

#پارت ۱

فصل سوم حماقت كوچك

رنا مدام زنگ ميزد و من خسته شده بودم از بس وعده ي اومدنم بهش ميدادم اما از جام جُم نميخوردم....!
تا وقتي مادرم خونه بود نميتونستم از اتاق بزنم بيرون چون در اون صورت ازم توضيح ميخواست و منم نميخواستم با گفتن حقيقت دودستي يه بهونه ي درست و حسابي واسه نرفتم بهش تقديم بكنم....

بدتر از همه راه رفتن با اون كفشاي پاشنه بلند و موجه جلوه دادن خودم توي اون كت و شلوار مشكي رسمي بود!!!!

رنا اينبار بجاي زنگ زدن يه مسيچ برام فرستاد

"بچه ها ميگن مناقصه شروع شده...دير بجنيبي چيزي كه اينهمه مدت بخاطرش صبر كردي رو از دست ميدي "

نه نميخواستم اين اتفاق بيفته...من اون دفترچه رو ميخواستم....هرچور شده بود ميخواستمش....بالاخره از اتاق زدم بيرون...دلم نميخواست به مامان دروغ بگم اما اينبار اگه لازم بشه اينكارو ميكنم.....

توي آشپزخونه درحالي كه مدام اينورو اونور ميرفت و گاهي به غذاها سر ميزد و گاهي سبزي خورد ميكرو؛ تند تند به پسرا ديكنه ميگفت....عجله داشت چون ميخواست بره سركار...كاملا مشخص بود...بازم دير موقع!

پشت اين ايستادم و گفتم:

-مامان من ميخوام با رنا برم بيرون!

صدامو كه شنيد سرش رو بالا گرفت...متعجب نگاهي به تيپ جديدم انداخت...اين اولينبارش بود كه منو تو همچين لباسهائي ميديد...لباسهائي كه من بخاطر بالا بردن سن و سالم پوشيده بودم....از گاز فاصله گرفت و بي توجه به پسرا كه ازش ميخواستن كلمه ي بعدي رو واسشون بگه پرسيد:

-با رنا ميخواي كجا بري؟!

-يه مهموني دوستانه و كاملا دخترونه....

نميدونم باور كرد يا نه اما در هر صورت گفتم:

-اينا من بايد برم بيمارستان...حداكثر تا نيم ساعت ديگه بايد اونجا باشم...لگه تو بخواي بري بيرون كي پيش پسرا ميمونه....!؟

دلخور گفتم:

من به رعنا قول دادم باهم میریم توی اون مهمونی... من خیلی هیجان دارم.... الان هم رعنا بیرون منتظرم... بعدشم... پسرا که بچه قنداقی نیستن.... میتونن از خودشون مواظبت کنن....

لبهاشو بهم فشار داد و ساکت موند... وقتی میرفت تو این حالت یعنی میتونستم به رفتن امیدوار باشم... بالاخره گفتم:

-از این مهمونی های مختلط که نیست!؟

میدونستم چقدر رو این موضوع حساس واسه همین سعی کردم قاطع و جوری که خیالشو راحت کنم گفتم:

نه نه نه... کاملاً دخترونه اس... مطمئن باش....

اگه بابا بود خیلی زود و راحت اجازه میداد برم انا مامان نه... اون خیلی حساس و سختگیر بود... درواقع هرچقدر بابا پایه بود به همون اندازه مامان سخت گیر... لحنشو جدی کرد و گفت:

-لیانا لطفاً هر جا که میری دیروقت برگرد....

پس راضی شده بود... البته.. عجله ای که واسه رفتن به بیمارستان داشت هم بی تاثیر نبود....!!!

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

-باشه سعی میکنم خیلی زود برگردم... فعلاً خداحافظ

-مواظب خودت باش....

-باشه باشه....

تقریبا داشتم پرواز میکردم....حتی با وجود اون کفشای پاشنه بلند لعنتی!!!
رنا از ماشین پیاده شده بود و هی قدم رو میرفت...تا صدایش زدم گفت:

-بمیری تو لیانا...میدونی چند دقیقه اس که اینجا منتظرم.....؟؟

همونطور که با عجله خودمو بهش میرسوندم گفتم:

-فکر میکردم مامان زودتر از من از خونه میزنه بیرون...اما نرفت....بیخودی اونهمه صبر کردم...آخرش راضی شد....

-باشه سوار شو که خیلی دیر شده....

سوار ماشین شدم و پرسیدم:

-این ماشین مال کیه!؟

-آجی رها...کلی خودمو واسش لوس کردم تا بهم قرض داد....باید ماشینمون به کلاسمون بخوره دیگه...نه!؟؟

خندیدمو گفتم:

-دقیقا!!!!!!...حالا رنا....بنظرت این لباسها میتونه متو بزرگتر از سنم نشون بده....

رنا نگاهی به سرو تنم انداخت و گفت:

-حالا چه اصراری داری که بزرگتر بنظر برسی....؟

-دلم میخواد جدی گرفته بشم....

رنا خندید و گفت:

-تو کشورای دیگه دخترای همسن و سال من و تو یه شرکت بزرگ اداره میکنن مسخرست اگه کسی نخواد مارو بخاطر سن و سالمون جدی نگیره....اونم واسه یه همچین موضوعی

-آره...حق باتوئه....

یه ساعت بعد رسیدیم به همونجایی که مدتها بود انتظارشو میکشیدم....من دلم میخواست هرجور شده و به هر قیمتی که شده اون دفترچه رو بخرم....حتی اگه نیاز باشه تمام پس اندازمو خرج کنم.....

رنا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم....بعد یه یه سری مقدمه چینی مثل دادن کارت شناسایی و طی کردن مراحل وارد ساختمون شدیم....شلوغ تر از تصور ما بود...پر از زن و مرد های که طبیعتا مایه دار و خفن بودن.....

رنا عینکشو از روی چشمش برداشت و گفت:

-من میخوام سازشو بخرم...هرچندتومن که شد....

با هیجان گفتم:

-من دفترچه ی خاطراتشو میخوام....به هر قیمتی!

-لااقل یه چیز بهتر بخر دختر.چیزی که بعدا اگه خواستی بفروشی حسابی سود داشته باشه...دفترچه ش به چه دردت میخوره....

مصرا نه گفتم:

نه نه...من فقط اون دفترچه رو میخوام.....

چند دقیقه بعد به مناقصه گذاشتن اموال خواننده ی

زن مشهور و شناخته شده ی قدیمی شروع شد....

آدمایی زیادی اومده بودن که تو خرید این وسیله ها شرکت کنن....بعضی از روی علاقه و بعضی بخاطر تجارت.....من اما فقط دفترچه خاطراتشو میخوام....

شروع فروش اموال از سازهای این خواننده ی محبوب شروع شد و رعنا از همون اول واسه خرید پیشقدم شد...تمام فکر و ذهن من اما پی دفترچه بود...رعنا میگفت کمتر کسی حاضر پولشو واسه اون دفترچه بده و همین خیال منو راحت میکرد.....

رعنا بالاخره ساز رو خرید...خوشحال بود...اما من همچنان منتظر بودم فروش اون چیزی که عقل و هوشمو برده بود و حسابی کنجکاوم کرده بود شروع بشه....و بالاخره هم شد...وقتی قیمت پایه رو گفتن فقط من و یه مرد دستامونو بالا بردیم...مناقصه دوباره انجام گرفت...و باز هم منو اون مرد به رقابت افتادیم....

این رقابت باعث شده بود قیمت دفترچه حسابی بکشه بالا...رعنا مدام سقلمه میزد بیخیال بشم اما محال بود کوتاه بیام....دوباره دستمو بردم بالا و قیمت بیشتری گفتم...اما اون پسر ی اعصاب خراب کن باز هم قیمت بیشتری گفت....

با کلافگی رفتم سمتش...رعنا سعی کرد جلومو بگیره اما نتونست...نتونستم مودبانه رفتار کنم...حتی نتونستم اون حالت پرخاشگرمو کنار بزارم و با لحن تندی گفتم:

-هی آقا....چرا بیخیال نمیشی!؟

نگاهشو از روبه رو به سمت من تغییر داد و گفت:

-مشکلی داری!؟

بی توجه به رعنا که هی ازم میخواست پیام عقب گفتم:

-من میخوام اون دفترچه رو بخرم...بیخیال شو و هی خودتو ننداز وسط....

پوزخندی زد و گفت:

-بیا برو اونور بچه...مال این حرفها نیستی..ژیگلو!

##پارت_۲

□□□حمایت کوچک□□□

بی توجه به رعنا که هی ازم میخواست پیام عقب گفتم:

-من میخوام اون دفترچه رو بخرم...بیخیال شو و هی خودتو ننداز وسط....

پوزخندی زد و گفت:

-بیا برو اونور بچه...مال این حرفها نیستی..ژیگلو!

وقتی در کمال بُهتِ ژِیگلو صدام زد، بیخیال و خونسرد نگاهشو دوخت به رو به رو...و باز یه قیمت بالاتر گفت....دلم میخواست دستامو دور گردنش حلقه کنم و خفه اش کنم.....

قبلش اما واسه اینکه بازنده نشم، منم دست بلند کردم و یه رقم بالاتر گفتم....

مبلغ اونقدر زیاد شده بود که همه متعجب داشتن نگاهمون میکردن....

ویشگونی از پهلوش گرفتم ...عصبانی سرشو چرخوند سمتو گفت:

-هوووو چته وحشی! از باغ وحش کجا فرار کردی!؟؟؟

با عصبانیت گفتم:

-من اون دفترچه رو میخوام مال من.....

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-میتونی تلاشتو بکنی....

اینو گفت و رقمبالتری گفت...دیگه داشت میرفت رو اعصابم...رعنا بهم نزدیک شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خَره داری تمام پولتو میزاری وسط اونم به خاطر یه دفترچه یادداشت....؟!؟! خل شدی...مادرت پدرتو درمیاره ها!!!!!!.....از من گفتن بود....

اهمیتی به تذکرش ندادم و همچنان سعی کردم برنده ی این مناقصه خودم باشم....ودر آخر هم شدم....یعنی خیلی یهویی پسره کشید کنار و دفترچه ی یادداشت و خاطرات اون خواننده ی زن مال من شد....

از خوشحالی بال پرواز نداشتم....

دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم.....

بعضی ها یه جوری نگاه میکردن...انگار با یه احمق طرفن....

البته طبیعی بود...من مبلغ خیلی زیادی واسه اون دفترچه دادم اما من اون زن رو بشدت دوست داشتم و از اینکه مبلغ زیادی واسه خصوصی ترین وسیله اش پرداخت کرده بکدم اصلا پشیمون نبودم....

دست آخر نگاهی پیروزمندانه و پر تبختر به پسره انداختم و گفتم:

-حالا فهمیدی ژینگلو کیه!؟

دستاشو تو جیب شلوار جینش فرو برد...یه ابروش رو بالا برد و با بیخیالی آشکاری گفت:

-ژینگلوا هرکاری کنن ژینگلوان بچه جون!

-بچه جون خودتی....

با بیتفاوتی و غرور از کنارم زد شد و رفت....رعنا کلافه نگاهم کرد و گفت:

-اشتباه کردی لیانا....اشتباه....حیف اونهمه پول نیست که بدی بابت این دفترچه قدیمی!؟

دستمو دراز کردم و یه لیوان آب البالو از توی سینی ای که روی دست پیشخدمت بود برداشتم و گفتم:

-همین که روی اون پسره رو کم کردم خودش خیلیه!

هاج و واج نگام کرد و گفت:

وای خدایا.....یعنی تو واقعا از سر لج و لجبازی اونهمهههه پول بابت اون دفترچه دادی!

یکم از نوشیدنی خوردم و بعد گفتم:

-اممممم...خب...این فقط دو درصد قضیه بود...۹۸درصد بقیه مربوط به علاقه ی خودم میشد

اینو گفتم و سرمو چرخوندم سمت همون پسر...نشسته بود روی صندلی...پا انداخته بود روی پا و سیگار میکشید...باید حالشو میگرفتم تا دیگه به کسی نگه ژینگلو ! یا اینکه حالیش بشه به کی گفته!

حدودا یه ساعت بعد با پرداخت هزینه و بازهم طی کردن یه سری مقدمه بالاخره اون دفترچه رو تحویل گرفتم....هنوزم باورم نمیشد که بالاخره به دستش آوردم....

ذوق زده صفحه ی اولش رو نگاه کردم....

اکن خصوصی ترین و جالب ترین اتفاقاتش و خاطراتشو توش نوشته بود و واسه همین بود که من حسابی مشتاق خریدش بودم....

رعنا سازی که خریده بود رو برداشت و گفت:

-بریم لیانا!؟ رها زنگزده...ماشینشو میخواد!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...ولی...چند لحظه صبر کن....

باهمون پاهایی که بخاطر پاشنه بلندهای لعنتی،خسته و کرخت شده بودن رفتم سمتش....اطرافش پر بود از دختر...کلا تلخ بود....تلخ و بداخلاق.....نمیدونم چیمیکفت و چیکار میکرد که همه اون دخترایی که خندون میرفتن سمتش با صورتی درهم برمیگشتن.....

پوزخند زدم...مقابلش ایستادم...اشاره ای به دفترچه رفتم و گفتم:

-حاضرم اجازه بدم باهаш یه عکس یادگاری بندازی!

رفقاش شروع کردن خندیدن.....یه نگاه معنی دار به همشون انداختسراشونو پایین انداختن و از اطرافش پراکنده شدن....اومد سمتم....خبره شد تو چشمام و بعد گفت:

-به قیافه ات شدیداً میخوره که از این بچه ننه هایی..از این تیتیش مامانی ها که ۹شب باید برن تو رختخواب....نمیتونی با این لباسها و این کفشها غیر از اینو ثابت کنی.....

حرفهاشو که زد،دست کرد توی جیبش....یه کارت بیرون کشید و گذاشتص تو جیب کوچیک سر سینه ی کتم و بعد گفت:

-اگه ننه ات گوشو واسه خرج کردن پولت پیچوند،این شماره ی من...شاید به نصف قیمت ازت خریدمش.....

##پارت_۳

□□♀ حماقت کوچک ۳♀□□

به کارتش توی دستم نگاه کردم....منی که همیشه واسه هر حرفی یه جواب تو آستینم داشتم حالا عصبانیتیم از حرفهایی که شنیده بودم اونقدر زیاد بود که تو اون لحظه هیچ فرقی با یه آدم لال و بی زبون نداشتم....

دستاشو تو جیبش فرو برد و همینطور که از کنارم گذر میکرد گفت:

-به نصف قیمت میخرم...نصف نصف قیمت....

وقتی داشتم با خشم دور شدنش رو نگاه میکردم رنا اومد سمتم و من دستم رو گرفت و گفت:

-بازنده ی این مزایده تو بودی و بس...تو که از اخلاق مامانت باخبری آخه این چه کاری بود!؟؟... بیا بریم...رها میخواد بره بیرون صدمبار تاحالا واسه خاطر ماشینش زنگ زده....

ر عنا از میون جمعیت گذر میکرد و منم دنبال خودش میکشید... بعد تحویل بسته از خونه زدیم بیرون.... کم مونده بود دود از کله ام بلند بشه.... سوار ماشین شدم و گفتم:

وای رعنا... تو عمرم پسر به این بی نزاکتی و پررویی و بی تربیتی ندیده بودم...

دلم میخواست با دستام خفه اش کنم... به من میگفت ژینگلوی بچه ننه... میگفت من پشیمون میشم از خرید این دفترچه... و اگه شدم دفترچه رو نصف نصف قیمت ازم میخره... این بشر حقش مردن نیست؟! نه جون من نیست!؟؟

رِنا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

-همه ی پولاتو بابتش دادی آره!؟

-خب آره ..

-خااااکی

!ههع-

-اگه مادرت بفهمه كه همه پولت رو خرج كردى چى؟؟؟

حرف مادرم که شد تمام ذوقی که از خرید دفترچه داشتم و تمام عصبانیتی که بخاطر اون پسر بهم دست داده بود جاشو به یه نگرانی ملموس داد.... با این حال سعی کردم این ترس رو بروز ندم و گفتم:

-خب...اون پول مال من...چرا بايد مامانم منو بخاطر خرج كردن پول خودم دعوا كنه....

رعنا شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-والا ماما تو اونقدر سخت گیر که من مطمئنم اگه بفهمه تو تمام پولتو واسه یه دفترچه خرج کردی رسماً بهت حبس ابد میده... پس اگه از من میشنوی از همین حالا پیش پیش یه جورایی قضیه رو به بابات بگو... ولی لی لی... من میگم برو همین حالا دفترچه رو به نصف نصف قیمت بده به همون پسری از دماغ فیل افتاده....

رعنا بلند بلند شروع کرد به خندیدن... دستمو که مشت کردم تازه متوجه کارتش که توی دستم بود شدم... مچاله شده بود... نگاهی به اسمش انداختم و بعد همزمان با تیکه تیکه کارت گفتم:

-عمر!!!!!!.....

ساعت ۹ بود که رعنا منو جلوی خونه پیاده کرد و بعدهم رفت... خونشون دقیقاً چند خونه پایین تر بود... جعبه رو زیر بغلم گذاشتم و پا زدن رمز درو باز کردم و رفتم داخل... از داخل صدای بگو مگوی ماما میومد....

فکر میکردم باید الان بیمارستان باشه... کفشای پاشنه بلندی که به شدت اذیتم کرده بودن رو از پا درآوردم و گذاشتم رو جاکفشی و بعدهم رفتم داخل... گوشامو تیز کردم... ماما با عصبانیت میگفت:

-اگه اون لوس و خودسر شده همش تقصیر توئه یاسین... تو خواستی اینجوری بار بیاد... لوس و لجوج و خودسر

وای! حدسم درست بود... ظاهراً بازم موضوع بحث من بودم... و احتمالاً دلایلش دیر رسیدنم بود... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-س... سلا..... ام....

مامان و بابا هردو باهم سرشونو به سمتم چرخوندن... بابا مثل همیشه بشاش و خندون گفت:

-به به... سوگلی من!!! فی الواقعه چه خوشگل... چه خوشگل... چه خوشگل شدی امشب.....

لبخندی زدم که عمرش کوتاه بود چون ماما برخلاف بابا دست به سینه و با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

-قبلا هم بهت گفتم دوست ندارم تا دیروقت بیرون باشی....

بابا مثل همیشه طرف منو گرفت و گفت:

-عزیزم...شب که دیروقت نیست...اذیت نکن پرنسس منو....

مامان با عصبانیت گفت:

-الان چیزی که واسه من مهم اینکه بدونم پرنسس شما همه ی پول توی حسابش رو یه شبه کجا خرج کرده!؟؟

بازم بابا بود که گفت:

-عزیزم اون پول مال لیانااست....اینکه کجا و چجور خرجش میکنه ...

مامان حرف بابا رو قطع کرد و گفت:

-یاسین جان بحث یه قرون و دوهزار که نیست....بحث کلی پول....و من باید بدونم اون یه شبه کل این مبلغ رو کجا خرج کرده....خب...توضیح بده لیانا....

ماتم برد.آخه مامان از کجا فهمید که من مولمو خرج کردم....تته پته کنان گفتم:

-من...من....خرجش نکردم...کی همچین چیزی گفته!....؟

مامان گوشیشو بالا آورد و با نشون دادن پیامک گفت:

-هر ریالی که تو خرج میکنی پیامش واسه من میاد...حالا بگو اونهمه پول رو چیکارش کردی؟!فقط دروغ تحویلم نده لیانا که اصلا اعصاب ندارم....

سرم رو پایین انداختم و زیرجلکی به نگاه به بابا کردم...تنها کسی که میتونست منو تو یه همچین شرایطی از دست مامان نجات بده فقط بابا بود....اما...صدای پر تحکم مامان بازم اوضاع رو بهم زد:

-جواب بده لیانا....پولتو کجا خرج کردی!

و من همچنان سکوت کردم...تا اینکه بابا مداخله کرد...دست مامان رو گرفت و همونطور که سعی میکرد آرومش کنه اونو با این دلیل که خودش جواب رو از زیر زیون من میکشونه بیرون،برد سمت اتاق و بعد اومد سراغ من...دستشو ان

داخت رو شونه ام همراه هم رفتیم توی اتاقم..

خندید و پرسید:

-دسته گل جدید چی به آب دادی لی لی جون!؟

دفترچه رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-اینو خریدم!

متعجب به دفترچه نگاه کرد....ازم گرفتش و با ورق زدن صفحه ی اولش متعجب بهش خیره شد...

##پارت_۴

□□♀ حماقت کوچک ۳♀□♀

دفترچه رو مقابل بابا گرفتم و گفتم:

-اینو خریدم!

متعجب به دفترچه نگاه کرد...ازم گرفتش و با ورق زدن صفحه ی اولش بهت زده بهش خیره شد...

تعجب بابا از دیدن دفترچه خودمم به تعجب انداخت...با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:

-چیه بابا!؟؟ شبیه کسی شده یکه از نزدیک شاهد یه صحنه ی قتل شده...

سرشو بالا گرفت و گفت:

-در واقع یه همچین چیزی هم پیش اومده...ولی تو نمیخوای بگی که تمام پولتو واسه خرید این دفترچه قدیمی خرج کردی!

نه! انگار پول من نمیتونست فقط پول من باشه...پس نظر بابا هم احتمالا همین بود..اینکه من گند زدم..پظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-من همیشه دلم میخواست اینو داشته باشم..درموردش اونقدر کنجکاو بودم که تا شروع به مزایده گذاشتنشون خواب و خوراک نداشتم بخاطرش حاضر بودم هرچی دارمو ندارمو بدم...بابا...باور کن اصلا قرار نبود اینقدر واسم خرج برداره....همش تفصیر اون پسره ی لامصب بود...اون بود که بیخودی قیمتو میکشوند بالا....

بابا که تا اون موقع ساکت بود و همش حرفهای منو گوش میداد گفت:

-نمیدونم چطوری میتونم این خبرو به مادرت بدم بدون اینکه یه جنجال راه نندازه....

خودمو واسش لوس کردم و گفتم:

-نمیشه بازم طرفداری منو بکنه...بابا!!!!!!....

ابروهاشو بالا انداخت و با فشار دادن بینیم گفت:

-نووووچ...من فقط طرفدار خاتم...

اعتراض گونه گفتم:

-بابا!!!!

-بچه تو پس فردا شوهر میکنی میری پی زنگیت عکس پروفایلت اول میشه شوهرجونت بعدش میشه بچه جونت...درنهایت من میمونم و سحر! پس فکرشم نکن که طرف تورو بگیرم....

خندید و دفترچه رو گذاشت تو جعبه اش و گفت:

-واقعا نمیدونم چجوری این موضوع رو بهش بگم....سکته نکنه کج و کوله بشه بیفته رو دستم...؟؟زنم ناقص بشه ناقصت میکنم!!!!

نه...نمیشد با بابا جدی حرف زد...هیچوقت و هیچ زمانی...با نگرانی گفتم:

-تو بهش بگو...اگه خیلی عصبانی شد من ترجیح میدم به مدت برم پیش مامان بزرگ و بابابزرگ و عمه یگانه!

جعبه رو گذاشت رو میزمو گفت:

-اه...چه خودشم تحویل میگیره....زمان ما قهر میکردیم میرفتیم تو کمد حالا توی نیم و جب بچه میخوای قهر کنی بری فرانسه!؟؟؟

با حرص گفتم :

-من ۱۸ ساله...چرا اصرار داری بهم بفهمونین نیم و جب بچه ام....

رفت سمت در گفت:

-تو صدسالت بشه قدت هم برسه به سه متر باز واسه من همون لی لی نیم و جبی هستی...حالا اینجا بمون من برم با مادرت حرف بزنم....نیایی بیرونا!!!!...امنیت جانیت رو اصلا تضمین نمیکنم...

بابا رفت و منم فوراً درو قفل کردم. میدونستم که الا باز قرار بود یه دعوا سر کارهای بقول مامان نسنجیده ی من راه بیفته داشتم تو اتاق قدم رو میرفتم که بالاخره شد اونچه که پیشبینیش رو میکردم..... صدای با ضرب باز شدن در اتاق مامان رو شنیدم و همینطور صدای قدمهایش که لحظه به لحظه داشت به اتاق من نزدیک و نزدیکتر میشد... از در فاصله گرفتم و با ترس بهش خیره شدم....

مامان بی توجه به بابا که انگار واسه آروم کردنش موفق نشده بود، سعی کرد درو باز کنه اما وقتی متوجه شد قفل چند ضربه زد و گفت:

درو باز کن لیانا.... همین الان بازش کن..... میخوام باهات حرف بزنم... درو باز کن....

با صدای بلند گفتم:

-مگه اون پول مال من نبود... خب پس چرا باید واسه خرج کردنش سوال و جواب پس بدم...

صدای مامان خیلی عصبی و پرحرص به گوشم رسید:

-این پول واسه تو حکم یه سرماییه رو داشت بعد تو تمام این سرماییه رو واسه دفترچه ی یه خواننده حروم کردی! اصلاً فکر نمیکردم دست به اسن حماقت بچگونه بزنی لیانا.... تو منو از خودت ناامید کردی....

دیگه صداشو نشنیدم... ظاهراً رفته بود... قفل درو وا کردم.... من همیشه مایه ی دردسر مامان بودم... همیشه باکارای نسنجیده ام آزارش میدادم....

چشم دوختم به بابا که دست یه سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد.... متأسف گفتم:

-من نمیخوام اینقدر باعث آزار و اذیتش بشم

خندید و اومد سمتم... دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بالا آوردن سرم گفت:

فکر کنم بد نباشه یه مدت بری پیش یگانه... لااقل تا وقتی که گندی که زدی رو یه جورى جمعش کنی... تونستی فردا باهاش حرف بزم و از دلش دریبار... باشه!؟

سرمو تکون دادم... صورتمو بوسید و گفت:

-شب یخیر لی لی من!

دوباره برگشتم توی اتاق...دفترچه رو از جعبه اش درآوردم و شروع کردم ورق زدنش....

تو چی داشتی که اینقدر منو دنبال خودت کشوندی؟

صفحه ی اول یه شعر نوشته بود...و زیر اون شعر اسمش رو....

تو بعضی صفحات ترانه هاش رو نوشته بود و مابقی اکثرا خاطراتش....

دفترچه رو بستم...لباسامو درآوردم و با خاموش کردن چراغ دراز کشیدم روی تخت....

من که میدونم...مثل همیشه باید یه چند روزی از اینجا دور میشدم تا اوضاع مثل سابق بشه.....

و احتمالا باز هم باید بگم...

سلام فرانسه....

##پارت ۵

□□□حماقت کوچک□□□

مامان هنوز از من دلخور بود.یه بخشی از این دلخوری رو میتونستم درک کنم و یه بخشیش رو اصلا!من دلم میخواست مامانم بپذیره بزرگ شدم اما اون نمیخواست قبول کنه و همش با من محافظ کارانه برخورد میکرد....

بعضی رفتارها و سخت گیری هاش که بابا اسمشو نگرانی های مادرانه میذاشت واقعا منو می رنجوند...مثل همین موضوع دفترچه...که نمیخواست به این راحتی فراموشش کنه و بخاطرش منو تحویل نمیگرفت تا شاید اینجوری به اشتباهم پی ببرم!!!

دستگیره ی کیفم رو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون....خیلی غمگین و پکر و عصبی و خلاصه درب و داغون بودم....چون دلم نمیخواست با دلخوری و بی خداحافظی از مامان برم....اما رفته بود بیمارستان این یعنی حالا حالاها قرار نبود منو ببخشه!

نگاهی به هاوش و هیرسا انداختم....

هر دو با نیش کج نگاهم میکردن...دست به سینه و ناراضی...رفتم سمتشون...دستم به سمتشون دراز کردم و گفتم:

-خدا حافظ پسرا!

هاوش بدون اینکه باهام دست بده رو به بابا گفت:

-بابا بنظرت این ناعادلانه نیست!؟؟

بابا خندید و گفت:

-چی!؟

نگاهی در ظاهر با نفرت بهم انداخت و گفت:

-اینکه دخترجونت هرجا دلش میخواد میره...اونوقت ما یا باید بریم کلاس ریاضی..یا موسیقی...یا ورزش...

هیرسا هم مثل هاوش با بد قلقی گفت:

-راس میگه...این مزخرف ترین تابستون دنیا بود و هست...همش درس و ورزش...یه ذره تفریح هم نداریم...

بابا خندید و گفت:

-حسودی نکنین پسرا...قول میدم یه روز مرخصی بگیرم و همه باهم بریم....درضمن....امشب به انتخاب شما هرجا که دوست داشتین...

هروباهم پرسیدن:

-هررجا!؟

-هرجا!

گفتن همین خبر کافی بود تا کمتر از چند ثانیه همه چی رو فراموش کنن و خوش خوشان برن دنبال بازی...!
باهاشون خداحافظی کردم...بابا کیف و وسایلم رو برداشت و تا بیرون برام آوردشون...در انتظار ماشین آژانس جلوی در ایستادم...دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-دیگه سفارش نکنم لیانا...مواظب خودت باش...تو فرودگاه میمونی تا یگانه بیاد دنبالت...شیطنت،ماجراجویی...همه رو اونجامیزاری کنار...با غریبه ها اصلا گرم نمیگیری...و لطفا تا اومدن یگانه از اونجا نزن بیرون...حله بچه!؟؟

سرمو تکون دادمو گفت:

-حله ! فقط....چرا بهم زنگ نزد....؟؟

نگاهی به صورت پکرم انداخت.میدونست دارم در مورد چی حرف میزنم...شونه ام رو فشرد و گفت:

-خب اون خیلی عصبانیه.... دلش میخواست تو با اون پول دست به کار قابل قبول تری بزنی ولی خب درکل مشکل اون باخرج کردن اون پول نیست....اون فقط به به بخش دیگه از رفتارای تو کار داره....من مطمئنم وقتی برگردی اوضاع دوباره عالی میشه..درست مثل قبل! تازه...شک نکن همین حالا تو فکرت و احتمالا تحمل نمیکنه و به من زنگ میزنه و سراغ تو میگیره....

همون موقع ماشین سر رسید..بابا خودش وسایلم رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت و با نگاه به ساعت مجیش گفت:

-خیلی دلم میخواست خودم برسونمت اما باید برم بیمارستان....به محض اینکه رسیدی بدون توجه به زمان به یگانه بگو که باهام تماس بگیره....

نشستم تو ماشین و گفتم:

-باشه...خدانگهدار!

-خیلی دوست دارم لیانا...مواظب خودت باش!

-منم همینطور بابا...

دلم نمیخواست بدون خداحافظی از مامان برم ..ولی صحبت نکردن با من از نظر اون یه تنبیه به حساب میومد...اما بهترین کار همیشه همین بود...در واقع روال کار اینجوری بود که من یه دسته گل بزرگ به آب میدادم بعدش مامان بخاطرش کلی عصبانی میشد و من برای در امون موندن از این عصبانیت یه مدت از خونه دور میموندم...که خب هم فال بود هم تماشا و هم بعدش که برمیگشتم دیگه تقریبا روابط به خوبی گذشته میشد....

حالا منم امیدوار بود این اتفاق بیفته.

یعنی وقتی برمیگردم مامان منو بخشیده باشه....!

خوشبختانه برخلاف خیلی مواقع پرواز تاخیری نداشت....سوار هواپیما شدم و با پیدا کردن شماره ی صندلی به کمک مهماندار زن روش نشستم...

کیف کوچیکم روی پاهام گذاشتم و دفترچه رو درآوردم.....

میخواستم لااقل تا رسیدن به اونجا یه جورایی سرگرم بشم...

و اون خاطرات رو اونقدر خوندم که نفهمیدم کی خوابم گرفت...

##پارت_۶

□□□□حماقت کوچک□□□□

خواب بودم که با تکون تکونهای هواپیما چشمامو باز کردم....سرو صدا زیاد میومد....

ناله،صلوات،دعا....کمرم رو صاف کردم و متعجب نگاهی به بغل دستیم انداختم....

رنگش پریده بود و از پیشونیش عرق میچکید... از ترس تو خودش مجاله شده بود و مثل بید می لرزید...نگران و پریشون گفتم:

-اتفاقی افتاده خانم!؟

آب دهنشو با ترس قورت داد و گفت:

-واسه هواپیما مشکل فنی پیش اومده....خدا به دادمون برسه!

-یعنی نرسیدیم!

نه خانم... کجا رسیدیم... وای... وای خده بهم رحم کن....

جاخوردیم. این بدترین خبر ممکن بود.. آخه من توقع داشتم وقتی چشمامو باز میکنم خودمو تو فرانسه ببینم نه توی هواپیمایی که انگار قصد سقوط داشت.....

سرمو رو به بالا گرفتیمو گفتیم:

-خدا جون من کلی آرزو دارم!!!... رحم کن....

خلبان با معرفی خودش بهمون اطمینان داد که مشکل خاصی نیست اما به دلیل یه نقص فنی مجبوره توی یه شهر دیگه فرود بیاد... یه شهر کوچیک... مردم اما دل تو دلشون نبود... انگار نمیخواستن یا بهتره بگم نمیتونستن حرفهای خلبان رو باور کنن...

مهماندارا بین مردم میگشتن و سعی میکردن آرومشون کنن... اما واقعا مگه میشد آروم شد...؟؟! اما تا پامون به زمین نمی رسید نمیتونستیم آروم و قرار بگیریم...

زن جوونی که پیشم نشسته بود تقریبا چیزی تا سخته زدنش نمونه بود... پی در پی بزاق دهنشو قورت میداد و اسم تمام انمه رو به ردیف به زبون میاورد و قسمشون میداد اتفاقی نیفته یا اگه میفته دست کم واسه اون نیفته... اوضاع حسایی بهم ریخته بود و حتی حال چند نفر بد شده بود... بدی حال اونا به منم سرایت کرد... انگار یه حسی بهم میگفت اتفاقای بدی قرار بیفته اما وقتی هواپیما تو باند فرود اومد تا حدودی هممون آروم شدیم....

تو اون شهر کوچیک، هوا ابدی و بارونی بود... همه رو جمع کردن تو فرودگاه تا نقص فنی هواپیما برطرف بشه... هیچ خبری از خانوادم نداشتم و گوشیم هم که خاموش شده بود....

سردی هوا از یه طرف بیخبری و معطل موندن از طرف دیگه هممون رو کلافه کرده بود... دست آخر اومدن و گفتن که رفع مشکل هواپیما حداقل یه روزی وقت میبره، فعلا هم بخاطر آب و هوا پروازی به فرانسه صورت نمیگیره و اینطوری شد که همه رو تو چند تا ون بردن به یه هتل نه خیلی مجلل بلکه کوچیک و جمع جور بردن... قرار شد شب رو اونجا بگذرونیم تا وقتی که دوباره سوار هواپیما بشیم....

مهماندارا مسئول تقسیم مردم توی اتاقهای کم تعداد اون هتل خیلی کوچیک شدن....

من بیشتر از خودم نگران خانواده ام بودم که هیچ جوهر نمیتومستم بهشون اطلاع بدم!

مهماندارا تقریبا همه رو تو اتاق ها برده بودن جز منی که بخاطر استرس دوقدم هم نمیتونستم راه برم و هی میرفتم دستشویی..

اونقدر استرس گرفته بودم و اونقدر ترس سقوط هواپیما تو وجودم بود که بیشتر از صدبار رفتم دستشویی... یه جورایی همه رفته بودن تو اتاقهاشون و فقط من بودم کی هی میرفتم دستشویی... دیگه بدتر از این نمیشد....

مهماندارا اومد سمتم و گفت:

-تموم شد!؟؟

سرمو تکنون دادمو گفتم:

-آره آره....این دیگه دفعه آخر بود...

حرصی گفت:

-چندبار قبلی هم همینو گفتم!!!!خب حالا تا دوباره حسگرهات فعال نشدن بیا بریم توی اتاق....

باشه بریم

همراهش تا بالا رفتم...خوشبختانه یکمبهتر شده بودم...رفتیم سمت کوچکترین و دورترین و دنج ترین اتاق...درو برام باز کرد و گفت:

-خب...بفرمایید داخل!

کیفم رو تو دست گرفتم و بعداز نگاهی به اتاق گفتم:

کسی دیگه ای هم اینجا هست!؟؟

سرشو تکنون داد و گفت:

بله...فکر کنم یکی دیگه از مسافرا هم هست..در هر صورت جز این تخت دیگه تخت خالی نیست.....خب...من دیگه میرم استراحت کنم...

مهماندار که رفت منم وارد اتاق شدم و درو بستم...خیلی کوچیک انا زیبا بود...به پنجره یزیبا داشت که رو به یه طبیعت باشکوه باز میشد...یه تخت کنار پنجره بود و یه تخت هم کمی اینورتر...دلم میخواست روی اون تختی که کنار پنجرس بخوابم اما یه نفر روش دراز کشیده بود

رفتم سمتش...پتو رو کامل کشیده بود روی تنش...کاش من زودتر اومده بودم...اگه زودتر اونده بودم میرفتم روی تخت کنار پنجره.....

نشستم رو تخت ساده ای که احتمالا شبو باید روش میخوابیدم...فکرم همش پی بابا بود...مطمئنم الان کلی تو فکرم بودن...کلی نگرانم شده بودن....هوووووف!

تلفنم رو زدم به شارژ.... شالم رو از سرم در آوردم....خیلی گشنه ام بود...یعنی اینا نمیخواستم به ما یه چیزی بدن....!؟

نگاهی به خانمی که روی تخت بغلی دراز بود انداختم و گفتم:

-خانم...خانم....بیداری؟!؟ خانم شما گشتتون نیست؟!؟من که خیلی گشمه.....!

غلٹی خورد و بعد پتو رو از روی صورتش آورد پایین و بهم خیره شد....

تا چشمم به چشمش افتاد خشکم زد...دستمو به سمتش دراز کردم و با دهن باز گفتم:

-ت...تو...تو....تو اینجا چیکار میکنی.....

##پارت ۷

□□□□حماقت کوچک□□□□♀

روی تخت نشست و با یه حالت خنثی منی رو نگاه میکرد که از خشم درحال انفجار بودم.

چطور تونستن این پسره ی بی تربیت بی نزاکت رو هم اتاقی من بکنن!!!؟؟؟

نه! من نمیتونستم اینقدر خونسرد باشم....اصلا و ابد....!

حس میکردم الان که تمام رگهای بدنم از هم گسسته بشن...این خشم احتمالا از نفرت من نسبت به این آدم و هر آدم خودشیفته ی خودبزرگ بین بی تربیت نشات میگرفت!

مقابله ایستادم و گفتم:

کی تو رو اینجا راه داد! همین حالا برو بیرون!

اگر من تو اون لحظات متشکل از ۱۰۰ درصد خشم بودم اون تقریبا منفی صفر بود... یعنی بینهایت آرام و بیخیال... برای اینکه بهم بفهمونه چقدر صدام و اسش گوش خراش، دستشو روی گوشش گذاشت و دماغشو چین داد و بعد گفت:

-جیغ جیغ نکن بچه بند ناف میپکه....! حالا هم بزنی به چاک... چون اول من اینجا بودم....

خدایا!!!! چقدر این جمله برام ملموس شده بود.... اینکه آدم از هرچی بدش بیاد دقیقا همون سرش میاد! من از این آدم متنفر بودم اونوقت اون دقیقا نه تنها همسفر من بلکه هم اتاقی منم شده بود....

دستم و اسش بالا آوردم و گفتم:

-اولا واسه من اولاد دوما نکن.... دوما اونیه که باید بره بیرون تویی.... نه من.....

تاحالا اینقدر محکم با کسی حرف نزده بودم. با چند گام بلند و سریع خودمو به در رسوندم و بعد از باز کردنش گفتم:

-بیروووون.... همین حالا!!!!...

نگام کرد. پوزخند زد و گفت:

-برو پی کارت بچه ننه!

با گفتن این جمله ای که من جدیدا زیادی نسبت بهش آلرژی پیدا کرده بودم، دوباره رو تخت دراز شد و بعد پتورو کشید روی خودش.... از حرص خوردن زیاد سلولهای بدنم یکی یکی درحال انتحاری بودن.....

تحملش واقعا برام غیر ممکن بود.... از اتاق زدم بیرون.... باید میرفتم سر وقت مهماندار... میدونستم خودش توی کدوم اتاق... دختره ی پر افاده منو انداخته بود توی یه اتاق نیم وجبی کنار یه پسره ی بی شعور بی تربیت بعد خودش تو بهترین سونیت کنلر دوست جونی هاش لم داده بود و احتمالا گل میگفت و گل میشنفت!

چند ضربه ی محکم به در زدم.... خیلی طول نکشید که خودش اومد دم در درحالی که چشمش خوابالود بودن و یه شال رو به صورت کج رو سرش نگه داشته بود... اونم احتمالا جهت حفظ حجاب...

با دیدن من گفت:

-چیه؟! بازم دستشویی گرفته!؟؟؟ اون سونیت خودش سرویس بهداشتی داره....

عصبانی گفتم:

-مشکل من دستشویی نیست خااااانم....مشکل من آدمیه که تو اون اتاق....

با حرص پرسید:

-شما با آدمیزاد مشکل دارید!

ـبله... آگاه یه پسر بی نزاکت و بی تربیت باشه صدرصد باهاش مشکل دارم...!

-یه پسر تو اون اتاق!؟؟؟

-بله! لطفا همین الان بیاین و اون آقا رو از اتاق بندازین بیرون....

مهماندار با خستگی دستی به صورتش کشید و باخودش گفت:

خدایا!!!! چقدر در دسر داشت این پرواز.... ببین خانم.... الان دیر موقعه اس... اتاقها تقریبا کمن و تقسیم بندی هم شدن... من نمیتونم الان برم اون آقا رو بندازم بیرون چون تقریبا دیگه جای خالی ای نیست... لطفا یه جوری تحمل کنید... یه شب هزار شب نمیشه.....

بیتفاوتی و بی مسئولیتی این زن بدجوری کفریم کرده بود... شدیدا عصبی گفتم:

-شما از من می‌خواهید با اون پسره ی بی تربیت توی یه اتاق بمونم؟!؟

خونسرد گفت:

-باور کنید هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته... در ضمن دوباره بهتون یادآوری میکنم ما تقریبا هیچ اتاق خالی ای نداریم!

حالا هم بهتره بريد و استراحت كنيد... فردا همجي حل ميشه....

رفت داخل و درو بست! باورم نمیشد همه ی واکنشش همین باشه...

بابا همیشه میگفت هروقت عصبی میشه چند نفس عمیق بکش... نتیجه اش اینکه آروم میشی... اما من تو آن لحظات هر چقدر اینکارو میکردم نمیتونستم آروم باشم.....

ودر نهایت به اجبار رفتم سمت اتاق.....!

تحملش واقعا سخت بود. وارد اتاق شدم... پسره ی نکبت بی تربیت همچنان، بیخیال و بی عار دراز کشیده بود رو تخت و چرت میزد!

با نفرت نگاهش کردم و روی تخت نشستم..

کاش لااقل یه پرده بینمون میکشیدن....

چشم چرخوادم و نگاهی به داخل اتاق انداختم... هیچ وسیله ای به چشمم نیومد که مابین تخت ها بزارم تا چشمم به هیکل دراز و بی خواصش نیفته!

اصلا چرا باید تخت خوبه مال اون باشه!؟

بلند شدم و رفتم سمتش.... بالا سرش ایستادمو گفتم:

-بلند شو و برو روی اون یکی تخت.... امیدوارم نیاز نباشه این حرف رو دوباره تکرار کنم!؟؟

پتو رو آهسته از روی صورتش آورد پایین... نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-بچه مچه نباید کنار پنجره باشه... خطرناکه واست... یه وقت از این بالا پرت میشی پایین.....

عصبانی شدم... خون به مغزم نرسید.... خم شدم... پتو رو از روش برداشتم و پرت کردم اونور اتاق و گفتم:

-بلند شو.... عمین حالا....

نه تنها بلند نشد بلکه تهدیدکنون گفت:

-یا همین الان اون پتورو برمیداری و محترمانه واسم میاریش یا بلند میشم و از پنجره پرتت میکنم پایین که خوراک ماهی های آب بشی.... انتخاب باخودت!

#پارت ۸

♀□♀□۳ حماقت كوچكى

نه تنها بلند نصد بلکه تهدیدکنون گفت:

یا همین الان اون پتورو بر میداری و محترمانه واسم میاریش یا بلند میشم و از پنجره پرت میکنم پایین که خوراک ماهی های آب بشی....انتخاب باخودت!

چشم‌ام گشاد شدن و دهنم واموندا!

تهدید یک عدد دختر ایرانی اونم تو خاک اجنبی ها!؟؟؟

راستش این اولین باری بود که یه نفر اینطور با صراحت تهدیدم میکرد و اسه همین هم ترسیدم و هم بشدت عصبانی شدم....یعنی یه جورایی خون جلو چشممو گرفته بود و بدجور تمایل به قاتل شدن داشتم.....

ریا نباشه حتی یک قدم رفتم جلو که دستامو دور گردنش حلقه کنم و تا یه بی تربیت از بی تربیتهای دنیا حذف بشه!

اما آگه واقعا از پنجره پرتم میکرد بیرون چی!؟؟ آگه واقعا سر به نیستم میکرد چی!؟؟ اما نه! مگه شهر هرت بود.. حالا شهر هرت هم باشه من عمرا آگه همچین اجازه ای بدم!

فکر کرده چی؟!؟

مثلا عين چي ميمونم نڱاش ميکنم؟؟ غلط ڪرده!

چشم غره ای رفت و عین یه شیر زخمی گفت:

-یتووو...یالا.....

عقب رفتم... تو ی دلم گفتم... "کور خوندی"... پسره ی پر رو فکر کرده منم مثل اون دختراییکه هی دور و برش وول میخوردن و خودشیرینی میکردن و اسش... فاز بانو مالنا گرفته بود... لابد منم باید میرفتم سمتش و فندق میگرفتم زیر سیگارش....

خااااا تو سر اونم، که قراره با این نسبت داشته باشه!

دوباره با تاکید و تهدید گفت:

-پتورو بیار و بزار سر جاش....

ایروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نمیخوام...خودت برو و برش دار...

پر حرص نگام کرد.نیشمو واسش کج کردم و گفتم:

-حتی فکرشم نکن...

دوباره باهمون عصبانیت گفت:

-گفتم برو بیارش تا از پنجره ننداختم پایین!

چندبار پشت سرهم واسش ایرو بالا انداختمو گفتم:

-نچ نچ...عمر!

از روی تخت بلند شد...نگاهم از لنگای درازش تا روی چشماش بالا اومد...قبل از اینکه فاصله ام باهاش کم بشه،دستم به نشانه ی استپ بالا آوردم و گفتم:

-نزدیک من بشی....لمسم کنی همین امشب میکشونمت اداره ی پلیس....و شک نکن که اینکارو میکنم....البته قبلش جیغ و داد راه میندازم...تا بفهمن چه مرد شوم و بد نیتی هستی!

میتونستم به وضوح حس کنم که چقدر مشتاق سر به نیست کردنمه...وای خدایا....همینم مونده بود با یه قاتل روانی هم اتاقی بشم....لبشو زیر دندان فشار داد...از چشمای قهوه ای رنگش آتیش میبارید....یکم به خودش که مسلط شد گفت:

-حیف که اصلا ارزش دردرس نداری....

مغرورانه و پیروزمندانه نگاهش کردم و گفتم:

-باشه بابا تو خوبی! اصلا تو سونامی ...

-روان پریش!

اینو گفت و رفت سمتپتو تا از روی زمین برش داره....از گوشه چشم نگاهش کردم.... منم از فرصت استفاده کردم،کیف و پتوی روی تخت خودمو برداشتم و با سرعتی که نمیشد حتی اسب بخارهم واسش تعین کرد پریدم رو تخت کنار پنجره...روش دراز کشیدم و بعدشم در کمال آرامش پتو روهم انداختم رو تنم....

بله! به این میگن قانون سرعت! یا جنگل....!

متوجه کارم شد.ایستاد و نگاهم کرد درحالی که پتوش همچنان توی دستش بود....

یه لبخند حرص دربیار تحویلش دادمو گفتم:

-میخواستی بلند نشی....در ضمن...ژینگلو خودتی...رو اصول تربیتیت بیشتر کار کن....

احتمالا برای آتیش گرفتن فقط نیاز به یه جرقه داشت....و من باید این جرقه رو میزدم...سرمو از زیر پتو آوردم بیرون و گفتم:

-راستی هیچوقت یه ایرانی رو تهدید نکن....

پتو رو کشیدم رو صورتم و جهت مخالفش به پهلو دراز کشیدم...اصلا از پسرای پررو خوشم نمیومد خصوصا امثال این که فکر میکردن از دماغ فیل افتادن!

حالا همونجا واسته و تا صبح حرص بخوره!

نوش جانش!!!

♀♀♀ حماقت كوچك ♀♀♀

دقیقا نمیدونم صبح بود یا شب....ظهر بود یا عصر...اما میدونستم که خیلی گشمنه....بشدت احساس ضعف میکردم....اونقدر که با صدای قارو قور شکم خودم از جا بلند شدم...

پلکهامو باز کردم و رو تخت نیم خیز شدم....

دستمو گذاشتم رو شکمم....

شالمو رو سرم مرتب کردم و بلند شدم...

وقتی خوابیدم عصر بود و الان شب....پس چرا اونا اینقدر بیفکر بودن که حتی حاضر نشدن به ما غذا بدن؟؟؟ اسیر که نبودیم!

پتو رو کنار زدم و بلند شدم....خبری از اون پسره ی بی تربیت نبود...چه بهتر...یه حس بد بهش داشتم...وقتی میدیش حس میکردم بدنم قراره دونه بزنه....از اون دونه های قرمزی که هی میخاره و آدم دوست داره ناخنهاشو باخشونت روش بکشه!!!

رفتم بیرون....تقریبا همه جا ساکت بود و فقط گاهی بعضی مسافرا تردد میکردن....رفتم تو قسمت کافه ی خود هتل....اونجا مهماندرا نشسته بودن و هم قهوه میخوردن و هم میخندیدن....

اصلا عایا چندش ترین دسته از آدما اونایی که بی مسئولیت و بی عارن ،نیستن؟؟ مسافرا رو گشنه گذاشتن و خودشون هی واسه خودشون عشق و حال میکنن...واقعا که!!!

تا چشمم به مهماندار که داشت از زن موفر فری سیه چهره، نوشیدنی میگرفت افتاد رفتم سمتش و بدون اینکه بهش امان بدم گفتم:

-من واقعا شمارو نمیفهمم...اون از وضعیت پرواز....اون از وضعیت اتاقها...اینم از وضعت شکمهای بیچاره ی ما....چرا اصلا به هیچ موردی دقیقا رسیدگی نمیکنین....

اونقدر حرف زدم که هم مخ اون بنده خدا هنگ کرد و هم فک خودم قفل شد...آخرش متعجب پرسید:

-بیخشید...من نفهمیدم....الان دقیقا مشکل چیه؟؟؟

دست به کمر و شاکی گفتم:

-شما تازه میپرسی مشکل چیه! مشکل شکمهای گرسنه ی ماست...آخه شما فکر نمیکنید ما آدمیزادیم و به غذا احتیاج داریم....بابا بخدا آدم عینهو ماشین....بنزین نریزه تو باک بی صاحبش تو قدم هم نمیتونست راه بره..

مهماندار گیج و سردرگم گفت:

-ولی خانم تقریباً همه مسافرا شامشون رو خوردن....

چطور همچین چیزی امکان داشت...بدون من....متعجب گفتم:

-خوردن!؟؟؟

-بله!

-کی!؟؟؟

-دو سه ساعت پیش!من به هم اتاقیتون گفتم شمارو خبر کنم اما اون گفت نباید بیدارتون کنم...گفتن شما گفتین سیرین و ترجیح میدید استراحت کنید....!

انگشت اشاره امو رو سینه ام گذاشتم و گفتم:

-من!؟؟؟ من گفتم سیرم و کسی بیدارم نکنه!؟

سرشو تکیون داد و کاملاً مطمئن گفت:

-بله!

خشمگین گفتم:

-میشه بپرسم دقیقاً کی این حرف رو زد!؟؟

چون دوستاش داشتن صداش میزدن با عجله گفت:

گفتم که هم اتاقیتون... آهان... اون آقا...

رد دستشو که دنبال کردم رسیدم به همون پسره ی بی تربیت چننش... که نشسته بود رو صندلی و نوشیدنی میخورد و با گوشیش بازی میکرد....

مثل یه گاو وحشی عصبانی رفتم سمتش... خیلی خودم کنترل کردم که با بطری شیشه ای نزنم تو سرش و به فناش ندم.... دسنامو مشت کردم و گفتم:

-تو به چه حقی به اونا گفتی منو بیدار نکن!

بدون اینوه سرشو به سمتم بچرخونه بطری نوشیدنی رو سر کشید و گفت:

-چون خیلی چاق و بد ریختی... گفتم اینجوری درحقت لطف میکنم....

ناخواسته سرمو خم کردم و نگاهی به بدن خودم انداختم.... من چاقم!؟؟ من واقعا چاقم!؟؟ نه... اصلا.....

نفهمیدم چی شد... فقط ناخواسته دستمو دراز کردم... لیوان نوشیدنی ای که همونجا بود رو برداشتم و بعد همه رو پاشوادم رو صورتش....

حرکتی نکرد... آب از سرو روش میچکید... یه نگاه به لباس خیس و یه نگاه به گوشیش انداخت..... بعد خیلی آروم سرشو به سمتم چرخوند و نگام کرد.....

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-اولا من چاق نیستم.... دوما من چاق نیستم... سوماً من چاق نیستم.... چهارم... بلند شو برام غذا بگیر.... همین حالا.....

بلند شد... گوشه خیسشو گذاشت تو جیبش و مقابل ایستاد و گفت:

تو...یکمزیادی پررو شدی...من بهت زیادی رو دادم...زیادی....تا کتک نخوردی برو پی کارت.....

خواست از کنارم رد بشه که مقابلش ایستادم و گفتم:

-برو برام غذا بگیر.....

پوزخند زد:

-بیا برو اونور ژيگولوووو....بچه ننه!

تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد....عصبی شدم...تحمل رفتارش بدتر از صدتا توهین بود...دنبالش دویدم...دستشو از پشت گرفتمو نگهش داشتمو گفتم:

-باید ببریم بیرون برام غذا بخوری....وگرنه اونقدر جیغ و داد راه میندازم که کارمون به جاهای باریک بکشه....مثلا پلیس....اونوقت...

دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

-به درک! بچه ننه...خودت برو یه کوفتی بگیر و بخور.....

ورفت...لبهامو روهم فشار دادم...انگار چاره ای نبود...باید خودم تنهایی میرفتم بیرون و یه چیزی میخوردم.....

##پارت_۱۰

☐☐☐حمافت کوچک☐☐☐

سحر

بیقرار و مضطرب تو اتاق قدم رو میرفتم و یه ریز یه جون یاسین نق میزد... با اینکه پیگیری کرده بود و تقریباً مطمئن شده بودیم هیچ اتفاق بدی نیفته و هواپیما فقط بخاطر شرایط آب و هوای و یه نقص کوچیک تو یه شهر دیگه فرود اونده اما تا وقتی لیانا باهام تماس نمیگرفت نمیتونستم آروم بشم....

-سحر سرت گیج نرفت!؟

با شنیدن صدای یاسین از فکر بیرون اومدم... رفتم سمتش و کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-پس چرا زنگ نمیزنه... چرا گوشیش خاموش...!؟

با خونسردی هیمشگیش گفتم:

-خب لابد شارژ خالی کرده!

نگران و مضطرب گفتم:

نه یاسین... من تا صداشو نشنوم نمیتونم آروم بگیرم... اه... مگه دستم بهش نرسه... مگه دستم بهت نرسه لیانا... اصن میدونی چیه... همش تقصیر تونه یاسین....

از این حرف جا خورد... خندید و گفت:

-عه! من چرا!؟

خیلی جدی گفتم:

تو لیانارو لوس و سرخود بار آوردی... اگه هرکاری دلش میخواد میکنه... اگه شیطون... اگه مدام درحال ماجراجویی... اگه مدام دست گل به اب میده و بعدهم بارو بندیل مبینده و میره پیش بابا اینا تقصیر تونه... یگانه و بابا اینا هم که ماشاءالله بدتر از تو... اونقدر لوسش کردین که اخرش منو دق میده!

-الو مامان...مامان.....

-جانم...صداتو دارم لیانا....

-صدام میاد!؟

-آره آره...حالت خوبه!؟

-آره...زنگ زدم بگم من خوبم...من خوبم مامان....الو....

-خدارو شکر...مواظب خودت باش عزیزم...

-هستم...

-الان کجایی...چیکار میکنی!؟کی میری....

یکم که باهش حرف زدم دلم آروم گرفت...صداش خیلی بد به گوش می رسید...واسه همین مکالمون طول نکشید و خیلی زود
خداحافظی کرد...

گوشی یاسین رو به دستش دادم و بعد یه نفس راحت کشیدم....

-خب....خیالت راحت شد سحر خانم!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-تا وقتی مطمئن نشم صحیح و سالم نرفته پیش یگانه نه...

-میره...بزار واسه خودش حال کنه...من و تو که از صبح تا شب تو بیمارستانیم...بزار اون جای هردومون حال کنه....خب...حالا
نوبتی هم باشه....

چشم غره ای رفتمو گفتم:

فکرشم نکن یاسین....

اومد سمتم...دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

نه تنها فکرشو میکنم بلکه عملیش هم میکنم.....

اینو گفت و لبه‌اشو گذاشت روی لبهام.....

لیانا

تماس رو قطع کردم ...حالا که به خاوادم گفتم حالم خوبه یکم خیالم راحت تر شده بود بعدش با انجام یه سری هماهنگی ها از هتل زدم بیرون...یعن تقریبا خیلی ها رفته بودن بیرون...منتها من لامصب بخاطر اون عوضی بی تربیت باید تک و تنها تو اون شهر کوچیک می‌گشتم و یه رستوران پیدا میکردم....

دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و به راه افتادم....هیلی گشنه و بی حال بودم...

نمیدونستم دقیقا باید کجا برم....کدوم رستوران....همیطور که داشتم تو پیاده رو راه میرفتم و همزمان دورو اطراف رونگاه میکردم چشمم به چند تا جوون افتاد که بنظر حالتهاشون یکم غیرعادی بود....

از رو به رو می اومدن و جهت نگاه همه شون سمت من بود....منو نگاه میکردن و لبخند میزدن و میخندیدن.....

فکر کنم نباید تنهایی میومدم بیرون....

خواستم تغییر مسیر بدم و ازشون فاصله بگیرم اما تقریبا دیگه دیر شده بود....

چون فاصله شون خیلی کم شده بود....

دوره ام کردن و شروع کردن حرف زدن....

چهار نفر بودن...هرچهار نفر هم مست....

یکیش شالم رو گرفت و کشید....چرت و پرت و مزخرف می‌گفتن...دستامو رو سینه اش گراشتم و هلش دادم به عقب و به فرانسوی داد زدم:

به من دست نزن...حق ندارین بهم نزدیک بشین...

چون مست بود تلوتلو خورد و رفت عقب...اون سه نفر خندیدن و دوباره بهم نزدیک شدن...میخواستن لمسم کنن...دو نفر جلویی رو هل دادم و بعد شروع کردم دویدن...درحالی که انگار قصد نداشتن به اون زودی دست از سرم بردارن....

#پارت ۱۱

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

دیگه داشتم نفس کم میاوردم...از یه جایی به بعد دیگه نتونستم بدوم...یه جا واستادم...دستامو رو زانو هام گذاشتم و تفس نفس زدم....

گلو میسوخت...دستمو گذاشتم رو قلبم...تپیدنش رو زیر کف دستم حس میکردم...انگار بین دستم و قلبم هیچ لایه ای وجود نداشت و تو انگشتام می تپید....

شانس آوردم اونقدر مست بودن که خیلی نتونستن دنبالم بیان....و درواقع از یه جایی به بعد بیخیال شدن...

این اتفاق بدی بود...خصوصا تو تاریکی شب!

موهامو از روی صورتم زدم کنار و سرمو بالا گرفتم...سمت چپم یه کارتون خواب بود که کنار آتیش ایستاده بود و یه مرد ژنده پوش که ساکسیفون میزد....

رفتم سمتشون...کاری به کار کسی نداشتن...دستامو بالای آتیش گرفتم و نگاهی به اطرافم انداختم....مطمئن بودم رنگم پریده...و بدتر از همه اینکه نمیدونستم کجام اصلا! عصبی و کلافه سرمو تکیون دادم...کاش اصلا گرسنه میموندم تا صبح...کاش تو همون اتاق میموندمو بخاطر شکمم خودمو نمینداختم تو این هچل!

صدای ساکسیفون خیلی زیبا بود...اگه تو یه همچین وضعیتی نبودم مینشستم با خیال راحت گوش میدادم و کیف میکردم اما الان و توی این شرایط واقعا نتونستم لذت ببرم....

باید از اینجا میرفتم...باید خودمو می رسوندم به هتل قبل از اینکه اتفاقای بدتری واسم بیفته!

دل و دماغ هیچی نداشتم....غمگین سرمو پایین انداختم و به راه افتادم...لعنت به من که حتی اسم هتل رو هم یادم نبود...همینطور که داشتم میرفتم صدای خنده ی چند دختر توجه ام رو جلب کرد...بی حوصله سرمو به سمتشون چرخوندم....سه تا دختر روی پل کنار یه نرده ایستاده بودن و میگفتن و میخندیدن....اولش خیلی سریع نگاهمو ازشون گرفتم ولی بعد با دیدن اون پسره ایستادم و با دقت بیشتری به سمتشون نگاه کردم....شک نداشتم خودشه....

وسط دخترا ایستاده بود و تکیه اش رو به نرده های پل داده بود...خونسرد و بیخیال نوشیدنی میخورد و دخترا هم میخندیدن و بدنشو دست میکشیدن...

یه لحظه خون جلو چشممو گرفت...باعث و باتی مزخرف شدن امشب واسه من همین پسره ی بدرنخور بی تربیتی بود که شدیداً رفته بود رو مخم و دیگه نمیتونستم تحملش کنم....

نفس نفس زدم...دستامو مشت کردم...پامو رو زمین کشیدم و بعد دویدم به سمتش....دختری که جلوش واستاده بود و کنار زدم و دستمو بردم بالا و زدم تو گوشش....

خودش نه چیزی گفت و نه حرکتی انجام داد اما دخترا اول حیرون نگاهم کردن و بعد سه تایی به سمت حمله ور شدن و شروع کردن زدنم.....

دستمو گرفت و از وسط دخترا کشیدم بیرون و بعد به فرانسوی ازشون خواست برن....مدام میپرسیدن:

-آخه چرا؟! اون کیه؟! دوست دخترت؟! ما میخواستیم از تو دفاع کنیم....

با عصبانیت ازشون خواست برن....بد دهنی کرد...حتی فحش هم داد...خب بی نزاکت بود بود...اگه بی نزاکت نبود اون کارو با من نمیکرد.....!

بعد رفتن اونا اومد سمتم و با اون هیبت ترسناکش مقابلم ایستاد....من ازش بیزار بودم..عصبانی بودم.... ترس داشتم اما نه از اون...بلکه از اتفاق ترسناک و وحشتناک و غیر قابل جبرانی، که ممکن بود واسم بیفته.... اونوقت اکه اون اتفاق واسم رخ میداد من چطور میتونستم با این حادثه کنار بیام!

قبل اینکه خودش چیزی بگه و بپرسه با کمی بغض و ترس گفتم:

-چندتا مرد مست میخواستن منو آزارو اذیت کنن....اونا خیلی دنبال من اومدن....اگه منو میگرفتن...اگه بلایی سر من میاوردن....اونوقت کی جوابگو بود...تو!؟؟؟

اگه من گم میشدم....اگه گیر آدمای ناتو میفتادم تو مقصر بودی...تو تو تو.....

بی هوا گفت:

-غذا کوفت کردی!؟؟

انتظار حر حرف و عملی رو داشتم جز این!!!!

ساکت شدم و بهش خبره شدم....

حالا که حرف از غذا شد یاد گشنگیم افتادم....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

خوچ....

از کنارم گذشت و گفت:

-پس وز وز نکن و دنبالم بیا.....

##پارت_۱۲

□□♀حمافت کوچک♀□□♀

تمام مدت بدون حرف و نگاه، رو به روم نشسته بود تا من غذامو بخورم.

پسر عجیبی بود.یا بهتره بگم غیرقابل پیش بینی! ازش پرسیدم:

-همیشه اینقدر دختر بازی؟! چقدر من از این دسته از پسرا بدم میاد!

دوتا تیله تو دستش بود که داشت باهاشون ور میرفت.هردوتارو تو مشتش نگه داشت و گفت:

-غذاتو بخور بچه ننه!

خیلی جلو خودمو گرفتم اون لحظه چنگال رو پرت نکنم طرفش.....

-اگه بازم بهم بگی بچه ننه ممکنه رفتاری ازم سر بزنه که اسمش احتمالا افتضاح بزرگ...منتها نه واسه من بلکه واسه تو!

با تاسف گفت آخه چرا خانوادت توی ژینگولو رو تنهایی فرستادن سفر...تو باید با ننه بای

بات بری اینور اونور...میخواستی بخاطر غذا خودتو به فاک بدی!

ابروهامو کج و کوله کردم تا با یه اخم غلیظ به صورتم ابهت بدم و بعد گفتم:

-نمیتونی مودب باشی نه!؟

سرشو تکون داد و گفت:

فکر نکنم....

کاملا مشخص!

صندلی رو داد عقب و بلند شد.پول غذا رو روی صورت حساب داخل بشقاب گذاشت...بنظر میومد میخواد بره....لیوان آب رو سر کشیدمو گفتم:

کجا کجا....!؟

کیف پولشو تو جیبش گذاشت و گفت:

-دیگه چی میخوای!؟

-میخوای بری!؟

-اره...

-عجبااااا....چطور میتونی منو اینجا ول کنی و بری...من اصلا هیچ شناختی نسبت به این شهر ندارم....من اصلا امنیت ندارم.....

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به من ربطی نداره که تو این شهرو نمیشناسی و توش احساس امنیت نمیکنی....من نه راهنما هستم و نه محافظ شخصی تو !

با لحن تندی گفتم:

-محافظم نیستی اما باعث و بانی این اتفاقات امشب که بودی!

دستی به صورتش کشید و بعد از اینکه به دور با دقت نگام کرد گفت:

-تو خیلی پررو تشریف داری....منم زیادی دارم بهت رو میدم....

اینو گفت و با کنار زدن صندلی عزم رفتن کرد.گرچه یکم دیگه از غذام مونده بود اما ترجیح دادم تا گمش نکردم دنبالش از اونجا بزنم بیرون و قید اون غذا رو بزنم....اگه اینکارو نمیکردم پیدا کردن هتل مکافاتی میشد واسه خودش....

واسه همین بدو بدو از رستوران زدم بیرون....اونجا چپ و راستمو نگاه انداختم تا ببینم از کدوم مسیر میره....

و پیدا کردنش خیلی سخت نبود چون به صورت لاک پشتی حرکت میکرد یعنی خونسرد و آرام قدم زنان واسه خودش راه میرفت....

به طرفش دویدم....و بدون اینکه چیزی بگم پشت سرش راه افتادم.اولش متوجه ام نشد...اما کمکم اینو حس کرد که به نفر هی هرجا میره دنبالش میاد واسه همین از یه جایی به بعد چرخید سمتو متعجب نگام کرد.تعجبش خیلی زود تبدیل به یه حالت کلافگی شد و گفت:

-واسه چی داری دنبال من میای ! راتو بکش و برو....

اخم کردم و گفتم:

-من دنبال تو نمیام...تو داری جلوی من راه میری!

چپ‌چپ‌نگام کرد و بعد رفت کنار و گفت:

-خیلی خب...از سر راهت میرم کنار...بیا برو....

راستش فعلا اون سواره بود و من پیاده...به موقع حالشو میگرفتم...وقتی که خرم از پل بگذره و برسم هتل....تکون نخوردم....پرسید:

-چیه؟! چرا نمیری!؟؟ مگه نگفتی من سر راهتم....؟! خب حالا بیا برو....

کم نیاوردمو گفتم:

-اصلا به تو چه...مگه این خیابونو خریدی...

من هر جا دلم بخواد وایمیستم هر وقت هم دلم بخواد راه میرم...

پوزخند زد...مشخص بود حال و حوصله بحث نداره....دوباره دستاشو تو جیبش فرو برد و راه افتاد....منم به همون روند قبلی ادامه دادم...یعنی دوباره دنبالش راه افتادم.....

چند دقیقه بعد همینطور که راه میرفت و اطراف رو نگاه میکرد گفت:

-بازم که دنبال من راه افتادی.....؟

فاصله ام خیلی باهاش زیاد نبود و گفتم:

-من دنبال تو نیستم...تو جلوی منی....

بدون اینکه برگرده ستم گفت:

باشه....هرچقدر دوست داری بیا....اونقدر بیا تا.....

حرفشو ادامه نداد و ترجیح داد همچنان راه بره...

دلم میخواست هرچه زودتر برسم هتل....دلم استراحت کردن میخواست.....

و خوابیدن روی اون تخت نرم.....

#پارت_۱۳

□□□حماقت کوچک□□□

از یه جایی به بعد هم خسته شدم و هم اینو حس کردم که مسیری که اون داره ازش میگذره شبیه به مسیر هتل نیست

حالا باید چیکار میکردم!؟

اینکه خودش بدتر از هرچی مرد مست این شهر بود!

پیچید توی یه خیابون باریک...با این تصور که شاید داره میونبر میزنه دنبالش رفتم اما وقتی پیچیدم تو اون خیابون باریک ندیدمش...غیبش زده بود...چپ و راست رو نگاه کردم...دویدم جلو...نه...نبودش...تو تاریکی ترسیدم...آب دهنمو با ترس قورت دادم و چرخي به دور خودم زدم...آخه مگه میشد غیبش زده باشه....با ترس گفتم:

-آهای یارو....کجا رفتی!؟؟ بیا بیرون...یا همین الان هرجاهستی میای بیرون یا....

خیلی یهوئی از پشت دیوار نمایان شد و گفت:

-آخه بچه ننه...تو این شرایط هم داری تهدید میکنی....!؟

چون حضورش پشت سرم غیره منتظره بود دستمو رو قلبم گذاشتم و هییییی بلندى گفتم...داشتم از ترس قبض روح میشدم...خیلی یهوئی دستمو گرفت و کشید جلو...پشتمو چسبوند به دیوار و بدون رعایت هیچ فاصله ای مقابلم ایستاد...صورتش رو آورد جلو....شوکه زده نگاهش کردم....تو خودم جمع شدم...دستشو رو کتفم گذاشت و بعد در کمال ناباوریم لبهامو بوسید....

چشمام از حدقه دراومد...اونقدر شوکه شده بودم که حتی نتونستم جم بخورم....

وقتی سرشو عقب برد گفت:

درس اول...دیگه دنبال هیچ پسری اینورو اونور راه نیفت...چون ممکن از این ماجراها پیش بیاد! درس دوم... بچه ننه ها نباید تنهایی سفر برن....

چند قدمی ازم فاصله گرفت...درحالی که من همچنان همونجا ایستاده بودم...واقعا باورم نمیشد اون بیتربیت بی نزاکت لبهامو بوسیده باشه....وقتی فهمید هنوز سرجام هستم ایستاد و چرخید سمتم...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-هی جیغ جیغووو...چرا واستادی...بیا دیگه الان هتل راهمون نمیدن...زود باش....

بالاخره به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم...دستم اما همچنان روی لبهام بود...کمکم اون خوی خشن لیاناییم شکوفا شد...دویدم سمتش...دستمو بردم بالا که از پشت بزنم نو کمرش تا یاد بگیره دیگه هیچوقت با هیچ دختری همچین کاری نکنه اما انگار که دو چشم هم پشت سرش داشته باشه متوجه ام شد و فوراً چرخید سمتم...مچ دستمو گرفت و گفت:

-خنجر از پشت!؟؟

داد زدم:

-پسره ی بی تربیت....چطور جرات کردی منو ببوسی!؟؟

-اینکه چیزی نیست...جرات انجام خیلی کارای دیگه رو هم دارم...میخوای امتحان کنم!؟

دندونامو روهم فشردمو گفتم:

-خیلی...خیلی....تو خیلی بی تربیت تشریف داری...فکر کردی چی...فکر کردی منم مثل این دخترای دورو برتم....از اونا که هفت هشتاش دورت کرده بودنو واست موس موس میکردن!؟؟؟

خوب گوش کن چیمگم.....

پوووفی کرد و بی هوا گفت:

-وای تو چقدر ور میزنی...بیچاره اونی که بخواد شوهر تو بشه...ببینم...تو اصلا تاحالا خواستگار داشتی!!!??

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اولا به تو چه...دوما داشتم و دارم...خیلی هم داشتم و دارم....

همونطور که راه میرفت گفت:

-من که بعید میدونم تو خواستگار داشته باشی...تو رو با این اخلاق تخمیت هیچکس نمیگیره....

هووووف...چقدر رو مخ بود.دندون فروچه ای کردم و گفتم:

-مطمئن باش هیچ دختری هم حاضر نمیشه زن تو بشه...حتی احمق ترین دختر دنیا....آخه کی با یه پسر بی تربیت...بی نزاکت....دختر باز...پرو...عروسی میکنه!!!

انگار که نه انگار همه ی اون حرفها رو در وصفش گفته باشم گفت:

-خیلیم دلشون بخواد! از خداشونه!

ایششش! یه تنه ی محکم بهش زدم و گفتم:

-زود باش منو ببر هتل.....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-میخوای بیای رو کولم!؟؟؟ همچنین میگه زود باش منو برسون انگار راننده شخصیشم....بجای اینکه اینقدر وراجی کنی حرف نزن...دهنتو ببند و فقط دنبالم بیا.....

با عصبانیت گفتم:

-اولا خودت وقتی حرف میزنی دهنتو ببند...دوما تو خیلی مشکوکی...تو اصلا از کجا اینجاها رو میشناسی!....؟

با پا لگدی به سنگ جلوی پاش زد و گفت:

-یکم به مغزت فشار بیاری خودت میتونی به جواب برسی!

راستش هر چقدر به مخم فشار آوردم به نتیجه ای نرسیدم جز اینکه ممکن قبلا به اینجا اومده باشه.....

با این حال چیزی نگفتم....و همچنان دنبالش راه افتادم....خیلی سردم شده بود.....

دستامو دور خودم حلقه کردم و سرمو تو شونه هام فرو بردم....

متوجه ام شد....پرسید:

-سردت!؟؟؟

با تلخ زبونی گفتم:

به تو چه!

-حقت بود همونجا ولت میکردم....

اینو گفت و بعد سويشرت تنش رو درآورد و پرت کرد سمتم و گفت:

-بیا...اینو تنت کن.....

اولش خواستم پش بدم اما با سردی هوا نمیشد جنگید...سويشرت خاکستری رنگش رو تنم کردم و با خستگی دنبالش راه افتادم....

#پارت_۱۴

□□□□ حماقت کوچک □□□□

خسته و کوفته رسیدیم هتل...البته من...وگرنه اون نره غول که عین خیالش هم نبود...نق و نوق های مسنول هم بماند که چرا دیر کردین و فلان و بهمان...!

اونو نمیدونم کجا رفت اما من یه راست رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت....

عین یه جنازه....!

سرم رو بالش گذاشتم بوی عطرش تو دماغم پیچید...فکر میکردم اومده اما بعد فهمیدم که این بوی سويشرتش که تنم هست...!

دیگه نتونستم چشممو وا کنم...خیلی خسته بودم...اونقدر خسته که نفهمیدم کی خوابم برد.....

-خانم....خانم....خانم یاحقی...بیدارشین خانم یاحقی....

خوابالود و کرخت به مهماندار نگاه کردم....با دیدن چشمای بازم گفت:

-صبحتون بخیر خانم یاحقی...طبق معمول باز هم ما لنگ شماييم....نمیخوايد بیدار بشيد...جا می مونیذااا.....

خمیازه ای کشیدمو بلند شدم... سرمو خاروندم و به سمت تخت خالی رو به روی نگاه کردم... پسره ی آشغال... پرسیدم:

-اون آقا بیدار شدن...؟

-بله... خیلی وقت پیش...

آهسته گفتم:

-عجب نامردیه هااااا... خب بگو ازت کم میشد منم بیدار میکردی.....

مهماندار متعجب گفت:

-چیزی گفتید خانم یا حقی؟!؟

-هان؟؟ نه نه... نه...

-پس لطفا یکم عجله کنید... خیلی دیر شده....

فورا بلند شد و دویدم سمت سرویس بهداشتی و بعد شستن دست و صورتم اومدم بیردن... وسایلم رو برداشتم و بعدهم همراه مهماندار از اونجا زدیم بیرون....

دیگه اون پسره رو ندیدم... میخواستم سوییشرتش رو بهش بدم اما حتی وقتی سوار هواپیما هم شدیم باز من نفهمیدم کجا نشسته....! واسه همین بیخیالش شدم و رفتم سرجام نشستم.

سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمام رو بستم... به این فکر میکردم که وقتی رسیدم فرودگاه فورا به عمه یگانه زنگ بزنم...!

کمکم خوابم برد... خوابالو نبودماااا فقط اینجور مواقع چشمام خود به خود گرم میشد....!

اما زنی که کنارم نشسته بود دوباره ترس و نگرانش شدت گرفت و پدرمو درآورد....

خیلی خوشحال بودم که رسیدیم...نه به خاطر مسیر البته...بیشتر بخاطر زنی که کنارم نشسته بود...تمام طول مسیر اونقدر زیر لب
نق زد و استرس وارد کرد که دیگه منم به اشهد خوندن انداخته بود....

همش میگفت این هواپیما به چیزیش هست و مارو سالم نمیرسونه...مدام هم بالا میاورد ..خلاصه اینکه وقتی پامون به زمین رسید
یه نفس عمیق از ته دل کشیدم....

دسته ی کیفم رو گرفتم و به راه افتادم...باید فوراً خودمو میرسوندم به یه جایی و زنگ میزدم عمه یگانه...تو فکر بودم که یه
نفر از پشت زد رو شونه ام...تا چرخیدم به عقب گفتم:

-داشتی درمیرفتی خانم دزده!؟؟

متعجب بهش زل زدم...بازم این...اصلاً چرا مثل جن میمونه.... اخم کردم و گفتم:

-بازم تو....!؟

-بله بازم من! دداشتی در میرفتی گفتم پیام مچتو بگیرم....

اخم شدیدتر شد...تند شدم و گفتم:

-دزد!؟؟ چطور جرات میکنی به من بگی دزد!؟؟

بقه لباسم رو گرفت و گفت:

-این فکر کنم مال من باشه....

آخ آخ...تازه یادم اومد که سویشرتت هنوز تنم....!

چشممامو بستم و افسوس وار اه کشیدم....اخخخ! چرا من اینقدر خنگ شده بودم آخه!

از تنم درش آوردم و همچنان باهمون اخم گفتم:

-میخواستم بهت بدمش...منتها یادم رفته بود...نه...یعنی نه اینکه یادم رفته باشه...یعنی نمیدونستم کجا پیدات کنم!

مغرورانه نگام کرد و گفت:

-همیشه وقتی دروغ میگی دماغت قرمز میشه!

دستم رو نوک دماغ گذاشتم و گفتم:

قرمز شده!؟

-آره!

-هیچم ایمنطور نیست...بچه پرو...اصلا ازت خوشم نمیاد! تو نجومه بارز یه پسر پررو و بی تربیت و بی نزاکتی...

اینو گفتم و بعدهم سوییشرتش رو درآوردم و پرت کردم تو صورتش و گفتم:

-اینم تحفه ات....

خواستم برم که گفتم:

-حداقل یه تشکر کن که مqlا باور کنم نمیخواستی بدزدیش....

چرخیدم سمتش....غضب آلوده نگاهش کردم و گفتم:

-دفعه بعد بهم بگی دزد میزنمت...

یک قدم اومد جلو و گفت:

-دفعه بعد بزنی میبوسمت!

حیرون نگاهش کردم....! این بشر یه تفاوت متفاوت با بقیه همسن و سالهایش داشت....

#پارت ۱۵

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

یک قدم اومد جلو و پرو پرو گفت:

-دفعه بعد بزنی میبوسمت!

حیرون نگاهش کردم....! این بشر یه تفاوت فاحش با بقیه ی همسن و سالهایش داشت.

يجورایی غیر نرمال بنظر می رسید....!

لبهامو که هی رو هم فشارشون میدادم از هم جدا کردم و گفتم:

-میدونی چیه....؟! من الان یکم خسته ام...دلم یه حموم داغ میخواد. و یه لیوان چایی!

یکم استراحت....روی یه تخت گرم و نرم...

تو باید ممنون همه ی اینا باشی که باعث شده جلو منو بگیره تا سرتو از تنت جدا نکنم....

-یعنی اگه سرحال بودی میخواستی اینهمه قشقرق راه بندازی؟؟بخاطر یه بوس!؟

-بیشتر بخاطر کسی که بخودش جرات داده همچین حرفی بزنه!

اینبار چیزی نگفت و فقط تلخ خندید.بعدش بدون اینکه حرفی بینجون رد و بدل بشه

همراه هم از فرودگاه بیرون رفتیم...برخلاف من تمام وسایلیش توی یه کوله پشتی خلاصه میشد....توی این یه مورد خوشبختی...منم یکی از فانتزیام همیشه این بود که خلاصه و مختصر و مفید سفر کنم اما به عنوان یه دختر از قید خیلی چیزا نمیشد گذشت.

پرسید:

خنه ات از خونه انداختت بیرون!؟

نگاه تندى بهش انداختم و همونطور که وسایل رو دنبال خودم میکشوندم گفتم:

خخیر!

پوزخند زد و گفت:

-آره كاملا مشخص! من شرط ميبندم بخاطر دفترچه پرتت كردن بيرون...من كه بهت گفتم ژيگلو...حاضرم ازت بخرمش!! البته به نصف قيمت!

راستش بدهم نبود...من كه تمام مطالب اون دفترچه رو خونده بودم...چرا نفروشمش تا شايد كدورت ها رفع بشه...اما خب...نبايد هم به روى خودم مياوردم واسه همين گفتم:

-چرا بايد به نصف قيمت بفروشمش به توى بچه پرو ...ميتونم بزارمش توى سايت فروش و چندبرابر بفروشمش....

پوزخندى زد و گفت:

-پنپه دانه هم كه تو خواب ميبنى!؟

از گوشه چشم نگاهش كردمو با انزجار گفتم:

-منظورت چيه!؟

دستاشو تو جيب شلوارش فرو برد و گفت:

-منظور من واضح...جز من كسى حاضر نيست پولى واسه اون دفترچه بده....!

همچنان كه پا به پاى هم راه ميرفتيم پرسيدم:

-چرا اون دفترچه اینقدر برات مهم!؟

سوالمو با سوال جواب داد و گفت:

-و چرا برای تو مهم!؟

بدون فکر کردن گفتم:

-من احساسات، صدا، اشعار و هر چیزی که به صاحب این دفتر مربوط میشه رو دوست دارم...واسه همین تمایل شدیدی به خرید یادداشتهای و خاطراتش داشتم....خب حالا تو بگو!؟؟

از جواب دادن به سوالم در رفت...سوئیچ ماشینش رو از جیبش درآورد و گفت:

-ماشین من همین اطراف....میتونم برسونمت! آدرس جایی که میخوای بری رو بلدی ژینگلو جان!؟؟

نمیدونم چرا هرچقدر زور میزدم ازش متفر بشم نمیتونستم...نهایت میتونستم یکم جدی برخورد کنم همین...در واقع از اون مدل خودشیفته هایی بود که به دل مینشستن....البته امیدوار بودم اصلا همچین چیزی رو به روی خودم نیارم

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-تو اصلا گواهینامه داری!؟؟ آخه با توجه به خل وضع بودنت فکر نکنم راهنمایی رانندگی همچین حماقتی کنه!!!

نیشخند زد و گفت:

-اتفاقا خیلی وقت پیش دست به این حماقتی که فرمودی زده...بیا...دنیالم بیا چون به عنوان یه ابرونی فکر کنم باید لطفی کنم و نزارم توی ژینگلو تو شهر آواره بشی....

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

خودمم نمیدونم چرا باهاش همراه شدم.

حتی نمیدونم این حس اطمینان از کجا سرچشمه گرفته بود... شاید بخاطر ایرونی بودنش... شاید هم بخاطر این فضای غریب فرانسه....

هرازگاهی زیر چشمی نگاهش میکردم. نمیدونم چرا باور کرده بودم میشه با نگاه کردن به چهره ی آدما از بد جنس یا خوش جنس بودنشون پی برد....

مثل همین حالا که با همین نیت نگاهش میکردم.... و این نگاه ها اونقدر ضایع شده بود که طرف خودش هم فهمید و گفت:

-نترس... نه من دزد اعضای بدنم نه تو خیلی خوشگل و ملوسی که بخوام واست دندون تیز کنم...

از صراحت وقیحانه اش عصبانی شدم و گفتم:

-تو بی نهایت بد سلیقه ای!

-من واقع بینم...

-مرده شور واقع بینیت رو ببرن!

خندید.... و بعد پرسید:

-راستی ژيگولو... چندسالته!؟؟؟

خب من ۱۷ سالم بود اما همیشه دز موقعیتهای مختلف به دلایل مختلف سنم رو بالا میگفتم... اینبار اما صادقانه گفتم:

-اولا ژيگلو خودتی دوما ۱۷ سال.....

به فرانسوی چیزی باخودش زمزمه کرد و گفت:

-پس تو سه سال از من کوچیکتری!!!

پس همنش سه سال از من بزرگتر بود...ولی این عدد نه به خودش میخورد نه رفتار و نه حتی هیکل و قد و قواره اش! با این حال یه لحن تندی گفتم:

-هه....همش سه سال از من بزرگتری و اونوقت هی به من میگی ژيگلو.....

با اعتماد بنفس گفت:

-ژيگلو بودن که ربطی به سن و سال نداره...

کنج لبمو دادم بالا و همونطور که چپ چپ نگاهش میکردم گفتم:

-پس به چی ربط داره آقای خودبزرگ بین!؟؟

-فاکتورای خاص خودش رو داره.....

شامل توی دانش آموز نمیشه!

اه اه....چقدر متنفر بودم از آدمی خودشيفته! به روش آوردمو به اشاره به خودم گفتم:

-چه بسيار دانش آموزانی که انگشت کوچیکشون بعضی آدمای خودشيفته ی خودبزرگ بين رو می ارزه....

نگاه کوتاهی بهم انداخت و پرسيد:

-الان منظورت از خودشيفته ی بزرگ بين منم!

لبخند دندون نمایی حرص درآری زدمو گفتم:

-آفرين....يك امتياز مثبت...

خنديد و گفتم:

-باشه....هر چی تو بگی! بچه ای ديگه....گناه داری....مامان بابات هم پيشت نيستن....دلت ميشکنه به گريه ميفتی!

ديگه بدجور داشت رو اعصابم راه ميرفت...بدجور....باعصبانيت گفتم:

-يه بار ديگه اينجوری باهام حرف بزنی ميزنمت....

لبخند مغرورانه ای تحويلم داد و گفتم:

-یه بار دیگه اینجوری تهدیدم کنی میبوسمت!

بازم جا خوردم...و باز هم فکم قفل کردم و هیچ حرفی از مغزم پرت نشد تو دهنم که بهش بگمو روش رو کم کنم.....
وقتی داشتم با حرص و خشم نگاهش میکردم ماشین رو نگه داشت و گفت:

-خب...رسیدیم ژینگلو جان....راستی....

مکت کرد...دوتا شماره همراه روی کاغذ واسم نوشت و داد دستمو گفتم:

-اون دفترچه رو حاضرم ازت بخرم.....دز موزد قیمتش هم یه جورایی به توافق می رسیم...

ناخواسته دستمو دراز کردم کاغذ رو ازش گرفتم.....و بعد بدون هیچ حرفی خواستم پیاده بشم که گفت:

-نمیخوای دست کم اسمتو بگی....

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و با تعلل زیادی گفتم:

-لیانا....

سرش رو تکون داد و گفت:

-اسمتم عین خودت زشت.....

اخم کردم خواستم جوابشو ولی بعد ترجیح دادم بدون خداحافظی و تشکر از ماشین پیاده شم.....همینکارو کردم...
پیاده شدم...وسایلم رو هم هز عقب برداشتم و خواستم برم که گفت:

- اهو ی ژینگلوجان... اسم منم بهداد.....

##پارت_ ۱۷

□□□حمافت کوچک□□□

فلش بک▶□

نسیم

دیگه خودمم کمکم داشتم خوابم میگرفت. موهای پور آیدا رو از روی صورتش کنار زدم و پیشونیش رو بوسیدم.... مدام بهونه ی ماهان رو میگرفت و جونم به لیم رسید از بس بهش وعده ی سر رسیدن باباش رو دادم و هی واسه تاخیرها بهونه تراشی کرده بودم!

خمیازه ای کشیدم و با احتیاط از کنارش بلند شدم.

حالت تهوع داشتم.... سرم گیج رفت.... دلم نمیخواست به این حالتها عادت کنم.... میخواستم زود بگذرن....

دستمو به دیوار تکیه دادم و رفتم سمت توالت....

چندبار عقی زدم.... حالم بد بود و این بدی رو همه جوهره حس میکردم....

چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا بالاخره یکم خالم جا اومد....

همین که از اونجا اومدم بیرون رفتم صدای باز شدن در اومد. ناخواسته نگاهم رفت سمت ساعت... ۲ نصف شب بود!

فورا از پله ها پایین رفتم. ماهان خسته و کوفته اومد داخل.... سرو وضعش ژولیده بود.... تا منو دید فقط نگام کرد و بعد زیر لب سلامی زمزمه کرد که خیلی ضعیف به گوشم رسید.....

اومد جلو و خودشو ولو کرد روی مبل.... چشماشو بست و ساعدشو گذاشت روی چشماش....

رفتم سمتش... بالای سرش ایستادم و گفتم:

-چایی میخوری برات بیارم...؟؟؟

آهسته گفت:

نه فقط یه لیوان آب...

باشه ای گفتم و رفتم سمت آشپزخانه و با لیوان آب برگشتم...کنارش نشستم ..لیوان رو بهش دادم و گفتم:

-چه خبر....!؟

آب رو سر کشید و گفت:

-خبر!؟؟ خبر بدبختی....

-خبری لز سامان نشد!؟

با نفرت جواب داد:

نه...نامرد آب شده و رفته توی زمین.....نسیم چرا سامان اینکارو باهامون کرد؟ واقعا چرا!؟؟

اگه یه همچین چیزی رو از قبل باخودش چیده بود واسه چی با مهشید ازدواج کرد...که اینجوری روانی و افسردش کنه....؟؟

دستم بهش برسه خونشو می ریزم....

من خودمم ناراحت بودم....خیلی زیاد...اما مهشید بی تقصیر نبود....با حالتی خسته گفتم:

-من همچین روزایی رو پیش بینی میکردم...نه این اتفاق رو نه...اما میدونستم یه روزی مثل این روزا حالمون بهم می ریزه...

از همون روزی که بابا سعی کرد مقدمات جدایی سحر رو از سامان شروع کنه...و رو خرابه های زندگیشون یه قصر رویایی داسه مهشید بسازه من این روزا رو پیش بینی میکردم....

ناهان....من دنبال مقصر نیستم....من میدونم برادرم دست به چه حماقت ابلهانه ای زده....من غمگینم...من هپاز این اتفاق به اندازه ی تو درد میکشم....اما....بیایو باور کن مهشید بد کرد..بیشتر از همه به خودش....چرا با اون سامان احمق ازدواج کرد وقتی هنوز سحر زنش بود...بیا و بپذیریم اونم اشتباه کرد....

سرشو بالا گرفت و گفت:

-حال خواهر من بده...افسرده شده...کارش داره یه آسایشگاه روانی میکشه..مدام سراغ سامی رو میگیرهبعد تو از مقصر بودنش حرف میزنی!؟

مرده شور...

حرفشو ادامه نداد...روشو ازم برگردوند...غمگین سرم رو پایین انداختم...خدا بگم سامانو چیکار کنه...پسره ی لعنتی...چرا یه درصد به مامان فکر نکرد...به بابا...به مهشید بیچاره...آخه چرا....لعنت به تو سامان با این عشق و عاشقی های مسخرت!

لعنت به خودخواهی های بابا....کمر بست به بدبختی سحر اما حالا همه ی ما بهم ریخته ایم و سحر خوشبخت مطلق!

من از همین میترسیدم....

از چوب بی صدای خدا...!

-تو بودی عقی میزدی!؟؟

نگاهمو از فرش برداشتم و سرمو به سمت سامان چرخوندم....با تاخیر گفتم:

-اهوم....

-حالت بده!؟؟ همش بالا میاری...کم غذا شدی....ببین نسیم....من به اندازه ی کافی درگیر مهشید هستم...لطفا از خودت مراقبت کن...نمیخوام تو هم به دغدغه هام اضافه بشی....

نمیدونستم بهش بگم یا نه...این اتفاق کاملا ناخواسته بود...اونقدر ناخواسته که دلم نمیخواست تو این شرایط اصلا در موردش فکر کنم...

اما...بی هوا وسط حرفهایم گفتم:

-من حامله ام ماهان.....

ساکت شد....زل زد تو چشمم....چند دقیقه ای همینطور بدون حرف بهم زل زده بودیم تا اینکه خودش گفت:

-تو حامله ای؟!؟

غمگین و شرمنده گفتم:

-آره....

-چند وقت؟!؟

-۳ماه....

-تو ۳ماه بارداری اونوقت الان باید بگی....؟! فکر کردم قرار گذاشته بودیم حالاحالاها

مبدونستم مبخواد چی بگه واسه همین گفتم:

-آره آره...اما کاملاً ناخواسته بود....و تو اونقدر درگیر مهشید بودی که حتی متوجه شکم پرآمده ی منم نشدی....

دوتا دستشو توی موهاش فرو برد و گفت:

-ببخشید عزیزم....خودت که از اوضاع باخبری....

تمام فکر و ذهنم پی مهشید.. از طرفی هم باید مدام دنبال رد و نشون از سامان باشم....

اینو گفت و اومد سمتم...بغلم کرد....چقدر به بغلش احتیاج داشتم اونم توی این شرایط...

بعد اینهمه مدت و بخاطر این مشکلات شاید این اولینباری بود که وقت پیدا کردیم چند کلمه باهم حرف بزنیم.....تو بغلش پرسیدم:

-الان حالش چطوره!؟

-خراااااب ..خراااااب....مدام میره تو ی اتاق سامی...لباساشو بو میکشه...دیوونه و افسرده شده...زهره میگه اصلا غذا نمیخوره...باورت میشه...امروز اینقدر براش گری

ه کردم و التماس کردموتا چند لقمه غذا خورد....خیلی نگرانشم نسیم....خیلی.....

سرشو نوازش کررم و گفتم:

-خوب میشه...یه روز خوب میشه...

#پارت ۱۸_

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀

سرشو نوازش کردم و گفتم:

-خوب میشه...یه روز خوب میشه...!

ازم جدا شد...کتش رو از تن درآورد و گفت:

-اون فقط در یه صورت خوب میشه....وقتی که سامان و سامی رو ببینه.....

باهمدیگه بلند شدیم...یه سمت پله هارفت..مقصدش قطعا اتاق خواب بود..دنبالش رفتمو گفتم:

-برمیگرده....سامان برمیگرده....

سرشو تکون داد و گفت:

-برنمیگرده... مگر اینکه پیداش کنیم.... هرچند که هیچ رد و نشونی ازشون نیست.... هیچ رد و نشونی.....

کتشو ازش گرفتم... نمیدونستم غصه ی کی رو بخورم... خودم؟! مهشیدی که افسرده شده بود!؟؟؟ یا مامان یا ماهان... میدونستم تو این ماجرا گشتن به دنبال مقصر احمقانه بود اما به حسی بهم میگفت بابا این وسط بیشتر از همه مقصر....

اون همیشه دلش میخواست سامان با مهشید ازدواج کنه تا ثروت خانوادگی کمیلی ها بین خودشون باقی بمونه.... حتی قسم میخورم اینکه خیلی زود با ازدواج سامان و سحر راضی شده بود تنها به این خاطر بود که کاری کنه سامان باران رو از یاد ببره چون میدونست اگه پای باران به زحنگی سامان باز بشه هیچ جوهر نمیتونه حریف اون دختر زرنگ و زیون دراز بشه.... شاید خودش میدونست کنار گذاشتن سحر خیلی راحت تر هز کنار گذاشتن باران....

اصرارای بابا باعث بهم ریختن زندگی سامان شد... بعدش مهشید رو وسوسه کرد که رو خرابه های زندگی سحر خونه بسازه..... واقعا پول ارزش اینهمه مکافات رو داشت!؟؟

-آیدا خوابیده!؟

سوال ماهان از فکر بیرونم آورد... خسته جواب دادم:

-آره... خیلی وقت.... همش بهونتو میگرفت... خیلی اذیتم کرد.....

دراز کشید روی تخت... کتشو گذاشتم توی کمد... چراغ رو خاموش کردم و اومدم کنارش... آه عمیقی کشید و گفت:

-میشه به خواهش ازت بکنم!؟

به پهلوی چرخیدم... دستمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

-تو جون بخواه....

-من خیلی از کارام عقب موندم... خیلی وقت به کارخونه سر نزدم.... از طرفی هم نمیتونم مهشیدو به حال خودش ول کنم.... میشه فردا بری پیشش.... آیدارم ببر.... سرگرم بشه کمتر میره تو فکر سامی....

کاش ماهان اینو ازم نمیخواست...مواجه شدن با مهشید واسم سخت بود...با این حال چاره ای نبود و گفتم:

-باشه...فردا صبح میریم پیشش....

-ممنون...شبت بخیر....

سامان سامان سامان...چیکار کردی با ما...؟! این چه انتقامی بود آخه؟! چرا فکر مهشیدو نکردی! چرا فکر مامان رو نکردی....چرا آخه!

بعد از اینکه زهره درو برامون باز کرد دست آیدارو گرفتم و رفتیم داخل....با اون صدای بچگونه اش و درحالی که خیلی از کلمات رو اشتباهی تلفظ میکرد گفت:

-میریم پیش سامی!؟

-نه...سامی با دایی رفته یه جای خیلی دور...

-پس داریم میریم پیش کی؟

-عمه مهشید....

-نریم پیش عمه...عمه رو دوست ندارم...همش گریه میکنه....

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

-نبینم دیگه از این حرفها بزنی....! دختر بد!

غمگین شد و دیگه چیزی نگفت...زهره اوند استقبالمون و سلام کرد...دست آیدارو ول کردم و اون بدو بدو خودشو به آکواریوم رسوند و ذوق زده سرگرم ماهی ها شد....نگاهمو از آیدا برداشتمو پرسیدم:

-حالش چگونه؟!-

-بد خیلی بد... هر کاری کردم صبحونه نخورد... همش تو اتاق سامیه... یه تو اتاق سامی یا هم لباسای آقا سامان رو برمیداره و بو میکشه... هی گریه میکنه... مثل ابر بهاری...-

-خیلی خب... حواست یه آیدا باشه... من برم پیشش...-

-چشم خاتم...-

آهسته از پله ها رفتم بالا... هیچکس نمیتونست به این وضعیت عادت کنه و بدتر از همه اینکه نه بابا و نه ماهان هیچدوم نتونسته بودن ردی از سامان پیدا کنن... هیچ ردی!

در اتاق رو آروم کنار زدم... پشت به من نشسته بود روی تخت و رو به پنجره اشک می ریخت... میتونستم لرزش شونه هاش رو حس کنم...-

نمیدونم از کجا فهمید این منم که تو چهارچوب در ایستادم اما با صدای تو دماغی شده ای که بخاطر گریه بود گفت:

-دیدای آخرش اون دوست جادوگر زندگیمو بهم ریخت... اون دختر لعنتی ساحره... اون عوضی غربتی... اون هم پسرمو ازم گرفت... هم شوهرمو... اون اغفالشون کرد... اون کاری کرد تا سامان این کارو باهام بکنه... نمیبخشمش... نمیبخشمش...-

رفتم سمتش... لعنت به این کینه ی شتری و این نفرت بی دلیل مهشید از سحر بیچاره...-

کنارش زانو زدم... دستمو رو پاش گذاشتم و گفتم:

-مهشید... سحر هیچ خبری از اونا نداره...-

با نفرت و بغض گفتم:

داره داره... همچی زیر سر اون جادوگر... اون جادوگر لعنتی... اون قبلا هم یه بار ساماتو ازم جدا کرد... یادته نیست... روز عقدمون...-

دستشو مشت کرد:

نمیبخشمش... نمیبخشمش.....

#پارت_۱۹

♀♀♂♂ حماقت کوچک ♀♀♀♂♂

آتش خشم و نفرت بی دلیل مهشید نسبت به سحر نه تنها فروکش نشد بلکه روز به روز هم شعله ور تر میشد....
نه میخواست با نبود سامی و سامان کنار بیاد و نه میخواست بپذیره سحر تو این اتفاق بی گناه....

بلند شدمو کنارش نشستم دستشو توی دستم گرفتم گفتم:

-مهشید سحر این وسط هیچ تقصیری نداره.... این سامان که همه رو بازی داد و رفت... این سامان که سامی رو برد... حسابای بابا
رو خالی کرد... سامان نه سحر....

با نفرت زد زیر دستمو داد زد:

-خفه شو.... خفه شو....

انتظار این حرف و این شدت از نفرت رو نداشتم...

متحیر نگاش کردم که باهمون عصبانیت گفت:

-هنوز هم داری از اون لعنتی جادوگر دفاع میکنی... از عامل سیاه بختی من... اصلا همش تقصیر تونه... آگه این اتفاقات افتاده... آگه
سامان منو ترک کرده... آگه پسرمو ازم گرفته و ناپدید شده بخاطر تونه... تو... تو... تو....

نه من هیچوقت مقصر نبودم....هیچوقت...و حالا هم باورم نمیشد دارم این حرفهارو میشنوم.....سرنو تکون دادمو گفتم:

-من!؟؟ نه.... اشتباه میکنی....

مجاب نشد و زیر بارش نرفت و بانفرت گفت:

-چرا...تو مقصری...تو بودی که پای اون لعنتی رو به زندگیمون وا کردی...تو بودی که اونو آوردی توی خونه تون تا سامان عاشقش بشه...تمام بدبختی های من تقصیر تونه.....تو همیشه از من متنفر بودی...متنفر.....همیشه دلت میخواست سحر با سامان بمونه نه من...حالا دلت خنک شده.....؟؟! دخترت میشته و پسر من یه جای نامعلوم.....

حیرت زده نگاش کردم....نفرتش به غم تغییر حالت داد..رنجور گفت:

-آااااخ...سامی...سامی کوچولوی من تووالان کجایی...پیش کی هستی...بغل کی خوابیدی....تو باید کنار من باشی...آخ خدایا دارم دیوونه میشم...من پسر مو میخوام....پسرنوو میخوام....

هق هقهاش که توی اتاق پیچید با وجود اینکه کلی لیچارد بارم کرد اما چیزی نگفتم....به هرحال...دلش شکسته بود و حق داشت همه رو مقصر بدونه...اما کاش...نه...دیگه صحبت از ابن کاشها هم بی اثر و بیفایده بود....

صدای در اتاق باعث شد رومو به عقب برگردوندم....زهره بود...پرسیدم:

-چی شده زهره!؟

-دوست مهشید خانم با برادرشون اومدن....

مهشید انگار که صداشون رو اصلا نشنیده باشه..پیرهن سامی رو بو کشید و ماتم زده به یه نقطه خیره شد....

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

آهسته پرسیدم:

تو میشناسیشون!؟

بله... آروشا خانم و آقا آرمان هرازگاهی به مهشید خانم سر میزدن....

آهان! پس آروشا بود...هیچوقت ازش خوشم نمیومد...هیچوقت...احساس میکردم اون یه جورایی تو تحریک کردن مهشید واسه بعضی کارا مقصر بود اما خب شاید اومدنش به اینجا خیلی هم بد نباشهاخه اون رفیق صمیمی و یار شفیع مهشید بود و شاید بتونه حال و هواش رو تغییر بده!

از پله ها اومدم پایین....پسره دست به سینه واستاده بود و جای نامشخصی رو نگاه میکرد و آروشا داشت یه شکلات به آیدا نشون میداد تا به سمت خودش بکشونش....

تاصدای قدمهام رو که شنیدن هردو به سمتم چرخیدن....

پله هارو پایین اومدم و رفتم به سمتشون....بجای سلام و علیک گفت:

به به...نسیم خانم....از برادر سوپرمنتون خبری نشده!؟؟؟

پی آوازه ی کار احمقانه ی سامان به گوش ایناهم رسیده بود....برادرش آرمان که آشنایی خیلی کمی نسبت بهش داشتم چوزخند زد و گفت:

-همه ی قاتلها که به محل جرمشون برنمیگردن خواهر من!

رو به سوی اون پسره ی پر رو و حق به جانب کردم و عصبانی گفتم:

-امیدوارم منظورتون از قاتل برادر من نباشه آقای به ظاهر محترم!

لبخند طعنه داری زد و گفت:

خاااااااااا...نفرمایید ...قاتل همیشه اونی نیست که با چاقو یا اسلحه دخل یکی رو میاره...شکستن قلب یه مادر...از صدتا قتل بدتر....

تحميل طعنه هاشون رو نداشتم....دستامو مشت کردم..لعنت به تو سامان....لعنت به تو که کاری کردی تا این دوهزاری ها هم بهمون تیکه بیرونن.....

رو له سوی آبدہ کردم و گفتم:

-آیدا بدو بیا.....

آروشا نیشخند زد و گفت:

-آره...بنظر منم کمتر اینجا باشی بهتر....بین بودن و نبودن دومی بهتر...آخه مهشید هر وقت شمارو میبینم همچین....یکم تاخوش میشه.....

اوووف! چقدر سخت تحمل نگرفتن چون به همچین آدمایی....رفتم سمت آیدا دستشو گرفتم و همونطور که سمت در میرفتم خطاب به زهره گفتم:

-مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.....

و بعد فوراً همراه آیدا از اونجا زدم بیرون....

##پارت ۲۰

□□□□حمایت کوچک □□□□

* لیانا *

هرچقدر عمه برام حرف میزد باز حواس من جای دیگه ای بود....یه پیرهن خوشگل رو به روی خودش گرفت و گفت:

-بگو لی لی...این یکی چطوره؟؟

نگاهش کردم و گفتم:

-هان؟! چیگفتی عمه؟؟

پیرهن رو آورد پایین...چیکی نگام کرد و گفت:

-داشتم واسه درو دیوار حرف میزد تا الان!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-عمه وقتی با مامانم صحبت کردی هنوزم ازم دلخور بود!؟

از جا آجیلی یه شکلات برداشت و گفت:

-اوممم خب...نه خیلی...سحر خیلی مهربون و با گذشت...فکر نکنم ازت عصبانی باشه....

غمگین و درحالی که موهامو دور انگشتم پیچ و تاب میدادم گفتم:

-پس چرا به بارهم باخوادم حرف نزده...یعنی از وقتی مطمئن شد رسیدم اینجا مثل چند روز قبل باهام بد شد....!

انگشتشو لیس زد و گفت:

-راستشو بگو!؟

-لطف میکنی بهم عمه....

-خب زن داداش فکر میکنه داداش یاسین و ما همچی بگی نگی یکم تو رو ...

-یکم منو چی!؟؟؟

-یکم تورو لوس و سرخود کردیم...راس میگه...ما تورو لوس کردیم...اووووی لی لی...نمیدونی وقتی تو به دنیا اومدی ما چقدر ذوق زده شدیم....ولی بیشتر بخاطر اینکه پولتو واسه اون دفترچه هدر دادی ناراحت....میگه لیانا با اینکار منو مایوس کرد...آخه دختر چرا اونهمه پول واسه اون چهارتا خط خاطره دادی!....؟

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

-عمه من لوس نیستم...چون کارایی رو که دوست دارم انجام میدم فکر میکنه سرخودم....میگم عمه....اگه اون پول رو برگردونم توی حسابم...بنظرت....باهام خوب میشه!؟؟

بکم فکر کرد.سرشو کج کرد و گفت:

-خب آره!

از جیب شلوارم شماره کاغذی که توش شماره تلفتش رو یادداشت کرده بود بیرون آوردم.من که اون خاطرات رو خوندم....پس چرا نفروشمش به اون پسره.....

تند تند برآش به پیامک نوشتمو بهش گفتم که میخوام ببینمش....

بعدش گوشی رو گذاشتم کنار و گفتم:

-من اون پولو برمیگردونم تو حسابم عمه....

خندید و گفت:

-خودم بهت قرضش میدم نگران نباش!

سرمو تکیون دادم و گفتم:

-نه! این مشکل من...خودم باید حلش کنم!

یکی دو ساعت بعد جواب پیامو داد. بهش گفتم حاضرم دفترچه رو بهش بفروشم و اینجوری بود که واسه عصر یه قرار ملاقات گذاشتیم.....!

به عمه یگانه گفتم با یکی از دوستانم قرار دارم و اینجوری شد که بالاخره از همراهی کردنم کوتاه اومد و اجازه داد خودم برم.... البته با کلی سفارش!

روی پل ایستادمو تکیه امو به نرده های آهنی دادم.... دستامو زیر بغل زدم و پامو تند تند تکون دادم.... نامرد.. یه ساعتی میشد که بیخودی منو اونجا کاشته بود اما هیچ خبری ازش نبود....!

چرخیدم.... جوری که اینبار شکمم به نرده ها چسبیده بود.... دستامو رو لبه ها گذاشتم و به یکی دوتا مرغابی توی آب نگاه کردم....

کاش زودتر میومدم.... کاش تو خرید دفتر خاطرات اذیت نکنه.....

از تو جیبم یه بیسکویت درآوردم... تو دستم مجاله اش کردم و بعد ریختمش تو آب واسه مرغابی ها.....

-یکمم به من بده!

سرمو به عقب چرخوندم. اومد و کنارم ایستاد. مثل من به مرغابی ها خیره شد و گفت:

-چطوری بچه ننه....!

برخلاف همیشه بخاطر شنیدن این کلمه ازش عصبی نشدم.... یعنی فعلا نباید عصبانیتمو به روش بیارم.... به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

-تو یه ساعت منو اینجا معطل کردی.... عادت همیشگیته؟؟ معطل کردن بقیه؟؟؟؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-معطل شدنن خیلی هم بد نبود که.... به مرغابی ها رسیدگی کردی.... میشه به منم رسیدگی کنی؟؟!

با لحن تمسخر آمیزش خیلی حال نکردم... آرنجو رو لبه ی نرده گذاشتم و گفتم:

-بریم سر اصل مطلب!؟

-اصل مطلب!؟

-آره... اصلا مطلب یعنی کاری که بخاطرش اومدیم اینجا! من دفترچه رو به همون مقداری که خریدم به تو میفروشمش....

خندید. دستاشو زیر بغل زد و گفت:

-همچی... بگی نگی یکم گرون نیست!؟ من که بهت گفتم... به نصف قیمت ازت میخرم...

هاج و واج نگاش کردم... اینجوری که فهیده نداشت... اخم کردم و گفتم:

-نههه... به همون قیمتی که خریدم به همون قیمت هم میفروشمش....

نیشخندی زد و گفت:

-منم فقط به نصف قیمت ازت میخرمش... تازه اینم یه لطف....

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

-لطفتو نگه دار واسه خودت....

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نچ... مثل اینکه فروشنده نیستی... بیخودی وقتمو تلف کردم و اومدم اینجا... بهتره برم... خدانگهدار....

باور نکردنی بود... همه چیز اونطور که من میخواستم پیش نرفت... اما... کاجی بهتر هز هیچی نیست...!؟

دویدم به طرفش....

□□♀ حماقت کوچک □□♀

دویدم به طرفش...

همونطور که پشت سرش تند تند قدم بر میداشتم شاکی گفتم:

-برای همین این همه راه منو کشوندی اینجا؟؟؟ و اینهمه معطلم کردی؟! که اینو بگی؟! بنظر من اونی که اهل معامله نیست تویی!

دیگه به راه رفتن ادامه نداد ایستاد و به سمتم چرخید.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من اهل معامله ام....پیشنهادم گفتم....منتها تو نمیخوای راه بیای!

فکر کنم حالا که فهمیده بود برای فروش دفترچه یکم جدی ام اینطور قاطع پیشنهاد میداد....خیلی مارمولک تشریف داشت....در واقع اگه خودش نبود این دفترچه با این قیمت هنگفت فروخته نمیشد به من یا بهتره بگم سماجتهای بیخودی اون باعث شد قیمت دفترچه بره بالا....

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و گفتم:

-تو باعث شدی قیمت دفترچه اینقدر بره بالا و حالا داری ناعادلانه ترین مبلغ رو واسش پیشنهاد میدی!

دستاشو تو جیبهای شلوار طوسی رنگش فرو برد و گفت:

-در هر صورت این رقمیه که من میتونم بابتش پرداخت کنم....میخوای بفروش میخوای نفروش....

حاضر بودم قهر مامانو به جون بخرمو بابت خرید دفترچه تا آخر حسرت بخورم اما هیچوقت این دفترچه رو با این قیمت به این پسر ی پررو ندم.....اصلا فکر کنم باید به روش خودش حالشو میگرفتم....

رو به روش ایستادم...سرمو بالا گرفتم و با خیره شدن تو چشماش گفتم:

-حاضرم اون دفترچه رو بندازم تو سطل آشغال اما اونو با این قیمت به یکی مثل تو ندم! خدانگهدار!

چرخیدم که برم اما مچ دستم رو از پشت گرفت....و گفت:

-تو خیلی عجول و تند روی...اونقدر عجولی که احتمالا بعدا دیگه نمیگن عجله کار شیطون...میگن عجله کار لیاناست...اسمت لیانا بود دیگه آره! اسم قشنگی نیست...بچگونه است....ولی خب به بچه ننه ای مثل تو میاد....باشه....واسه اینکه دلت نشکنه سعی میکنم یه جورایی باهم به توافق برسیم...خب...معمولا دوتا آدم وقتی میخوان باهم معامله کنن میرن یه جای خوب....نه تو خیابون.....پیشنهاد من خوردن و ناهار و صحبت در مورد معاملمون!؟؟ قبول!؟

اینجا دیگه نه گعتن جایز نبود.چون همون چیزی اتفاق افتاد که من میخواستم..بنابراین بدون اینکه اجازه بدم لبخند به صورتم بیاد گفتم:

-فکر کنم موافق باشم....

بابا همیشه میگفت من باید تو مدرسه ای تحصیل کنم که مختلط باشه...میگفت نباید مرد گریز باشم...معتقد بود باید جنس مخالف رو بشناسم....و مراوده ی سالمی باهاشون داشته باشم چون این هم تو اعتماد بنفس تاثیر داره و هم باعث میشه جنس آدمارو خوب بشناسم و کمتر دچار لغزش بشم اما مامان کاملا برخلاف بابا فکر میکرد....در مورد ارتباطات من زیاد سخت میگرفت...یا حتی گاهی دوستای منو به خونه دعوت میکرد تا بیشتر بشناسشون ...اجازه نمیداد خونه ی رفقام برم و همیشه در مورد مردها بهم تذکر میداد.... نمیدونم اینهمه سخت گیری مامان از کجا نشأت میگرفت حتب نمیتونستم شبیه اون چیزی شدم که بابا میخواد یا مامان... اما خب...منم دلم نمیخواست خیلی خلاف میلش کاری انجام بدمو ناراحت و دلخورش کنم!!!

حالا...مطمئنم اگه اون بدونم دارم با یه پسر غریبه قدم میزنم حسابی شاکی میشه ولو اگه پای یه معامله در میون باشه.....!

تو فکر بودم که به یکی از این رستورانهایی که میز و صندلی هاشون زیر سایه بون و تو خیابونهاست و اطرافشون کلی کبوتر اشاره کرد و گفت:

-نظرت راجب اونجا چیه؟! من گه گاهی وقتمو اینجا سپری میکنم...مثلا یه چیزی میخورم هم موسیقی زنده گوش میدم و هم کبوترارو تماشا میکنم....

خودمم حس خوبی نسبت به اونجا داشتم....هم قشنگ بود و هم شلوغ...نگاهمو از کبوتر برداشتم و به پیشنهادش جواب مثبت دادم.

باهمدیگه سمت یکی از میز و صندلی ها رفتیم و اون ناهار سفارش داد....

بعدش تا آماده شدن سفارشها چشم دوختم به مردی که گیتار میزد و شعر میخوند و دختری که هماهنگ با ساز می رقصید....فکر کنم بعدا باید حتما با عمه یگانه خاله عاطفه و مابقی اعضای خانواده بیایم اینجا....مطمئنم یه همچین جایی به هممون خیلی خوش میگذره....

چند دقیقه بعد گارسون همراه با سفارشات که دادیم اومد...ظرف غذاهارو روی میز گذاشت و رفت....

قاشق چنگالش رو برداشت و گفت:

-نمیخوای شروع کنی بچه ننه....!؟

چنگال رو برداشتم...چشمامو تنگ کردم با خشن کردن قیافه ام و گرفتن چنگال به سمتش چشماش گفتم:

-دفعه بعد بهم بگی بچه ننه با این چشمتو از جا در میارم!...

ادای آدمای ترسو رو درآورد و گفت:

-وای خدا چهارستون بدنم لرزید...

بعد با چنگالش زد زیر چنگالم و گفت:

دست رو من بلند کنی من میبوسمت ... هر چه ضربه ات دردش بیشتر باشه بوسه خشنتر میشه.... من این مدلی ام... حالا دیگه تصمیم باخودت....

متعجب نگاش کردم. خیلی پر رو و گستاخ بود خیلی.... سرمو پایین انداختم و شروع کردم خوردن غذا.... بعد آهسته پرسیدم:

-اینجا تحصیل میکنی!؟؟؟

-نه!

-خونتون اینجاس؟

-نه!

-کارت اینجاست!؟

-نه!

از این جوابهای منفی و مخت

صرش به لحظه کلافه شدمو گفتم:

-پس اینجا چه غلطی میکنی!؟ همش که شد نه!

متعجب بهم نگاه کرد. لبهامو بهم فشردم و خجل نگاهش کردم.... فکر کنم بیخودب از کوره در رفته بودم...

سرش رو پایین انداخت و چنگال رو فرو برد توی تیکه گوشت و آهسته گفت:

-پدربزرگم برای درمان اومده اینجا... گاهی بهش سر میزنم.....

سرم رو تـکون دادمو گفت:

-آهان! که اینطور...امیدوارم که حالشون خوب بشه....

پورخندی زد...و بعد آهسته گفت:

-اون باید خوب بشه....! خب...پس گفـتی حاضر نیستی با مبلغ پیشنهادی من اون دفترچه رو بهم بفروشی!

سرمو تـکون دادم:

نه ...ابدا....

-باشه..به فوری براش میکنیم....

بی هوا پرسیدم:

-بیماری پدربزرگتون چیه!؟؟

سوال من ساکتش کرد...سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.....

##پارت_۲۲

□□□حماقت کوچک□□□۳

وقتی صحبت از پدربزرگش شد یکم حس کردم صورتش پـکر شده....

لقمه ی توی دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-اون تو سرش یه تومور داره که گاهی ما بخاطر درماتش میایم اینجا....

با دقت به حرفهایش گوش دادم و بعد گفتم:

-و اونا الان اینجا؟!؟

کوتاه و بدون باز کردن لبهای جواب داد:

-اهمممم....

متاسف گفتم:

-امیدوارم حالشون به سرعت خوب باشه....!

لبخند تلخی زد و گفت:

-ممنون.... و تو میری مدرسه! درسته!؟

اینبار تو لحنش خبری از تمسخر نبود. و خودمم نمیدونم چرا نسبت به این سوال یکم حساس شده بودجو یه جورایی دلم میخواست
سنم و تحصیلاتم رو بالاتر از واقعیتم بگم....
با مکث گفتم:

-بله! سال آخر هستم....

یکم نوشابه خورد و پرسید:

-بعدش چه تصمیمی داری؟! مثل این بچه خرکونها میخوای یه پزشک بیخود بشی!؟؟؟

متعجب بهش خیره شدم.و بعد پرسیدم:

-پزشکی حرفه ی بیخودیه!؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-شده! طبابت الان شده تجارت...مطمئن باش اگه حقوق پزشکها بالا نبود هیچوقت اینقدر این حیطه پر طرفدار نبود ...!

با صداقت گفتم:

-من اگر بخوام پزشکی بشم هیچوقت بخاطر پول و موقعیتش این شغل رو انتخاب نمیکنم...

ابرو بالا انداخت و همراه با یه لبخند کوتاه و محو گفت:

-پس میخوای پزشکی بشی!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

پدر و مادر من هر دو متخصصن ...ماماتم دوست داره منم حرفه اونارو ادامه بدم...حتی معلم ها و مدیرمونم همچین نظری داره...بابام اما میگه باید حرفه ای رو دنبال کنم که دوست دارم...میگه آدم تو کاری پیشرفت میکنه که دوست داره.....

پرسید:

-حالا خودت چی دوست داری!؟

به دستمال گوشه ی لبم رو تمیز کردم و گفتم:

فعلا دوست ندارم بهش فکر کنم...بابا میگه تا جوونی جوونی کن....واسه اینجیزا وقت هست!

نیشخندی زد و گفت:

-ظاهرا بابات خیلی آدم باحالیه!

لبخند زد و گفتم:

-بابا یاسینم فوق العاده است...صمیمی ترین رفیقم!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-جالبه!ظاهرا ارتباط باخانوادت خیلی خوب و فویه!

وقتی حرف از خانواده به میون میومد من بشدت احساس رضایت میکردم ...چون توی یه جو فوق العاده بزرگ شدم ...پدر و مادرم عاشقانه همدیگه رو دوست داشتن و دارن و این عشق بی نظیرشون جو خونه رو اونقدر خوب کرده بود که ما خوشبختی رو همجوره باهم حس میکردیم

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-اهوووم...ما ارتباط خیلی خوبی داریم....پدرومادر من عاشقانه همدیگه رو دوست دارن....من از این بابت خیلی از خدا شاکرم....

لبخند تلخی زد...و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-آرامش و حال خوب چیز خوبیه...تو زندگی نداشته باشی مشون همه چیز عین قهوه میشه...تلخ و تلخ و تلخ....هر چقدر هم شیر و شکر قاطیش کنی فایده و اثر نداره....

یه جو ری حرف میزد که آدم فکر میکرد خودش تو زندگی همچین چیزی رو نداشته...یعنی حالت صورتش اینطور به نظر میومد...بهش نگاه کردم و خواستم سوالی که واسم به وجود اومده بود رو بپرسم که خودش گفت:

-دفترچه رو به همون قیمت ازت میخرم....

ذوق زده گفتم:

-جدااا !

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهممم!

نمیدونم چرا اینقدر زود راضی شد که این دفترچه رو به همون قیمت بخره....و اصلا چه نیازی بهش داره....شک نداشتم به کلکی تو کاره و کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست...

واسه همین پرسیدم:

-میتونم بپرسم چرا به خرید دفترچه علاقه داری؟!؟

خندید و گفت:

-نه نمیتونی بپرسی...خب...ردش کن بیاد...

#پارت_۲۳

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

اون یه چک به من داد و منم دفترچه رو بهش دادم....

موقع رد و بدل کردن چک و جعبه بهم خیره شدیم....

انگار نگاههامون از هم می پرسیدن " آیا این پایان ماجراست!؟ "

نگاهی به چک توی دستم انداختمو گفتم:

-چکت بی محل نباشه یه وقت!

خندید و جوابی نداد چون تلفنش زنگ خورد...از دیدن شماره چنان گل از گلش شکفت که شدیداً به کنجکاوی افتادمو سراپا گوش شدم تا ببینم طرفش کیه و چی میخوان بهم بگن..تماس رو جواب داد و گفت:

"سلام عزیزم...خوبی؟! من آره...عالی..عالی...چون صدای تو رو شنیدم...."خندید" واقعاً؟! چخوب! کاش منم الان بودم...الان حالت خوبه؟! فرصاتو خوردی..عه...چرا؟! باید رعایت کنی نکنه بازم میخوای سردردهات شروع پشن؟! ببخشید...ببخشید....من غلط کردم اصن...من غلط کردم که باعث نگرانی تو شدم...من قول میدم هر یه ساعت یه بار از اندراحوالتم واست عکس بفرستم....اونم خوب...بد نیست....خبری شد خودتم بهت میگم....من...الان بیرونم...نه پیششون نیستم...."

هاج و واج نگاهش کردم...چقدر رر راحت جلوی من قریون صدقه ی دوست دخترش میرفت....یعنی پسر از این زی زی تر ندیدم تو زندگیم....

اصلاً اگه دوست دختر دلشت چرا با بقیه خوش و بش میکرد؟!؟؟

تماسش که قطع شد گوشیشو کنار گذاشت ...هوا تاریک شده بود و من دلم نمیخواست بیترش از این بیرون بمونم چون مطمئنم مامان آمارمو از عمه یگانه میگرفت...واسه همین بلند شدمو گفتم:

-خب...وقت خداحافظیه!

گارسون رو صدا زد.پول غذاهارو که ۸سب کرد خودشم بلند شد و گفت:

-اره...زیادی اینجا موندیم!

-پس خداحافظ....

خواستم از کنارش زد بشم که گفت:

-میرسونمت....

چشماتو تنگ کردمو گفتم:

-راننده تاکسی هستی!؟

-نه! ولی میرسونمت!

-خوشبختانه کاملاً با مسیرها آشنا...

جعبه رو از روی میز برداشتو گفت:

در هرصورت من میرسونمت! اینجا درست پاریس...ولی من ابرونی ام...نمیتونم اجازه بدم این موقع تنهایی بری خونه!

با حالتی نیمه عصبی که درکشم واسه خودم مشکل بود پرسیدم:

-اول از دوست دخترت اجازه بگیر بعد یه دختر و تو پاریس تا خونه اشون برسون!

متعجب پرسید:

دوست دخترم؟!؟

-بله! فکر نکنم ایشون راضی باشه شنا منو همراهی کنی...کاملا هم حق داره...خدانگهدار!

از کنارش گذشتم و به راه افتادم...ولی چرا دلم میخواست دنبالم بیاد!؟؟ چرا دلم میخواست کوتاه نیاد....!؟

من یکم عجیب نشده بودم!؟

-یه کوچیکتر همیشه به حرف بزرگترش گوش میده..

اینو گفت و از پشت خودشو بهم رسوند و پودستمو محکم توی دستش گرفت...زبونم قفل شده بود و حین راه رفتن فقط متحیر نیم رخش رو نگاه میکردم....

دست من توی دست یه پسر بود...یه پسر عجیب و متفاوت!!!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه؟! چرا اینجوری نکام میکنی؟! دستتو گرفتم که گم نشی!

واقعا هیچ حرفی برام نیومد که بزنم...اما...نمیدونم چرا از این کارش نه تنها عصبی نشدم بلکه لبهام هی به حالت خنده قصد کش اومدن داشتم منتها...اون دوست دختر داشت....

دختری که ظاهرا شدیداً براشم اهمیت داشت...سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم و همزمان گفتم:

-همیشه دستمو ول کنی!

خندید و گفت:

نه! چون تو بچه نه ای و ممکن کم بشی!

خشمگین گفتم:

مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری منو با این لقب صدا بزنی!

سرشو به سمت برگردوند و گفت:

خب دوست داری چجوری صدات بزنی؟؟ مثلا بگم لیدی...یا خاتم....یا بانو....یا مادمازل....یا مثلا....دوشیزه...یا شایدم لیانا

##پارت_۲۴

□□□□حماقت کوچک□□□□

سرشو به سمت برگردوند و با لحن خاصی و درحالی که چشماش به حالت عجیب به خودشون گرفته بودن گفت:

خب...دویت داری چجوری صدات بزنی؟؟

مثلا بگم لیدی....یا خاتم....یا بانو....یا مادمازل....یا مثلا دوشیزه....یا شایدم لیانا....فکر کنم آخری گزینه مناسب تری
باشه....هممم!؟؟؟

پس تصویبش کنم!...؟؟

گنگ و نامفهوم بود این حالت برام....پرسیدم:

ما دیگه قرار نیست همو ببینیم...پس مهم نیست چی صدام بزنی!؟

لبخند زد و گفت:

-از کجا معلوم لیانا.....

نمیدونم چرا وقتی اسممو تلفظ کرد ناخواسته به طرز عمیقی چشمم روی صورتش ثابت موند درحالی که پاهام همچنان قدم برمیداشتند....

من اصلا معنی این رفتار را و کاراشو نمیفهمیدم...و حتی حرفهایش...ازش فاصله گرفتمو گفتم:

-..خودم میتونم برم...لطفا دیگه دنبال من بیا...

-منم که گفتم...میرسونمت!

-من دوست ندارم تو همراهیم کنی....

-ولی خودم دویتم دارم اینکارو بکنم....

-من نه دوست دارم تو همراهیم کنی و نه با اسم کوچیک صدام بزنی و یا اینکه بازم ببینمت...

-اما من هر سه تا کارو انجام میدم...

انگار قرار نبود کوتاه بیاد منم چیزی نگفتم.دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و درحالی که از گوشه چشم نگاه میکردمو ، قدم زنان به راه افتادم....

تا رسیدن به خونه تقریبا نه اون چیزی گفت و نه من...فقط مثل یه اسکرت همراهیم میکرد...مثل یه محافظ....

قبل از اینوه برم سمت خونه، بالاخره چرخیدم سمتش و گفتم:

-میشه لطفا دیگه دنبالم نیای!

-آره فکر کنم بشه....چون دیگه رسیدی...درست میگم!؟

اینو گفت و بعد همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

-اگه بگم فردا با من بیا بیرونچیمیگی!؟؟

جا خوردم....هیچ واکنشی نشون ندادم و نتونستم نشون بدم جز اینکه فقط نگاهش کنم ...انگار منتظر بودم بگه شوخی کرده....ولی اون آروم آروم عقب میرفت و منتظر منو نگاه میکرد

وقای دید حتی پلک هن نمیزنم گفت:

-بگو دیگه! میای یا نه!؟؟؟ میای!؟؟؟ بگو لیانا....میای یا نه.....

بالاخره به خودم اومدم ...داد زدم:

-چطور میتونی همچین چیزی ازم بخوای وقتی دوست دختر داری!؟؟؟ او یه عوضی به تمام عیاری!

تا اینو گفتم ایستاد....قدمهایی که عقب رفته بود و رو دوباره برگشت سمت...فکر کردم اومده که یه کاری کنه و یا تشر بزنه اما وقتی فاصله اش باهام کم شد دستش رو شونه هام گذاشت...سرشو خم کرد و با نگاه کردن به چشمم گفت:

-اون عمه ام بود نه دوست دخترم....فردا منتظر پیامم باش!

تو شوک بودم.اونقدر که حتی نفهمیدم کی فاصله گرفته... کی رفته...و من چند دقیقه اس اونجا واستادم....

حتی اگه صدای عمه نبود من اصلا به خودم نمیومدم:

-هییی لی لی....چرا اونجا واستادی!؟؟ بیا داخل دیگه دختر....

لبخندی روی لبهام نشست...پس عمه اش بود نه روست دخترش....

خیلی زود اما لبخندمو جمع و جور کردم.....

اصلا من چرا ذوق زده شدم!؟؟

با عجله خودمو رسوندم به خونه...تند تند لباسامو از تن درآوردم و کیفم رو روی تخت گذاشتم و با دقت چک رو نگاه کردم.
خوشحال بودم و دلایل مختلفی واسش داشتم....اولیش این بود که حالا کل او پول رو میتونستم بریزم به حسابم و اینجوری احتمالا
مامان دوباره باهام خوب میشه!

اما...فردا من باید برم یا نه! و این اسمش قرار گذاشتن نبود!؟؟

اون شب گرچه کل وقتم رو پیش عمه یگانه خاله و عاطفی و مامان بزرگ و بابابزرگ عمه خانم و شوهر عمه شکور بودم اما
همچنان ذهنم پی پیشنهاد اون پسر بود.....
پسری که حالا فهمیدم اسمش بهداد.....

##پارت ۲۵

□□□□حمایت کوچک □□□□

اون شب گرچه کل وقتم رو پیش عمه یگانه خاله و عاطفی و مامان بزرگ و بابابزرگ عمه خانم و شوهر عمه شکور بودم اما
همچنان ذهنم پی پیشنهاد اون پسر بود.....
پسری که حالا فهمیدم اسمش بهداد.....

پسری که حس عجیبی بهش داشتم....و یه جورایی حتی ترس اینو داشتم که بخوام بهش نزدیک بشم...

اگه این آشنایی بیشتر تبدیل میشد به یه دردسر چی!؟؟

اگه مشکلی پیش میومد!؟ اگه باز مامان در این مورد چیزی میفهمید و ازم عصبانی میشد....و هزارو یک اگه ی دیگه.....

رو تخت عمه یگانه دراز بودم و داشتم باخودم فکر میکردم که اگه فردا بازم خواست باهاش برم بیرون باید چه جوابی بدم؟

اصلا باید در این مورد چیزی به عمه هم میگفتم یا نه،!؟؟

باخودم درگیر بودم که گوشیم روی تشک لغزید...فورا برداشتمش....متعجب به صفحه چتم نگاه کردم و پیام رو خوندم:

"داشتی به من فکر میکردی ؟!"

عجب پر رویی بوداااا...برای اینکه فکر نکنه چسبیده به گوشیم نبودم نیم ساعت بعدش واسش نوشتم :

" خواب دیدی خیر باشه..ولی فکر کنم تو بیشتر تو فکر بودی...چون تو اول پیام دادی "

برخلاف تصورم انکارش نکرد و گفت:

"آره...من داشتم بهت فکر میکردم"

از خوندن پیامش ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست...من اصلا کمبود محبت نداشتم حتی مردهایی زیادی بودن که سعی در جلب توجه ام داشتن اما نمیدونم چرا هیچکس به اندازه ی این پسر به دلم ننشسته بود.

با هیجان ازش پرسیدم:

"به من فکر میکردی؟! چرا "

"چون دلم برات تنگ شده...."

گوشی از لای دستام سُر خورد و افتاد پایین....عمه اومد داخل....پشت سرهم حرف میزد و من هیچی نمیفهمیدمو نمیشنیدم...دوباره گوشیم لغزید نگاه دستپاچه امو از عمه برداشتم و پیام رو باز کردم:

"فردا منتظرتم.... "

دارم با تو حرف میزنم لیانا....لااقل یه اهنی یه اهنی بکن که فکر نکنم دارم با دیوار حرف میزنم....

نه عمه دارم به حرفهات گوش میدم....

سعی کردم دست کم وانمود کنم که دارم بهش گوش میدم ولی واقعا اینطور نبود.

من به کل درگیر اون پسر بودم....پسری که هیچی درموردش نمیدونستم ...پسری که ازش بدم میومد....زدم تو گوشش...باهاش دعوا کردم.....اما حالا....وقتی بهش فکر میکردم دچار هیجان میشدمو نبضم تند و کند میشد!

پلکهامو روهم گذاشتم.نباید به کسی چیزی میگفتم....اصلا نمیخواستم وهرد یه دوستی بشم هرچند که شدیداً بین همه معمول و عادی شده بود اما من نمیخواستم این اتفاق بیفته....

با این حالی یه چیزی فکرم رو در این مورد قلقلک میداد....

یه چیزی شبیه به دو دست که هلم میداد به جلو....به سمت دیدنش....!

برای بیرون اومدن بهونه های جورواجوری جور کرده بودم...بهونه های مختلف و رنگارنگ!

قبل اینکه به اون کافه پار برم دوباره آینه رو از کیفم بیرون آوردم و بهش نگاه انداختم...

موهامو مرتب کردم و لبهامو بهم مالیدم...

کت سیاهم رو مرتب کردم و نگاهی به ساپوزت سیاه و کفشهای کالجم انداختم...

سعی کرده بودم لباسی بپوشم که خیلی جلف و سبکسر نشونم نده.....

از در کافه رفتم داخل....خیلی شلوغ بود...و تاریک...نورهای رنگی توی فضا میچرخیدن و به سختی میشد کسی رو که میخوایم ببینیم..

آهسته جلو رفتم و اطرافم رو نگاه کردم....نمیتونستم پیداش کنم...گوشیم توی دستم لرزید...دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم و منتظر موندم خودش حرف بزنه....

صداش خیلی ضعیف تو گوشم پیچید:

-اگه میخوای منو ببینی بچرخ و پشت سرت رو نگاه کن..

دوباره دچار هیجان شدم...گوشی رو آوردم پایین و آهسته به عقب چرخیدم....

تا چشمم بهش افتاد خشکم زد.....

اون اما کاملاً خلاف من بود....آروم و ریلکس و خونسرد....

لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که اومدی.....

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀

دوباره دچار هیجان شدم...گوشی رو آوردم پایین و آهسته به عقب چرخیدم....

تا چشمم بهش افتاد خشکم زد....

اون اما کاملاً خلاف من بود....آروم و ریلکس و خونسرد....

لبخند زد و گفت:

-خوشحالم که اومدی.....

نتونستم برخلاف همیشه باهاش کلکل کنم یا چیزی بگم که بخوره تو برجکش....راستش حتی یکم خجل شدم و گونه هام گلگون شد.

لبخندی زدم...انگار نه من اون لیانا بودم و نه اون همون آدم قبلی.....

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-یه گوشه ی دنج بدم...بریم اونجا!؟؟

نمیدونستم باید چیکار کنم...دستشو بگیرم یا نه!؟؟آب دهنمو قورت دادمو بهش نگاه کردم...بیشتر از این نتونستم معطلش کنم...و بالاخره دستمو گذاشتم توی دست گرم و پر حرارتش....و بعد به دنبالش توی اون فضای تاریک و پر ازدحام و شلوغ به سمت یه میز که ما بین دو صندلی چوبی طرح کلاسیک داشت رفتیم...به محض نشستنمون یه دختر باریک اندام قد بلند با موهای تیره ی فرفری به سمتمون اومد.خودکاری از پشت گوشش درآورد و پرسید چی میل داریم!

بهداد دوتا قهوه سفارش داد....و فکر کنم در این مورد باهم اتفاق نظر داشتیم...

بعد رفتن گارسون اشاره ای به قیافه اش کرد و با لبخند گفت:

-اگه یکم صورتم خسته اس و دختر کش نیستم بخاطر اینکه تا صبح بیدار بودم.....

با شیطننت از خودش تعریف میکرد...کیفمو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-چرا؟! داشتی به من فکر میکردی!؟

این به اون در! خندید و گفت:

-نه!...پیش پدر بزرگم بودم...داره دوره های درمانشو میگذرونه.....

-حالشون بهتر نشده...!؟

سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-حتی اگه سرش خوب بشه باز حال روحیش هیچوقت خوب نمیشه...زخم روح همیشه سرباز...و قابل درمان نیست.....

معنی بعضی حرفهاشو متوجه نمیشدم...پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-زخم روح!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-هیچی ولش کن...میدونستی من یه ساعت اینجا منتظرتم!؟

لبهامو بهم فشردم و بعد از کمی من من کنان گفتم:

-خب...اممم...یکم مسیر طولانی بود برای همین دیر کردم....

همون موقع گارسون فنجون های کوچیک قهوه رو آورد و مقابلمون گذاشت....یکم شکر قاطی قهوه اش کرد و پرسید:

-تا کی اینجا هستی!؟

قاشق رو توی فنجون چرخوندم و باهمزدن قهوه و شیر گفتم:

-فقط دو روز دیگه....

فقط دو روز !!!؟؟ بیشتر از این نمیشه!؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

نه... کلاسهایم شروع میشن از شنبه... باید برم مدرسه... کلاسهای تقویتی رو هم باید برم...

یکم از قهوه اش رو چشید و گفت:

کلاس تقویتی!؟؟ از اون بچه تنبلایی!!! از اون خنگولای؟؟؟ که همش باید بفرستشون کلاس تقویتی!

پیش از به وجود اومدن این احساسات اگه همچین چیزی بهم میگفت حسابی بهش "میتاختم اما الان نه.. الان فقط خنده ام گرفته بود..... سرمو تکیه دادم و واسه اینکه قهوه رو نریزم فنجان رو کنار گذاشتم و گفتم:

نه... مگه فقط تنبلا میرن کلاس تقویتی....

-اره... نه پس... بچه زرنگا میرن!

نه نه.... من کلاسهای مختلف میرم... هیچ ربطی هم به تنبل بودن یا زرنگ بودن نداره!

خیلی بی مقدمه گفتم:

من دوست دارم بازم ببینمت... بیشتر و بیشتر....

دستم رو پاهام گذاشتم و با خجالت نگاهش کردم.... سرم رو پایین انداختم.... نمیدونم چرا اظهار علاقه های نامحسوس و غیر مستقیمش اینقدر واسم جذاب بود.... اونقدر که شاید اگه کس دیگه ای این حرفهارو بهم میزد به هیچ وجه بهش اهمیت نمیدادم.....

اما... در مورد اون همه چیز فرق میکرد....

واسه شکستن این جو سنگین گفتم:

تو...تا کی اینجا میمونی!

یکم فکر کرد و گفت:

مشخص نیست...شاید خیلی دیگه....تا وقتی پدر بزرگم اینجا است منم باید بمونم پیششون!

نمیدونم چرا اینو گفت یکم پکر شدم...یه جورایی ناخواسته دلم میخواست هر جا من هستم اون هم باشه...من برم ایرلن و اون پاریس بمونه یکم....یکم واسم ناخوشایند بنظر می رسید....

-چرا تو فکری؟؟ از همین حالا دلت واسم تنگ شده ها|||؟؟

تندی سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.به زور لبخند زدم...ولی بعد فهمیدم که...نه...اینجا باید اخم کنم نه اینکه بخندم.....
واسه همین خیلی زود اخم کردم و گفتم:

نه خیر...خواب دیدی خبر باشه.....

خندید و گفت:

قهوه ات رو بخور میخوام ببرمت به جای خیلی باحال.....

واسه زودتر دیدن اون جای باحال هول هولکی قهوه رو خوردم و بعد بلند شدم....
اونم بلند شد...چند اسکناس روی میز گذاشت و دوباره دستشو به سمتم دراز کرد....

#پارت_۲۷

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

منو برد یه جای سرسبز..کنار یه رودخونه ی کوچیک...جایی که پر از مرغابی بود...و زوجهایی که چسبیده بهم میگفتن و میخندیدن....

جای خوبی بود و انرژی خوبی به آدم میداد... حس و حال قشنگی هم داشت ...
روی یه نیمکت که مقابل آب بود نشستیم... پشتمون پر از کبوترایی بود که داشتن دونه میخوردن....
این پسر عجب جاهایی میشناختااااا!....!
داشتم مرغابی هارو نگاه میکردم که گفت:

-من هرازگاهی میام اینجا... هر وقت که سرم خلوت باشه و وقت کنم....! مثل الان!

-حال پدر بزرگتون بهتر نشده!؟

-همه چیز مثل سابق....هیچی تغییر نکرده... نه بهتر شده نه بدتر...!

دیگه چیزی نگفتم... دستامو رو پاهام گذاشتم و به رو به رو زل زدم... مدت طولانی ای همینطور ساکت بودیم... نه اون چیزی میگفت و نه من... ولی... من دوست داشتم اون حرف بزنه... تا صداش رو تو گوشم نخیره کنم.... انگار فقط اومده بود تا این طبیعت خوشگل رو تماشا کنه... واسه همین خودم گفتم:

-هوا یکم سرد شده....

بالاخره سرشو به سمتم چرخوند. با چشمای درشتش نگاهی به نیم رخ سرخ و سفید شده ام انداخت و گفت:

-سردت!؟

با کمی خجالت نگاهش کردم... نمیدونم چرا جدیدا همش در حال خجالت کشیدن بودم!!! آهسته و آرام گفتم:

نه خیلی....! یکم!

چشماشو شیطون کرد و گفت:

-من یه پیشنهاد واسه رفع همین یکم سردی هوا دارم...!؟

لبخند زدمو گفتم:

-پیشنهادت چیه!؟

دستشو بالا گرفت وبا اشاره به بغلش گفت:

-اینجا هوا یکم فرق میکنه...!اگه دوست داری بیا....

بی حرکت نگاهش کردم.حتی پلک هم نزدم...همه چیز با این پسر داشت تو همین مدت کوتاه یه جور سریع جلو میرفت بدون تسلط من.....دستش رو همچنان باز نگه داشته بودو من بالاخره تسلیم اون حس عجیب شدم و فاصله ام رو کنارش پر کردم....

دستشو روی شونه ام گذاشت تا یه جوری فضا کم بشه و سرم بیفته رو سینه اش!

قلبم میتپید....هیجان داشتم ...منواین حس هارو برای اولینبار داشتم تجربه میکردم....

بوی عطرش مشامم رو پر کرد...وقتی مطمئن شدم نگاهش سمت مرغابی هاس یکم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم....بزرگتر و پخته تر از سنش نشون میداد... شاید همین خواستنیش میکرد!

ما حرف نمیزدیم...فقط عین دوتا زوج که انگار یه عمر عاشق و معشوق همدیگه ان بهم چسبیده بودیم و اطراف رو نگاه میکردیم.....

همون موقع یه دوره گرد درحالی که ساکسیفون میزد اومد و کنار آب ایستاد....

عده ای تماشاش میکردن...عده ای بیتفاوت از کنارش میگذشتنم و یه عده ی دیگه هم کنارش می ایستادن و بهش پول میدادن و باهانش سلفی میگرفتن.....

و من جز اون دسته ای بودم که حسابی محو صدای اون ساکسیفون شده بود ...درحالی که دستشو نوازش وار و آروم روی دستم حرکت میداد گفت:

-صدای ساکسیفون خیلی زیباست...

-آره خیلی....

-چه سازی دوست داری!!؟؟

-ویلون ...!

-آره...ویلون خوب....

انگار حرفی واسه گفتم نداشتیم که از این چیزا میگفتیم...شاید نمیتونستیم بریم سر اصل مطلب...اما بالاخره اون بود که گفت:

-تا وقتی تو اینجا ای احتمالا این آخرین باره که همو نیبینیم...البته اینجا منظورم...

نمیدونم چرا تو لحظه حس بدی بهم دست داد انگار دلم نمیخواست به این زودی ازش جدا بشم....پرسیدم:

-یعنی تو به این زودی نمیای تهران !؟

خیلی زود گفت:

-نه...باید اینجا پیش پدر بزرگ بمونم....اما موندنم اینجا خیلی طول نمیکشه..یعنی نباید بکشه....چون عمه ام اونجا تو خونه تنهاست....وقتی من پیشش نیستم شوهرش ادیتش میکنه...آدم مزخرفی...نمیخوام از نبودن سواستفاده کنه و به عمه ام آسیبی برسونه...گاون خودش به اندازه ی کافی مشکل داره.....

سرشو برد عقب...زل زد تو چشمام و گفت:

-اجازه میدی قبل از جداشدنمو ببوسمت...!؟

#پارت_۲۸

□□♀ حماقت کوچک ♀□□♀

-اجازه میدی ببوسمت!؟

نه زمان و مکان از کار افتادو نه حتی چیزی از آسمون به زمین سقوط کرد...یه پسر جوان از یه دختر جوان درخواست یک بوسه داده بود!

عملا همه چیز ساده است...و حالا به این سادگی صدای زیبایی ساکسیفون و مرغابی ها و خنده های عشاقی که اون حوالی قدممیزدن رو اضافه کنید...

من بازم نمیدونسنم چیکار کنم چون همیشه بخاطر تذکرهاى مادرى از این قبیل حادثه ها دور بودم...یه دست کم خودم رو دور نگه میداشتم...اما حالا...گیر افتاده بودم درحالى که خودمم نسبت به اون شخص یه حس خاص داشتم....

صداش تو گوشم پیچید:

-نمیخواى من ببوسمت!؟؟

و من سکوت کردم...اون دوباره گفت:

-فقط چشمتو ببند....

و من چشمامو بستم...بعد دوتا لب نرم روی لبهام نشست....

.....

-لیانا لیانا لیانا.....

مثل کسی که آتش زیرش روشن کرده باشن از جا پریدم...ضربان شدید قلبم رو زیر انگشتام حس می‌کروم...

عووووف!

نفسم بالا نمیومد...دست دیگه امو رو پیشونیم گذاشتم...عرق کرده بودم...خیلی زیاد...

هاوش تو چارچوب ایستاد و گفت:

رعنا دم در منتظرت...مگه کلاس نداری!؟؟

آااااااااا...لعنت! تازه فهمیدم من کجام...نه تو پاریسم نه کنار اون جریان آب شیرین...من اینجا بودم...توی خونه...و بهز درس و درس و درس...

پتو رو کنار زدم و بلند شدم...عجیب بود که به طرز وحشتناکی هنوز فکر میکردم پاریس هستم...و دقیقا تو همون نقطه و حین انجام اون کار....

دستامو رو لبهام گذاشتم و باهمون قیافه ی شلخته از اتاق بیرون اومدم...

-لیانا.....

از فکر بیرون اومدم و سرمو بالا گرفتم.مامان متعجب نگاهم کرد...من دیوونه اونقدر انگار ضایع رفتار کرده بودم که اونم فهمیده بود از وقتی از پاریس برگشتم رفتارهام یکم عجیب شده....

-رعنا خیلی وقت منتظرت! و تو تازه بیرار شدی!؟؟ مگه ساعت ۵ نباید آئوژشکاه باشی!

سرمو تکیون دادم و گفتم:

-چرا چرا....الان آماده میشم

-تو خوبی!؟

-خوبم!

-بعید بدونم...میرم به رعنا بگم بیاد داخل...چون ظاهرا تو حالا حالا آماده بشو نیستی!

دیگه داشتم شورشو درمیاوردم...آبی به دست و صورتم زدم و وقتی برگشتم تو اتاق رعنا رو دیدم که روی تخت نشسته و چپ چپ نگام میکنه...اشاره ای به ساعت مجیش کرد و گفت:

-تو که از اخلاق آقای بهروزی باخبری! پس چرا بهونه اذیت کردن میدی دستش !!! زود باش بیوش بریم تا دیر نشده! هرچند که بعید بدونم به موقع برسیم....

درحالی که مانتو و شلوارمو تن میکردم گفتم:

-نترس...دیر نمیشه!!!

رعنا دستپاچه و کمی مشکوک گفت:

-چرا...میشه..زودباش...

-باشه باشه...الان آماده میشم.....

.

بعد از زدن کرم به صورتم و رژلب به لبهام، موهامو کج زدم و مقتعه ام رو سر کردم و با برداشتن کیف و ساعت مچیم گفتم:

-بریم!

دستامو تو جیب مانتوی مشکی رنگم فرو بردم و شونه ی به شونه ی رعنا از خونه به راه افتادم...

رعنا مدام گوشیش رو چک میکرد..نگاش کردم و گفتم:

-مشکوک میزنی! با اهورا قرار داری آره کلک!؟ واسه همین بود هی عجله میکردی!؟؟

خندید و گفت:

-هر کار کردم منصرف نشد...گفت باید ببینم....

-میخواه بیاد اینجا!؟؟

رنا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آره...قرار بود سرکوجه منتظرمون باشه...آهان...اوناهاش!

ایستادمو گفتم:

-نمیخوای بیای کلاس!؟

رنا درحالی که حجم بیشتری از موهاشو بیرون میاورد گفت:

-اهورارو که میشناسی...فکر نکنم به این زودی ها هزاره پیام....

-پس من میرم آموزشگاه!

-همراه ما نمایای یکم دور دور....

-نه...میرم آموزشگاه....

از رنا خداحافظی کردم تاکسی گرفتم و رفتم آموزشگاه....رنا جدیدا داشت زیادی میپیچوند و من جز اینکه هی واسه غیبتهایش دلیلهای جورواجور بیارم چاره ی دیگه اس نداشتم....

از تاکسی میاده شدم و رفتم سمت آموزشگاه....

یکم دیر رسیده بودن چون ظاهرا آقای بهروزی توضیح مبحث رو شروع کرده بود آخه من صداشو میشنیدم... نفس گرفتم و بعد چند دقیقه به در زدم و رفتم داخل ...

تا منو دید سر ماژیک درو بست و گفت:

-بازم که دیر اومدی یا حقی؟!

سرمو پایین انداختمو با خجالت فقط یک کلمه گفتم:

-ببخشید...!

با طعنه گفت:

-قُلْتُ کجاست؟! بازم که نیومده!

بچه ها خندیدن و من با صدای آروم گفتم:

-یه مشکلی براش پیش اومد...

انگار میدونست دارم شرو ور میگم چون چپ چپ نگاه کرد و بعد گفت:

-بشین!

رفتم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم و کتابم رو از کوله پشتی بیرون آوردم....

آقای بهروزی دوباره شروع کرد توضیح.... سعی کردم حواسمو بدم به درس و کمتر به اتفاقات پاریس و یا کارای حرص درار رعنا فکر کنم....!

بعد تموم شدن کلاس مثل بقیه بلند شدم و با جمع کردن وسایلم از آموزشگاه زدم بیرون درحالی که خیلی از دخترها دور میز بهروزی حلقه زده بودن..از جوینترین و جذابترین آموزگارهای آمدزشگاه بود..اصلا خیلی از دخترها بیشتر بخاطر خودش اینجا ثبتنام کرده بودن و همشونم امیدوار بودن بهروزی یه روز بهشون

پیشنهاد دوستی یا ازدواج بده....

نگاه آخرو بهش انداختمو از آموزشگاه زدم بیرون...به رعنا زنگ زدم اما جواب نداد.نمیدونم چقدر باید بیخودی آهسته و آروم قدم برمیداشتم تا رعنا دل از اهورا بکنه و بیاد پیشم....

هواهم تاریک شده بود بارون نم نم میبارید...قدم زنان راه میرفتم که صدای بوق ماشینی توجه امورو جلب کرد.فکر کردم مزاحم اما وقتی اون ماشین بهم نزدیک شد و شیشه رو دادپایین متوجه شدم که آقای بهروزی...

اشاره کرد و گفت:

-بیا سوارشو....

##پارت_۲۹

□□□حمایت کوچک□□□

هواتاریک شده بود بارون نم نم میبارید...قدم زنان راه میرفتم که صدای بوق ماشینی توجه امورو جلب کرد.فکر کردم مزاحم اما وقتی اون ماشین بهم نزدیک شد و شیشه رو دادپایین متوجه شدم که آقای بهروزی...

اشاره کرد و گفت:

-بیا سوارشو....

لبخند زدمو گفتم:

-مرسی خودم میرم....

نرفت...اصرار کرد و گفت:

-بیا بالا...الان بارون شدید میشه ها....بیا تعارف نکن!

به ناچار رفتم و جلو نشستم.شیشه رو داد بالا و گفت:

-منتظر کسی بودی زیر بارون؟!یه شخص خاص مثلا....؟!

-شخص خاص!؟؟؟

-آره دیگه! مثل همون خاصی که اجازه نمیده رفیقتون کلاسهایش رو به موقع بیاد و بره...

حس کردم از پرسیدن این حرف منظوری داره...با این حال سعی کردم منفی برداشت نکنم و بعد گفتم:

-نه...منتظر کسی نبودم!

سرشو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه!

-چی خوبه!؟

در کمال تعجبم دستشو روی پای چپم گذاشت و بعد گفت:

-اینکه منتظر شخص خاصی نبودی...

به دستش که روی پام بود نگاه کردم...از اینکه لمس کنه حس خوبی نداشتم...فشاری به پام آورد و گفت:

-ایانا من مدتهاست میخوامت یه موضوعی رو بهت بگم....

خیلی دلم میخواست بگم قبل هر چیزی اول دستشو برداره...اما حتی یادم رفت اینو بگم وقتی چشمم به مسیر نا آشنایی که آقای بهروزی داشت از اونجا رد میشد افتاد...خلوتی و نا آشناییش رو دوست نداشتم واسه همین سعی کردم کاری کنم زودتر حرفشو بزنه تا پیاده بشه و بعد گفتم:

-چه موضوعی؟! -

لبخند زد ...دستش رو برداشت و گفت:

-من...راستش من یه احساس خاص به تو دارم...یه حسی شبیه به دوست داشتن...!

بزار بی پرده بهت بگم لیانا چون علاقه ای به پیچیده کردن مسائل ندارم...لیانا....من دوست دارم...مدتهاست میخوام اینو بهت بگم اما دوست داشتم قبلش مطمئن بشم که با کسی در ارتباط نباشی.....

به حدی انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم که تقریباً شوکه شده بودم...اگه کسی از من میخواست بهروزی رو مختصر و کوتاه واسش توصیف کنم میگفتم "یه مرد خوشتیپ و سر زبون داره که فیزیک و شیمی رو به آسونی ورزش توضیح میده"...

همین...نه بیشتر و نه کمتر!

واسه بقیه یه مرد رویایی میتونست باشه اما واسه من نه.....

بدون اینکه ماشین رو نگه داره دوباره دستشو روی پام گذاشت و گفت:

-خب لیانا...دوست دارم بدونم احساس تو هم مثبت؟! -

لبهامو بهم فشردمو گفتم:

-آقای بهروزی میشه ماشین رو نگه دارین....؟! -

لبخند زد و گفت:

-باشه عزیزم...ولی...قبلش...دوست دارم نظر تو رو هم بدونم....

دستم رو دستش گذاشتم تا از روی پام برش دارم....و بعد گفتم:

-من الان هیچ حرفی ندارم و فقط میخوام برم آقا....

ماشین رو به گوشه نگه داشت...توی یه مسیر خلوت و تاریک...خواستم درو باز کنم اما قفل بود...مضطرب پرسیدم:

-آقای بهروزی لطفا....من میخوام پیاده شم!؟

دستمو گرفت....پرسید:

-احساس من نسبت به تو فیک و پوچ نیست لیانا...ما میتونیم دوتا دوست خوب برای همدیگه باشیم...دونفر که از هر لحاظ برای هم مناسبین....

با اخم گفتم:

-آقای بهروزی من نمیخوام در این مورد حرف بزنم....من فقط میخوام برم....

-باشه ولی چی میشه اگه قبلش باهم صحبت کنیم....

عصبی و درحالی که دلم میخواست زودتر اون در لعنتی وا بشه گفتم:

-آخه در مورد چی!؟

-در مورد رابطمون....یعنی ساختن رابطه....

کاملا جدی گفتم:

-من نمیخوام رابطه ای باشما داشته باشم...

ولی من دلم میخواد داشته باشیم..من تو رو دوست دارم و مطمئنم میتونیم کیسهای پناسبی واسه هم باشیم...من یگه نمیتونم بیشتر از این خودمو مقابل تو کنترل کنم...

-اما من فقط میخوام از اینجا....

حرفم تموم نشده بود که دستامو گرفت و هلم داد رو صندلی و بعد سرش رو آورد جلو و لبهاشو گذاشت رو لبهام....

ناباورانه نگاهش کردم درحالی که چشماشو بسته بود و لبهامو میبوسید....

اصلا دلم نمیخواست اجازه ی اینکارو

ارو بهش بدم...

اما اون دستهاشو گذاشته بود رو شونه هام ودرحالی که سفت و سخت نگهم داشته بود کار خودشو انجام میداد....

##پارت ۳۰

□□□□حماقت کوچک□□□□

لبهاش روی لبهام چفت بود و دستهاش روی سینه هام...

راستش جوری که اون مثل مار افعی چمیره زده بود روی من و بین خودش و صندلی چفتم کرده بودم اصلا نتونستم جم بخورم یا حداقل برای دور کردنش از خودم دور نگه دارم

هیچ لذتی توی کارهاش نبود چون من داشتم اذیت میشدم و این کارش عین تجاوز بود....

من داشتم رنج میبردم از اون لحظه..واقعا داشتم رنج میبردم...دلم میخواست اونقدر قوی بودم که از کره ی زمین پرتش میکردم به کره ی مریخ تا دیگه هیچوقت نتونه برگرده!

در کوچکترین فرصتی که گیرم اومد از خودم دورش کردم....

عصبی و وحشت زده داد زدم:

تو یه عوضی هستی....یه عوضی به درد نخور...این در کوفتی و وا کن میخوام برم

لبخند زد و با هیزی نگاهم کرد:

جیغ کشیدم.....:

درو باز کن....

پشت دستشو روی لبهاش کشید و بعد گفت:

-آروم باش لیانا...آروم باش...بیین دختر...من میتونستم به راحتی بهت تجاوز کنم...میتونستم همینجا بدون کمترین زوری خودم بکارتت رو بزنم اما اینکارو نمیکنم...میدونی چرا؟! چون دوست دارم....و میخوام که روزی خودت با لذت اینو ازم بخوای....

خدای من! حرفهای این مرد این مرد خود شیفته منو تا مرز جنون میبرد...اونقدر که دلم میخواست دستامو دور گردنش حلقه کنم و خفه اش کنم.....

با حرص گفتم:

-میخوام پیاده بشم...حالااااااااا.....

خواست بازم شر و ور بگه که چند تا جیغ از ته حلقوم کشیدم و بالاخره قفل رو باز کرد...

بدون فوت وقت از ماشینش پیاده شدم ..ایستادم...باخشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم:

به پدرم میگم که چه غلطی کردی!

خواستم برم که گفت:

من دوست دارم...و اصلا پشیمون نیستم که اینو بهت اعتراف کردم و کاری رو انجام دادم که همیشه دلم میخواست انجام بدم..چون میدونم از این به بعد بهم فکر میکنی....ولی...تو اگه چیزی به بقیه یا پدرت بگی ممکنه آبروت بره....حالا دیگه تصمیم با خودت....

ریتم نفسهام از شدت عصبانیت تند شده بود...بیزار بودم ازش...بیزار...در ماشینشو تا اونجایی که راه داشت محکم بستم و بدو بدو از ماشینش دور شدم بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بندازم....

هیچوقت فکر نمیکردم بهروزی همچین کاری کنه..اما چیزی که بیشتر از کار ابلهانه اش اذیتم کرد اون پوزخندهای مسخره اش بود!

گوشتیمو از جیبم بیرون آوردم..چند تماس بی پاسخ از رعنا داشتم....رد تماس دادم...اصلا تمرکز و اعصاب حرف زدن نداشتم خصوصا با رعنا که بخاطر تاخیرهایش سر راه اون بهروزی عوضی قرار گرفتم اما ول نمیکرد...اونقدر زنگ زد تا عصبی تماس رو جواب دادمو گفتم:

-چه رعنا؟! چیمیقی اینقدر زنگ مبینی!؟؟؟

-کجایی؟! من اومدم همونجا که قرار داشتیم ولی نیستت...

دستمو روی پیشونیم کشیدمو گفتم:

-اونجا نیستم...یه آدرس برات پیامک میکنم بیا اینجا...

آدرس رو براش فرستادم و یه گوشه ایستادم تا سر برسه...یه ده دقیقه بعد پیداش شد..سوار ماشین اهورا بود..شیشه رو داد پایین و گفت:

-بیا سوارشو...

رفتم و سوار ماشین شدم..با اهورا سلام و احوالپرسی کردم و با نگرانی به بیرون انداختم...رعنا دیوونه! با اینکارش منو تو چه دردسر مزخرفی انداخت...

اهورا مارو سر خیابون پیاده کرد و رفت...رعنا با نگرانی گفت:

-بدنم کیود شده...فقط خدا کنه بهن گیر ندن...راستی تو اونجا چیکار میکردی! چحوری از اونجا سردرآوری!!؟!!

جوابشو ندادم.اون اتفاق دپرسم کرده بود...نزدیک خونه که شدیم فقط آهسته گفتم:

"خدا حافظ"

و بعدهم ازش جدا شدم...میدونم از رفتارم تعجب کرده بودم اما من واقعا نیاز به خلوت باخودم داشتم....

دستم رو دکمه گذاشتم و فشارش دادم...مامان با دیدن تصویرم درو برام باز کرد....

بند کوله پشتی رو تو دستم گرفتم و با گذاشتن از کنار مامان آهسته سلامی کردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی..

صداشو اما از پشت شنیدم که پرسید:

-لیانا چرا دیر کردی امروز.....؟!

بدون اینکه بچرخم گفتم:

-چند تا کتابخونه سر زدم واسه همین دیر شد...

قیافه ام اونقدر ضایع بود که مطمئنم اگه مامان مستقیم به صورتم نگاه میکرد همچی رو خیلی زود متوجه میشد.

رفتم تو سرویس بهداشتی ..دستم رو زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و دستمو با شدت روی لبهام کشیدم...

احساس میکردم نجس شدن.....

اونقدر انگشتامو روش سُر دادم که حس کردم رنگشون پریده.....

دستم رو روی روشویی گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم....

حرفهای بهروزی همش تو ذهنم تکرار و تکرار میشد....

دیگه دلم نمیخواست برم اون آموزشگاه لعنتی!

چند تقه به در خورد و بعد صدای مامانم به گوشم رسید:

-لیانا...حالت خوبه مامان.....؟

واسه اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم درو وا کردم اومدم بیرون...نگاهی به سرو صورتم انداخت و گفت:

-تو خوبی!

-آره خوبم!

-مطمئنی!؟

-آره آره..ولی یکم سرم درد میکنه...احساس میکنم میخوام سرما بخورم...من فردا نمیرم مدرسه...نمیخوام حالم بد بشه...شام هم نمیخورم...میخوام برم تو

ی اتاق...شب بخیر

مشکوک نگاهم کرد اما من قبل اونکه درموردم به نتیجه ی خاصی برسه،رفتم داخل اتاق و درو بستم....کیفو پرتم کردم یه گوشه و دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز کردم....

مقتعه ام رو از سر کشیدمو انداختم زمین و بعد تنمو با خستگی پرت کردم روی تخت....

بدنم آهسته بالا و پایین شد.....

چشمامو رو هم گذاشتم....فکر کنم باید یه بهونه جور کنم و دیگه به اون آموزشگاه لعنتی نرم...

دیگه دلم نمیخواست اون بهروزی لعنتی رو ببینم!

##پارت_۳۰

□□□حمایت کوچک □□□

لبه اش روی لبهام چفت بود و دستهایش روی سینه هام...

راستش جوری که اون مثل مار افعی چمبره زده بود روی من و بین خودش و صندلی چفتم کرده بودم اصلا نتونستم جم بخورم یا حداقل برای دور کردنش از خودم دور نگه دارم

هیچ لذتی توی کارهایش نبودم چون من داشتم اذیت میشدم و این کارش عین تجاوز بود....

من داشتم رنج میبرد از اون لحظه.. واقعا داشتم رنج میبردم... دلم میخواست اونقدر قوی بودم که از کره ی زمین پرشش میکردم به کره ی مریخ تا دیگه هیچوقت نتونه برگرده!

در کوچکترین فرصتی که گیرم اومد از خودم دورش کردم....

عصبی و وحشت زده داد زدم:

-تو یه عوضی هستی.... یه عکضی به درد نخور... این در کوفتی و وا کن

جیغ کشیدم.....:

-درو باز کن....

پشت دیتشو روی لبه‌اش کشید و بعد گفت:

-آروم باش لیانا... آروم باش... ببین دختر... منو بیستونستم به راحتی بهت تجاوز کنم... میتونستم همینجا بدون کمترین زوری خودم بکارتت رو بزنم اما اینکارو نمیکنم... میدونی چرا؟! چون دوست دارم.... و میخوام که روزی خودت بت لذت اینو ازم بخوای....

خدای من! حرفهای این مرد این مرد خود شیفته منو تا مرز جنون میبرد... اونقدر که دلم میخواست دستامو دور گردنش حلقه کنم و خفه اش کنم.....

با حرص گفتم:

-میخوام پیاده بشم... حالاااااااااا.....

خواست بازم شر و ور بگه که چند تا جیغ از ته حلقوم کشیدم و بالاخره قفل رو باز کرد...

بدون فوت وقت از ماشینش پیاده شدم .. ایستادم... باخشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-به پدرم میگم که چه غلطی کردی!

خواستم برم که گفت:

من دوست دارم... و اصلا پشیمون نیستم کهواینو بهت اعتراف کردم و کاری رو انجام دادم که همیشه دلم میخواست انجام بدم.. چون میدونم از این به بعد بهم فکر نیکنی... ولی... تو اگه چیزی به بقیه یا پدرت بگی ممکنه آبروت بره... حالا دیگه تصمیم با خودت....

ریتم نفسهام از شدت عصبانیت تند شده بود... لپیزار بودم ازش... بیزار... در ماشینشو تا اونجایی که راهداشت محکم بستم و بدو بدو از ماشینش دور شدم بدون اینکه به پشت سرم نگاهی بندازم....

هیچوقت فکر نمیکردم بهروزی همچین کاری کنه.. اما چیزی که بیشتر از کار ابلهانه اش اذیتم کرد اون پوزخندهای مسخره اش بود!

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.. چند تماس بی پاسخ از رعنا داشتم... رد تماس دادم... اصلا تمرکز و اعصاب حرف زدن نداشتم خصوصا با رعنا که بخاطر تاخیرهایش سر راه اون بهروزی عوضی قرار گرفتم اما ول نمیکرد... اونقدر زنگ زد تا عصبی تماس رو جواب دادمو گفتم:

-چیه رعنا؟! چیمگی اینقدر زنگ میزنی!؟؟؟

-کجایی؟! من اومدم همونجا که قرار داشتیم ولی نیستت...

دستمو روی پیشونیپ کشیدنو گفتم:

-اونجا نیستم... یه آدرس برات پیامک میکنم بیا اینجا...

آدرس رو براش فرستادم و یه گوشه ایستادم تا سر برسه... یه ده دقیقه بعد پیداش شد.. سوار ماشین اهورا بود.. شیشه رو داد پایین و گفت:

-بیا سوار شو...

رفتم و سوار ماشین شدم.. با اهورا سلام و احوالپرسی کردم و با ناراحتی نگاهی به بیرون انداختم... رعنا دیوونه! با اینکارش منو تو چه دردسر نذخرفی انداخت...

اهورا نارو تر خیابون میاده کرد و رفت... رعنا با نگرانی گفت:

-بدنم کبود شده... فقط خدا کنه بهن گیر نندن... راستی تو اونجا چیکار میکردی! چحوری از اونجا سردرآوری!!؟!!

جوابشو ندادم. اون اتفاق دیرسم کرده بود... نزدیک خونه که شدیم فقط آهسته گفتم:

"خدا حافظ"

و بعد هم ازش جدا شدم... میدونم از دفتارم تعجب کرده بودم اما من واقعا نیاز به خلوت باخودم داشتم....

دستم رو دکمه گذاشتم و فشارش دادم... مامان با دیدن تصویر مودرو برام باز کرد....

بند ووله پشتی رو تو دستم گرفتم و با گذشتن از کنار مامان آهسته سلیمی کردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی..

صداشو امداداز مشتم شنیدم که پرسید:

-لیانا چقدر دیر کردی امروز....!

بدون اینکه هو بچرخم گفتم:

-چند تا کتابخونه سر زدم واسه همین دیر شد...

قیافه ام اونقدر ضایع بود که مطمئنم اگه مامان مستقیم به صورتم نگاه میکرد همچی رو خیلی زود متوجه میشد.

رفتم تو سرویس بهداشتی .. دستاجو زیر شیر آب گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم و دستمد بهپا شدت روی لبهام کشیدم...

احساس میکردم نجس شدن.....

اونقدر انگشتامو روش سُر دادم که حس کردم رنگشون پریده.....

دستامو روی روشویی گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم....

حرفهای بهروزی همش تو ذهنم تکرار و تکرار میشد....

دیگه دلم نمیخواست برم اون آملزشگاه لعنتی!

چند تقه به در خورد و بعد صدای مامانم به گوشم رسید:

-لیانا... حالت خوبه مامان....؟

واسه اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم درو وا کردم اومدم بیرون...نگاهی به سرو صورتم انداخت و گفت:

-تو خوبی!

-آره خوبم!

-مطمئنی!؟

-آره آره..ولی یکم سرم درد میکنه...احساس میکنم میخوام سرما بخورم...من فردا نمیرم مدرسه...نمیخوام حالم بد بشه...شام هم نمیخورم...میخوام برم توی اتاق...

رفتم داخل و درو بستم....کیفو پرت

م کردم یه گوشه و دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز کردم....
مقنعه ام رو از سر کشیدمو انداختم زمین و بعد تنمو با خستگی پرت کردم روی تخت....
بدنم آهسته بالا و پایین شد.....

#پارت_۳۱

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

نگاهی به جای خالی رعنا انداختم و از روی نیمکت بلند شدم. غیبتهایش روز به روز داشت بیشتر و بیشتر میشد....کتابارو گذاشتم تو کوله پشتی و بعد انداختمش رو دوشم و از کلاس رفتم بیرون....
دستم تو جیب مانتوی مشکیم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم...

من این مدت...هر دقیقه دو سه بار به بهداد فکر میکردم...گاهی حتی وسوسه میشدم شمارشو بگیرم و بهش زنگ بزنم.....اما بعد بشیمون میشدم و چیزی به اسم غرور منصرفم میکرد.....

ولی بعد دوباره به این فکر میکردم که چطور ممکنه منو از یاد برده باشه و حتی یکبار یه پیام هم بهم نده....!

یعنی منو فراموش کرده بود؟! به این زودی!؟

دختر و ماچی نمیدی!؟؟

این صدای نحس پاشا بود. ازش خوشم نمیومد.... چون جلف و سبک و چندش بود!
تمام ظهرها سر خیابون مدرسه می ایستاد... تکیه میداد به ماشینش و تیکه میپروند....

از پشت بدو بدو خودشو بهم رسوند... حتی نگاهشم نکردم... پا به پام قدم برداشت و با اون لحن شوخ و منزجر کننده اش گفت:

گاهی به پشت سر خویش نگاه کنید شاید کشته مرده هاتون اون عقب واستاده باشن....

از گوشه چشم نگاهش کردم. بعضی آدما ناخواسته حتی تو دیدار اول هم حس بدی بهت میدن... ولو اگه لباس مارک بپوشن و ماشین لوکس سوار بشن... پاشا هم دقیقا یه همچین آدمی بود!

نمیخوای با ما رل بزنی جیگر؟! باو مجنون هم اندازه یمن پیگیر نبود... ناز نیا دیگه لیانااااا..... رل بزنینم!؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

نووووچ! برو پی کارت!!!

خواست دستمو بگیره که ازش فاصله گرفتمو با لحن تندی گفتم:

-به من نزدیک شدی نشدیاااااااااا....

خندید و گفت:

-جووون تو هم رفتی تو فاز Do not touch me ..باشه لیانا خانم...حالا هی تحویل بگیر...لااقل بزار برسونت!!!

-برو بابااا....

-جووووون....اندام که هیچ...صداتم سوکسیه

-بی مزه

خندید و بعد یه کارت که شمارشو روش نوشته بود گذاشت تو کلاه سوییشرت و بعد گفت:

-شب نصف شب نیمه شب آخرشب اول شب....هررموقع عشقت کشید درخدمتم...ولی صبح زنگ نزنیا....من تا ۱۲ خوابم....هه هه

صدای خنده هاش تو فضا پیچید...و بعدهم بدو بدو راهی که با من اومده بود رو برگشت و خودشو به ماشینش رسوند...کارتش رو از تو کلاه سوییشرت درآورد و بدون اینکه بهش نگاه بندازم پرتش کردم تو جوب و دوباره دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم.....

بی حوصله بودم... آگه رعنا بود کل مسیر رو میگفتیم و میخندیدمو حال میکردیم اما حالا نه...دختره ی نکبت از وقتی با اهورا ریخته بود روهم یک درمیون کلاسهاشو میومد....

یه آبنبات از جیب لباسم بیرون آوردم....سرشو باز کردم اما یهو از دستم افتاد زمین...

خم شدم و برش داشتم اما تا بلند شدم دوتا دست از پشت روی چشمم نشست....

اول تعجب کردم...بعد لبخند زدمو گفتم:

-تویی رعنا نکبت!؟؟بالاخره دل از این اهورا جونت برداشتی....

چیزی نگفتم...دستامو آوردم بالا و اون انگشتا رو لمس کردم...نرم بودن...ولی بنظر نمیومد دستهای رعنا باشه....چون یکم بزرگ بودن ذهنم پی شیدا رفت...گنده ترین دختر کلاس که معمولا گاهی از این شوخیا میکرد...واسه همین دوباره گفتم :

-شیدایی...میدونم.....

بازم دستاشو برداشت...یعنی پاشا بود!؟؟ عصبی گفتم:

-پاشا من با تو اصلا شوخی ندارم....پس دستاتو بردار خودت فرار کن قبل از اینکه من با دستهای خودم خفه ات کنم.....

دستاشو برداشت.... دیگه شک نداشتم خود پاشای بی شعور...غضب آلود برگشتم به عقب اما در کمال حیرت با بهداد رو به رو شدم....

باورم نمیشد...خودش بود...بهداد.....

من با بهت نگاهش کردم و اون با احم....

بالاخره گفتم:

-پاشا کیه!؟؟؟

بی توجه به احم و سوالش فقط نگاهش کردم....

هی پلک زدم و پلک زدم و پلک زدم.....

انتظار داشتم بعد هر پلک زدن غیب بشه آخه امکان نداشتم...اون....الان..حالا....اینجا باشه...امکان نداشتم...ولی نه...اون واقعی بود....

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-بهداد...تو....تو برگشتی!؟؟

همچنان با اخم گفت:

-گفتم پاشا کیه!؟؟

بعد چند دقیقه از شوک دیدنش بیرون اومدم دستپاچه گفتم:

-هان!؟ پ..پاشا....پاشا خب....نمیشناسمش...

پوزخند زد و گفت:

-چجوریاس که آدم اسم کسی رو به زبون میاره که نمیشناسش....!؟؟

انگار اومده بود که منو غافلگیر کنه اما من با بردن اسم پاشایی که هی همیشه کارش ایستادن سر خیابون مدرسه و وسوسه کردن من به دوستی بود گند زده بودم به همچی....خواستم براش توضیح بدم که گفت:

-تو مدتی که من نیومدم با یه نفر به اسم پاشا دوست شدی آره!؟؟؟ به این سرعت!؟؟ دست مریزاد.....

#پارت_۳۲

♀♀♀حمایت کوچکی♀♀♀

خواستم برایش توضیح بدم که گفت:

-تو مدتی که من نیومدم با یه نفر به اسم پاشا دوست شدی آره؟؟؟ به این سرعت؟؟ دست مریزاد.....

ابروهاش درهم شدن و صورتش عبوس شد. انگار که اعصاب تحمل همچین اتفاقی رو نداشته باشه خیلی دلخور و عصبی گفت:

-نباید اینقدر سریع دل میکنی! من تمام اون مدت به فکر تو بودم لعنتی....حتی بجای اینکه برم پیش عمه

حرفش رو خورد و رو برگردوند و خواست بره..و واقعا هم رفت...انگار ازم مایوس شده بود...دویدم سمتش و از پشت پیرهنش رو گرفتم...این باعث شد بایسته...اما به سمتم نچرخید...من خودم دویدم و مقابلش ایستادم...بهش نگاه کردم و گفتم:

-این پاشایی که تو میگی یه بیکار علاف که همیشه سر خیابون مدرسه های دخترونه وامیسته و به اینو اون تیکه میپروونه... به منم پروند...دنبالم اومد محلش نداشتم رفت پی کارش....

سرش رو کج کرد و گفت:

-یه بیکار علاف هیچکاره با تو!؟

-آره دقیقااااا...

-رفت پی کارش!؟؟

-آره رفت پی کارش!

-الان کجاست!؟؟

-حی!؟؟

-همین جوجه فوکلی علاف....

با ترس گفتم:

-نمیدونم...شاید رفته باشه شایدم هنوز سر خیابون باشه....

دستمو گرفت و تند تند راه افتاد سمت خیابون...مدام ازم آدرس میپرسید و من درحالی که دنبالش کشیده میشدم مثل یه راهنما هی بهش آدرس میدادم...تا اینکه در نهایت رسیدیم به سر خیابون....

ایستاد و با اشاره به پاشا که تکیه داده بود به ماشینش و با یه دختر لاس میزد، پرسید:

-اونه؟؟پیرهن آبیئه؟؟ کدومشون؟؟

سر تکون دادمو گفتم:

-آره...خودش...واسه چی میپرسی؟! بیا بریم...

توجهی نکرد و با قدمهای سریع رفت سمت پاشا....دنبالش رفتم و گفتم:

-بیا بریم....بیا بریم ولش کن....جون من بیا بریم...با توام....بیا بریم.....

اصلا و ابدا توجهی نمیکرد.رفت سمت پاشا...رو به روش ایستاد...هیكلش خیلی درشت تر از هیكل پاشا بود... با همون اخم هاش که آدمو پیش پیش خیس میکرد زل زد به پاشا و گفت:

-پاشا تویی!؟

پاشا یه نگاه به من انداخت و بعد تکیه اش رو از ماشین برداشت...دست بهداد رو گرفتمو گفتم:

-بیا بریم....

توجهی نکرد و باز پرسید:

زبون که داری...؟! هوم؟! پس جواب بده؟! یا شا تویی...؟!؟

یاشا قلدرانه گفت:

-آره...خودمم....

ترس داشتم... ترس اینکه مبدا دعا راه بندازه... اما اون دستشو رو یقه پییرهن پاشا کشید و با اشاره به من گفت:

-این دختری که اینجا میبینی مال من... از امروز به بعد... ببینم... بشنوم... فکر کنم... حس کنم... به گوشم برسه... نزدیکش شدم... یا حتی نگاهش کردم... یا حرفی بارش کردم... هرررجا که باشی... میام دنبالت... پیدات میکنم..... اول خودتو... بعد ماشینتو عین یه قوطی مچاله میکنم.... گرفتی یا بازم توضیح بدم!!!

یاشا اومد زد زیر دستش و گفت:

-برو تو چاله میدونت واق واق کن یارو....

همین یه جمله کافی بود تا کمرش محکم بخوره به ماشین و صدای آخس بخاطر ضربه ی زانوی بهداد به وسط پاهاش تو هوا بیچه.... دختری که کنارش بود جیغ کشید و فاصله گرفت....

بہداد دوبارہ گفت:

دفعه بعد دیگه اینقدر محترمانه سراغت نیام... دفعه بعد عین همون قوطی ای که بهت گفتم مجاله ات میکنم...

لحنش...صداش...طرز حرف زدنش...اونقدر محکم و قاطع و سنگین و رعب آور بود که پاشا بدون هیچ حرف اضافه ای فقط سرش رو تکیون داد.....و گفت:

ب۔۔۔ بلہ۔۔۔ گرفتہ۔۔۔

بهداد سرش و تگون داد و گفت:

-آفرین!

بعد دستمو گرفت و دوباره دنبال خودش کشید.... راستش... نه تنها عصبی نشده بودم بلکه حتی اون ترس هم جاشو به یه حس شیرین و قشنگ و دلچسب داد....

اول به نیمرخش و بعد به دستش که دستمو محکم گرفته بود نگاه کردم....

بابا میگفت.... خدا موقع خلقت هر آدمی جفتش رو هم باهاش خلق کرده....

میگفت... بعضی ها خوش شانسن و تو ۱۸ سالگی با اون نیمه آشنا میشن... بعضی تو ۲۰ سالگی.... بعضی مثل خودش تو سی و چند سالگی.... بعضی ها تو ۴۰ سالگی و حتی بیشتر....

حالا من... به طرز عجیبی احساس میکردم جز همون دسته ی خوش شانس که تو ۱۶-۱۷ سالگی با کسی مثل بهداد آشنا شده بودم.... با یه نفر که بدجور میخواستمش....

و بدجور مهرش به دلم نشسته بود...

رفت سمت یه ماشین.. سوار شد و پشت فرمون نشست و از منم خواست بشینم... چقدر جذابتر و خوشتیپتر از قبل شده بود... و دوست داشتنی تر.... و من چقدر خوشحال بودم که اون دوباره برگشته بود ایران... پس فراموشم نکرده... پس دوستم داره... به شدت همون احساسی که توی فرانسه ازش حرف میزد....

تا سوار شدم و درو بستم دستمو گرفت کشید سمت خودش و بی هوا و خشن لبهامو بوسید....

عصبی که هیچ... ذوق زده شدم... نگاهش کردم... قبلا در موردش مطمئن نبودم اما الان همه چیز فرق میکرد...

الان دیگه میدونستم چه احساسی دارم....

من میخواستمش... من دوستش دارم....

وقتی لبهامو بوسید دستمو رها کرد و گفت:

ببخشید که قبلش اجازه نگرفتم... اینکارم دو دلیل داره... دلیل اولش اینکه

بدون اجازه بیشتر میچسبه.... دلیل دومش اینکه نمیتونستم قد یه اجازه گرفتن صبر کنم....

تا اینو گفت اول خیره نگاهش کردم و بعد بلند بلند زدم زیر خنده... چقدر خواستنی بود... اصلا چرا اینقدر خواستنی بود... چرا منی که بخاطر هشدارهای مامان مدام مرد گریز بودم حالا اینقدر در مقابل بهداد حس و حال متفاوتی داشتم...

این حس اسمش عشق! ???

لبخند زد... بعد گفت:

من امروز صبح اومدم ایران... نتونستم بیشتر از این واسه صبر کنم.....

بهش خیره شدم....چقدر این حرفش برای من ارزشمند بود..اونقدر که دلم خواستم بپریم بغلش و تمام صورتش رو ماچ کنم.....اما این ذوق رو سرکوب کردم و بعد پرسیدم:

-پدربزرگت چطوره؟!؟

دستشو رو فرمون ماشین گذاشت و گفت:

-خیلی خوب نیست....

و عمه ات....!؟؟

-راستش هنوز نرفتم سراغش...یعنی...وقت نکردم...شایدم بهتره بگم اون وقت رو گذاشتم واسه تو....

بازم احساس خوشایندی سراسر وجودمو فرا گرفت....بهش خیره شدم که گفت:

-پایه ی یکم تفریح هستی....

بی تعلل گفتم:

-شدید....

-پس بزن بریم...کمربندتو ببند....

#پارت_۳۳

□□♀ حماقت کوچک □□♀

بهداد هیچ کار خاصی انجام نمیداد و خیلی پرحرفی نمیکرد... کوتاه حرف میزد... سوالهای کوتاه... پاسخهای کوتاه اما همون حرفهای کوتاهش بدجور به دل آدم مینشست....

به اصرار من بستنی خرید و به پیشنهاد اون رفتیم یه جای مرتفع!

یه جای خیلی باحال که کل شهر زیر پامون مشخص بود....

تکیه داد به ماشینش و گفت:

-تو هم عجب چیزهایی دوست داری!... بستنی تو هوای سرد!

خندیدمو چشم از شهر زیر پامون برداشتم و با چرخیدن به سمتش گفتم:

-مامانم عاشق بستنی... یه جورایی واسه هرکاری به بهونه ی بستنی میشه وسوسه اش کرد... مثلاً بعضی وقتها وقتی هممون جز مامان پایه بیرون رفتنیم بابا بهش میگه فلان جا یه بستنی هایی داره که نگو و نپرس.... و اینجوری میشه که مامان وسوسه میشه و باهامون میاد....

خندیدم... اما اون فقط تلخ لبخند زد و بعد سرش رو پایین انداخت و نگاهی به بستنی توی دستش کرد... و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

-پس مامانت عاشق بستنیه!؟

-آره خیلی....!

-ماهر وقت میخوایم سورپرایزش کنیم براش بستنی میخریم...

-چقدر احتمالاً مامانت زن خوشبخت و خوشحالیه!

رفتم سمتش... کنارش ایستادم و تکیه دادم به ماشین و گفتم:

-خیلی! اون میگه خوشبخت ترین مرد روی زمین چون خوش قلب ترین و باحالترین مرد همسرش!

با تاسف سرش رو تـکون داد.خیره شد به بستیشو بعد پرتش کرد پایین و گفت:

-پس خوشبختی مزه ی بستنی میده!

متعجب گفتم:

-عه! چرا پرتش کردی!؟؟

-هیچی! خواستم ببینم اگه خوشبختی رو پرت کنیم چی میشه!

-هیچی...چی میخواستی بشه...درب و داغون میشه! حالا عیب نداره..میخوای از مال من بخور!

بهم خیره شد و گفت :

-من بستنی نمیخوام...

سرش رو یکم خم کرد...جنس نگاهاش جوری بودکه آدم دستپاچه میشد.آهسته پرسیدم:

-پس...چی میخوای!؟

نگاهش رو لبهام زوم شد وگفت:

-یه چیزی خوشمزه تر از بستنی..!

حس کردم عرق رو تنم نشسته...گونه هام سرخ و سفید شد....نتونستم بیشتر از این بهش خیره بشم.....

اما اون سر انگشتشو خیلی نرم رو لبهام کشید و

دوباره گفت:

-یه چیزی مثل.....این...مثل لبهات.....

شوق عجیبی تو سرتاسر وجودم جریان پیدا کرد. اینکه من الان جای غلط یا درستی هستم رو نمیدونستم... اما اینکه با میل خودم کنار بهدادم رو خوب میدونستم...

میدونم این ارتباط صمیمانه ای که با بهداد از فرانسه شکل گرفته بود یه پنهون کاری عجیب از مامان و بابا به حساب میومد... اما... من نمیتونستم در برابرش بیتفاوت باشم....

عقلم هشدارها، نصیحتها و حرفهای مامان رو کنار میذاشت و پیرو دلم میشد....

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو یکم بالا آورد... بعد سرش رو به سمت لبهام خم کرد... پلکهامو آروم و آهسته روهم گذاشتم....

لبه‌اش که روی لبهام نشست رعشه ی شیرینی تو بدنم جریان پیدا کرد.....

یه چیز لذت بخش... یه حس خوب....

کمکم بوسه مون شدت گرفت و طولانی شد....

بستنی از دستم افتاد و بجاش دستهام دور گردنش حلقه شد....

کمرم رو به ماشین تکیه داد و با تسلط بیشتر بوسه اش رو ادامه داد...

و من تو لحظه حس میکردم خوشبختترین دختر روی زمینم.....

و اصلاً فکرش نمیکردم اون مزایده... اون دعوا بر سر دفترچه خاطرات... اون پرواز... اون فرود اجباری... نه... کی فکرشو میکرد همه ی اون اتفاقات باعث ایجاد یه همچین رابطه ای بشه!؟؟؟

با صدای گوشی من هردو ار هم جدا شدیم... لبخند زدم و خیلی سریع گوشی رو از جیب مانتوم بیرون آوردمو گفتم:

-اوخ اوخ... مامانم....

فاصله گرفت و گفت:

-نترس... جواب بده و اگه گفت کجایی بگو تو راه خونه!

تماس رو جواب دادم... مامان بود و طبق معمول پرسید کجام و چرا دیر کردم منم همون جوابی رو دادم که بهداد گفته بود بعد هم گوشی رو گذاشتم تو جیبم و گفتم:

-بریم!؟؟ من باید زودتر خودمو برسونم خونه... تاخیرم بیشتر بشه بهونه ای ندارم....

لبخند زد و گفت :

-باشه بریم....

بهداد

قبل از پیاده شدنش لبخندی زد و بهم خیره شد....وقتی میخندید گونه های صورتیش بیشتر به چشم میومدن...موهای سیاه و چشمای درشت مشکی ابروهای پر پشت رو به بالا...لبهای سرخ برجسته...

این ترکیب رو میشد تو عکسهای قدیمی مادرش هم دید...همون عکسهایی که بارها نگاهشون کردم...حتی خنده هاشم عین مادرش!

گرچه قد بلند و هیکل توپری داشت اما صورتش اونقدر بچگونه بود که به راحتی میشد سن و سالش رو تشخیص داد!

-بابت امروز ممنون...خیلی خوش گذشت!

خیلی سخت لبخند زدم...در واقع سخته از کسی منتفر باشی ولی تظاهر کنی دوستش داری....این یکی از سخت ترینهای کارهای دنیاست....که فکر کنم من حالا حالاها باید انجامش میدادم....

-خوشحالم که بهت خوش گذشت....این حال من رو هم خوب میکنه!خدانگهدار...

سرش رو کج کرد و بعد از زدن یه لبخند دندون نما گفت:

-میشه از این به بعد بهم نگیم خدانگهدار....!؟

-پس چیبگیم...

-به امید دیدار...این قشنگتر...این از تفکرات بابام...

سرمو تکنون دادمو گفتم:

جاشه...به امید دی

دار....

خوشحال و راضی پیاده شد و رفت...تا وقتی

که از نظرم محو بشه همونجا تو ماشین موندمو نگاهش کروم...از این کارم لذت میبرد..از اینکه فکر میکرد خیلی حواسم بهش هست.....

##پارت_۳۴

□□□حمایت کوچ□□□

تا وقتی که از نظرم محو بشه همونجا تو ماشین موندمو نگاهش کروم...از این کارم لذت میبرد..از اینکه فکر میکرد خیلی حواسم بهش هست.....

جلب کردن توجه اش یکم سخت تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم....

و حتی بیشتر از انتظارم طول کشید اما می ارزه و می ارزید حتی آگه خیلی بیشتر از اینها طول میکشید.....

نگاهمو از انتهای نامشخص خیابون برداشتم و ماشین رو روشن کردم.

حین رانندگی شماره ی عمه رو گرفتم....بوق میخورد ولی جواب نمیداد....

نگرانم شدم...تو این چند ساعت سومین باری بود که شمارشو میگرفتم اما جواب نمیداد...

محال بودمن بهش زنگ بزنم و جواب نده و حالا شک نداشتم حتما یه چیزیش هست و باید زودتر میرفتم پیشش!

یه ساعت بعد بالاخره رسیدم جلوی خونه ...کلید داشتم.درو باز کردم و رفتم داخل...همه چیز مثل همیشه ساکت و آروم بود...نگاهم کشیده شد سمت بالکن...

عمه معمولا همیشه اونجا روی صندلی راحتی مینشست و به گذشته فکر میکرد...

به پسرش...به همسرش....به کسانی که باعث نابودی خوشحالی و زندگیش شدن!

اما حالا تعجب میکنم که اونجا نبود.....

این باعث میشد بیشتر نگرانش بشم و بیشتر بترسم....
به قدمهام سرعت بیشتری دادم و بدو بدو رفتم داخل....
در نیمه باز بود...شکم به یقین تبدیل شد...صداش زدم:

-عمه... عمه مهشید...عمه.....

جوابی نداد.....

گوشیشو دیدم که زیر میز افتاده بود و لیوانهای شکسته شده ای که بدجوری توی ذوق میزدن....دستپاچه و عصبی همه جارو دنبالش گشتم....

از پله ها رفتم بالا...دویدم سمت اتاق خوابش....
درو باز کردم...نشسته بود رو تخت و سرشو گذاشته بود رو زانوهایش.....
شتابان خودمو بهش رسوندم...کنارش نشستم و گفتم:

-عمه...چرا جواب نمیدادی....؟! صدبار مردم و زنده شدم....گفتم حتما اتفاقی برات افتاده...

سرشو آهسته بالا آورد و بهم نگاه کرد....
از رد مشت زیر چشم و خون جاری شده از لبش بدجور عصبانی شدم....
دستمو مشت کردم و گفتم:

-بازم اون شوهر عوضیت اومد اینجا....؟! پدرشو درمیارم پدرسگو....

بلند شدم که برم اما دستمو گرفت و با اون صدای بیجوش گفت:

-بشین...خواهش میکنم.....

این حالت افسرده ی صورتش و این صدای ضعیفش دلم رو سست میکرد.کنارش نشستم....سرفه ای کرد و گفت:

-من ضربه های بدتر از این خوردم....

اشک تو چشمه‌اش حلقه زد و گفت:

-اگه پسرم پیشم بود...اگه سامانم ازم نمیگرفت و سحرش نمیکردن من به این حال و روز نمیفتم...حالا باعث و بانی داره از زندگیش لذت میبره و من باید شبانه روز با کتافتی مثل آرمان سرو کله بزنم.....

دستمو مشت کردم و گفتم:

-به اون آیدای کله خراب گفتم بیاد بپشتون...وقتی رفتم خونه حسابشو میرسم...

سرشو تگون داد...دستمالی از جعبه بیروم کشید و با پاک کردن اشکهایش گفت:

-آیدا لنگه ی مادرت...مثل مادرت هیچوقت از من خوشش نمیومد....

-عمه!

-چی؟! فکر میونی دروغ میگم...مادرت از من متنفره...همیشه بود....

میتونستم چشم بسته تمام حرفهای احتمالی عمه رو پیش بینی کنم...از بچگی...همیشه هر لحظه و هر ثانیه همه از همه اونایی که زندگیشو خراب کرده بود برام حرف میزد....

خیره شد به یه نقطه ی نامعلوم و گفت:

-بنظر تو...میشه یه روز من دوباره ببینمشون؟؟ همین که بفهمم چه شکلی شده واسم کافیه....ولی نه...میدونم چه شکلیه...عین سامان....بلند...با چشمای قهو ه ای...پوست روشن....بنظرت نامزد هم داره؟؟؟خوشبحال تموم آدمایی که از کنارش رد میشن....صدای خنده هاشو میشنون....لبخندهاشو میبین....

دستشو گرفتمو گفتم:

-عمه من بهت قول میدم پیداشون کنم....یه روز دست سامان و پسرش رو میگیرم و میارم پیشت....فقط تو غصه نخور....

ماتم زده گفتم:

-غصه نخورم!؟؟هه!من دیگه هیچی ازم نمونده....هیچی....این دنیا واسم جهنم شده...

دلم به حالش سوخت...عمه ی بیچاره ی من سراسر عمرش همینطوری گذشت....با اطمینان بهش گفتم:

-عمه....من انتقام تورو ازشون میگیرم....مطمئن باش....از سحر....اون باید تاوان پس بده....

یلند شدم...دستپو گرفت و گفتم:

-نرو...تنهام نزار....میتراسم باز آرمان بیاد سراغم...قمارباز عوضی فقط میزنه...میزنه...

عصبی دستمو تو موهام کشیدم....لعنت به تمام کسانی که این زن رو اینقدر شکسته کردن...با اطمینان خاطر گفتم:

-نترس....میمونم پیشت....میخواموبرم شیشه شکسته هارو جمع کنم یه وقت پاتو زخمی نکن...تو استراحت کن....من یه چایی آماده میکنم دونفره بخوریم...قبول!؟

لبخند زد:

-فقط تو رو دارم....فقط تو....

#پارت_۳۵

□□□□ حماقت کوچک □□□□

من از بچگی، بیشتر از اینکه کنار خانواده ی خودم باشم کنار عمه و با اون بودم....یه جورای بهم وابسته بود...خیلی وقتها حتی ناخواسته سامی صدام میزد...

واسه همین روش یه تعصب خاص داشتم...و با دردهاش درد میکشیدم....

بانی تمام اتفاقات بد زندگی ما سحر بود....افسردگی عمه...سردردهای شدید پدربزرگ ، فرار دایی و خیلی چیزای دیگه....

سحر باید تقاص کارهایش رو پس میداد...تقاص تمام سالهایی که خوش و خرم زندگی میکرد و ماها زجر میکشیدیم....بعد جمع کردن خورده شیشه ها چایی درست کردم و اوادم پیشش...

کنارش موندم که نترس و گفتم:

-عمه....من نمیزارم کارای سحر بی جواب بمونه....اونم باید زجرهایی رو بکشه که تو کشیدی!

نفس عمیق آه ماندنی کشید و گفت:

-هرشب....هرشب خوابشو میبینم....خواب اینکه تلافی کارهایش سرش درمیآرم اما...چجوری آخه...مگه میشه...!میدونی چیه بهداد!...؟؟؟

چنگ زد به لحاف و ادامه داد:

-این خیلی تلخ که اون خوش و خرم و ما ..و من...و عمو...اه...

با قاطعیت و برای اینکه اطمینان خاطر پیدا کنه و یه ذره آروم بشه گفتم:

-مطمئن باش من کاری میکنم که اون تقاص تمام ظلم هایی که به تو کرده رو پس بده...

"کی قرار تقاص پس بده ؟!"

هم من و هم عمه همزمان باهم به سمت در نگاه کردیم...آیدا تو چهارچوب در ایستاده بود و با شک و ظن و کنجکاوی مارو نگاه میکرد...ابروهامو تو هم گره زدم و بهش خیره شدم...به تمام کارای خویش فالگوش واستادن هم اضاف شده بود!
با لحن تندی گفتم:

-فضولی!؟؟؟

همونطور که اومد داخل گفت:

-با بزرگترت درست حرف بزن!

بعد رو کرد سمت عمه و پرسید:

-حالت خوبه عمه!؟

عمه سرش رو تکیون داد و گفت:

-مثل همیشه ام....فقط...تو چجوری اومدی داخل..بهداد مگه درو قفل نکرده بودی!؟

-چرا ..قفل کردم....

آیدا رو لبه تخت نشست و گفت:

-اینقدر به فکر و ذهنتون فشار نیارین...شوهر عمه درو باز کرد....

عصبی بلند شدم...دستامو مشت کردم و گفتم:

-اومده!؟؟؟

آیدا با تعجب صورت نگران عمه و اخمهای منو نگاه کرد و گفت:

-با یه زن بود....

تا اینو گفت با عجله از اتاق زدم بیرون...صدای بلند عمه رو شنیدم که میگفت "نرو بهداد...ولش کن"...اما نه...دیگه داشت شورش رو درمیآورد....هر روز هر روز با یه زن...هر روز هر روز کتک....

صدای خنده ها و قه قهه هاش از پایین میومد...هیچوقت اهمیتی به عمه نمیداد...هیچوقت....عمه مهشید برای اون فقط یه زن افسرده ی پول و پله دار بود که فقط حساب بانکی و اموالش به درد میخورد نه چیزهای دیگه اش...

توی آشپزخونه دنبال بطری های شرابش میگشت...درحالی که یه زن جوون کنار این ایستاده بود و باهاش گپ میزد ... از دور و همونطور که لحظه به لحظه نزدیکتر میرفتم گفتم:

-بازم که دستت هرز رفت....

صدامو که شنیدن هردو به سمت رو برگردوندن...جام کوچیک رو از شراب پر کرد و بعد گفت:

به به..گردن کلفت جان! مگه بهت نگفته بودم دیگه خوش ندارم اینورا پیدات شه!

تو چی پیرمرد...! بهت نگفتم اگه بازم رو عمه ام دست بلند کنی بد میبینی....

بلند بلند زد زیر خنده و بعد گفت:

-اووووه...کم لطفی نکن! من از تو هم جوونترم....

رفتم جلو...جام شراب رو از دست اون زن هرزه گرفتم و جلوش شکستم...جیغ کشید و بلند شد...بهش نگاه کردم و گفتم:

حسی که زیرخوابش شدی زن داره...در ضمن احتمالا حدود ۱۸-۱۷ سالی هم ازت بگذره....بری سر خیابون بیشتر در
نمیاری!؟؟؟

حیرت زده بهم نگاه کرد...آرمان بالاخره از اون لاک شوخی کردن و جدی نگرفتن همچی بیرون اومد و فریاد زد:

-از اینجا برو بیرون....حالااااااا

عمه به همراه آیدا از پله ها پایین اومدن...هردوشون نگران بودن خصوصا آیدا که کمتر از من این صحنه هارو میداد کمتر با
رفتارهای غلط آرمان مواجه میشد.....

رنگش پریده بود و حیرت زده نگاهمون میکرد....

با ترس گفت:

-بهداد بیا بریم....!

آرمان نعره زد:

-آره...جمع کنین و بدین....هررری.....خوش ندارم اینجا ببینمتون....نه الان نه هیچوقت دیگه....!

عمه با عصبانیت اومد جلو و گفت:

-تو هی هرروز عوضی تر میشی....عوضی تر و حال بهم زن تر....خجالت نمیکشی هر روز با یه زن میای ایتجا....با دخترایی که نصف سنت رو هم ندارن....دیگه داری بدجور میری رو اعصابم.....
روانیم کردی.....

پوزخند زد و گفت:

-تو خودت روانی بودی بدبخت افسرده....تو اگه به درد بخور بودی اون مرتیکه ولت نمیکرد بره....بعدشم اینقدر واسه من ادای زنهای پاکدامن رو درنیار...
میخوای یه سری چیزهارو به روت بیارم!؟؟

حرفهای آرمان عمه رو اونقدر عصبی کرد که حتی نمیتونست حرف بزنه...حرفهایش واسه منم سخت بود چه برسه به عمه..
دختری که سر راه ایستاده بود رو کنار زدم هجوم بردم سمتش....

بقه لباسش رو گرفتمو با مشت زدم به صورتش...صدای آخ بلندش وسط جیغهای زنونه گم شد....
به صورت خونیش نگاه کردم و گفتم:

-وای به روزگارت اگه بازم دست روش بلند ک

نی....اون موقع قید همچی رو میزنم و خونت رو می ریزم....

میدونی که اینکارو میکنم....

دیگه چیزی نگفت...یقه لباسش رو ول کردم و بعد رو کردم سمت آیدا و گفت:

-بیا بریم.....

آیدا آب دهنشو با ترس قورت داد و بعد گفت:

-عمه رو هم باخودمون بیاریم....یه چند روز پیش ما باشه!؟

فکر بدی نبود....سرمو تکون دادمو گفتم:

-میبریمش باخودمون.....

آیدا دست عمه رو گرفت و باهم به سمت من اومدن....نگاه آخرو به آرمان که به کمک اون زن داشت از روی زمین بلند میشد انداختمو گفتم:

-امیدوارم وقتی عمه برگشت پسر خوبی شده باشی!

#پارت_۳۶

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀

" نسیم "

گوشی رو با کلافگی انداختم رو میز و گفتم:

-آیدا که خاموش این بهداد هم جواب نمیده...حالا از صبح تا شب سرشون تو گوشیه هااا...ولی وقتی بهشون احتیاج داری هیچ خبری ازشون نمیشه!

ماهان سرش تو حساب کتابش بود و حتی بعید میدونستم اصلا حواسش به من هست یا نه! متنفر بودم بودم از اینکه وقتی باهاش حرف میزنم بهم توجه نکنه...اما تقریبا عادت هم کرده بودم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو اصلا حواست به من هست؟؟؟

بالاخره سرش رو بلند کرد.عینکش رو گذاشت کنار و گفت:

-چیه نسیم؟؟؟ باز هی داری به چی گیر میدی!؟

عصبی گفتم:

-به چیزی گیر نمیدم...سوپ درست کردم و دادم آیدا که بیره برای مهشید اما الان گوشیش خاموش به بهدادم که زنگ میزنم جواب نمیده...

-خب این دقیقا کجاش ایراد داره؟؟؟

-همه جاش! ماهان...من دلم نمیخواه بهداد اینقدر به مهشیدوابسته بشه...برام غیرقابل تحمل که توی طول روز نصف نصف مهشیدهم پسرمو نمیبینم....میدونی...هر وقت بهش فکر میکنم پشیمونم....پشیمون از اینکه چرا اجازه دادم بهداد کلا پیش مهشید باشه تا خودم...

ماهان خسته سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-اهههه...محض رضای خدا دوباره شروع نکن نسیم...من واقعا اعصاب این حرفهارو ندارم...!!!

صدامو بردم بالا و گفتم:

-منم اعصاب اینکه پسرم تمام وقتش رو بجای من با کس دیگه ای بگذرونه ناراحتم...بهداد پسر من ولی رسماً بچه ی مهشید...این تقصیر تونه ماهان...تقصیر تو...من همچی رو از چشم تو میبینم...تو بودی که میگفتی بخاطر اینکه مهشید بتونه دووم بیاره باید اجازه بدیم بهداد کنارش باشه...این تنوری مسخره ی تو باعث شد این روند مسخره از بچگیش تا الانش ادامه پیدا کنه...من هیچ تسلطی روی پسرم ندارم...خدایا...چقدر اذیتم میکنه این موضوع!

ماهان بلند شد و گفت:

-بیخودی شلوغش نکن نسیم...بهداد که بچه نیست...من نمیدونی مهشید چه بدی ای در حق تو کرده که همیشه ی خدا دید و فکر بدی بهش داری!

این بدترین حرفی بود که میتونستم بشنوم...ترس من چیز دیگه ای بود و ماهان یا اینو متوجه نمیشد یا نمیخواست بشه...بهداد تبدیل شده بود به یه آدم مرموز...یه نفر که همش کارای عجیب میده و همیشه ازش سر درآورد...و من از همین میترسم...از اینکه شک و بدبینی و کینه نفرت‌های بیخود و بیجهت مهشید به پسر منم سرایت کنه!البته اگه تا الان نکرده باشه!

فرصت برای حرف زدن پیش نیومد چون بالاخره صدای زنگ منو کشوند سمت آیفن...تا تصویرشون رو دیدم فوراً درو وا کردم...ماهان گفت:

-خودشون؟؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره...مهشیدم همراهشون!

-بیا...دیدی بیخودی حرص و جوش میخوردی... تو زیاد سخت میگیری...در ضمن جلو مهشید از این حرفها نزن...اون بدبخت به حد کافی مشکل داره!

درو که باز کردم هرسه باهم اومدن بالا...بهداد جلوتر از بقیه اومد...سلام کرد.عصبی ازش پرسیدم:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی!؟

تصنعی گفت:

-آخ ! رو سایلنت بود!میرم دوش بگیرم!

با این بهونه خیلی زود رفت بالا...نتونستم بهش بتویم چون آیدا و مهشید اومدن بالا...راستش صورت کیود مهشید تمام عصبانیتهای قبلم رو از یادم برد!

گرچه شالش رو جوری انداخته بود که جلب توجه نکنه ولی...کیودی زیر چشم و لبش بدجوری توی دید بود...!

کنار رفتم تا داخل بشن و بعد گفتم:

-چیشده !؟

مهشید چیزی نگفت و رفت داخل...آیدا آهسته لب زد" شوهرش کتکش زد "

نفسم رو عاجزانه بیرون فرستادم...این دعوایا تمومی نداشتن...هیچوقت نداشتن...صدای داد و بیداد ماهان که بالا رفت کلافه خودمو رسوندم به آشپرخونه و چند لیوان چایی ریختم....

حق داشت...عصبی گفت:

-پدرسگ بی همه چیز...ما اینقدر به این لعنتی آسون گرفتیم که هر غلطی دلش خواست انجام میده فکر کرده مهشید بی کس و کار...

آتیشی شده بود و میخواست لباس پوشه و بره سمت آرمان... با سینی چایی اومدم تو سالن... مهشید خودش چیزی نمیگفت... هیچوقت نمیگفت همونطور که هیچوقت نفهمیدیم چرا بهویی تصمیم گرفت با آرمان ازدواج کنه.. میدونستم که اینجور مواقع همیشه جلوی ماهان رو گرفت اما آیدا گفت:

- نمیخواه بری بابا.... بهداد حسابشو رسید.... تهدیدشم کرد... فکر نکنم دیگه عمه رو ادیت کنه .

ماهان آروم گرفت... با کمی فاصله کنار مهشید نشست... سینی چایی رو جلوشون گذاشتم و دوباره رفتم تو آشپزخونه... آیدا اومد کنارم به لیوان آب خورد و گفت:

- مامان... من اتفاقی به چیزایی شنیدم!

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!

- بهداد داشت از نقاص و انتقام گرفتن واسه عمه حرف میزد... بنظرم داره به کارایی میکنه.....

تا آیدا اینو گفت دلم هری ریخت... باترس گفتم:

- چیزی بیشتری نفهمیدی!??

نه... تا منو دیدن دیگه حرف نزدن!

آیدا اینو گفت و بعد خوزدن آب از آشپزخونه رفت بیرون...

#پارت_۳۷

□□□□ حماقت کوچک ۳ □□□□

حق با آیدا بود... این بهداد جدیدا زیاد مشکوک میزد... اصلا نمیشد از کارها و رفتارهایش سردرآورد....

بیشتر وقتها خونه نمیوند...

تمام وقتشو یا کنار بابا بود یا مهشید یا جاهایی که نمیشد حتی حدس زد...!

از آشپزخونه نگاهی به مهشید و ماهان که درحال صحبت بودن انداختم... بدون اینکه توجه اشون به سمت جلب بشه رفتم سمت پله ها ..دستم رو نرده ها گذاشتم و بی سرو صدا از پله ها بالا رفتم.....

خودمو رسوندم به اتاق بهداد... به در زدم ولی چون جواب نشنیدم خودم رفتم داخل... توی اتاقش نبود.. میدونستم حموم اما میخواستم مطمئن بشم....

نگاهی به پشت سر انداختم و بعد رفتم داخل اتاقش ..

درو آهسته بستم...

پیرهن و شلوارشو انداخته بود روی تخت....

جیبهای شلوارشو گشتم... چیز مشکوکی ندیدم... هیچی... تا پیچیدم که برم لغزش گوشیش روی تخت توجه ام رو جلب کرد. یک قدم به عقب برگشتم و به صفحه گوشیش نگاه کردم...

پیام اومده بود رو صفحه گوشیش اونم از طرف یه دختر به اسم لیانا.....

قبل اونکه صفحه خاموش بشه تونستم یه خطش رو بخونم:

"پس دست بزن هم داری... حالا چرا کتکش زدی....."

بیشتر از این نتونستم بخونم چون صفحه ی گوشی دوباره تاریک شد.... کاش میتونستم پیاماشو بخونم.... بدجور رفته بودم توی فکر....

بهداد دختر گریز بود... برخلاف پسرای این دور و زمره اکثر دوستاش همجنس خودش بودن حالا چیشده که با یه دختر اونقدر صمیمی شده که از دعواش با آرمان براش مینویسه !؟؟؟

این موضوع یکم زیادی مشکوک بنظر می رسید! و ناخواسته باعث میشد من بیشتر به حرفهای آیدا فکر کنم... به چیزهایی که درمورد گپ و گفت مرموز بهداد و مهشید میگفت...

نمیتونستم گوشی رو بردارم و چندتا رمز بزنم چون اگه حتی یکبار اینو اشتباه میزدم دوربین جلو گوشی بصورت خودکار ازم عکس میگرفت!

صدای سرفه هاشو که شنیدم نگاهمو از گوشی برداشتم و باعجله از اتاق زدم بیرون... درو اتاق رو بستم و رفتم پایین....

همون موقع بهداد درحالی که سرشو باحواله خشک میکرد برگشت توی اتاقش...

پله هارو دوتا یکی پایین رفتمو خودمو رسوندم پیش ماهان و مهشید....

بدون اینکه بشینم پرسیدم:

-چی میخوری برات درست کنم مهشید!؟؟

لیوان چلیی رو گذاشت روی میز و همونطور که شقیقه هاشو دست میکشید گفت:

-چیزی نمیخورم اصلا اشتها ندارم ... الان فقط دلم میخواد بخوابم....

بلند شد...چیزی نگفت و از ما فاصله گرفت و رفت توی اتاق تا استراحت کنه ... ماهان عصبی آرنج دوتا دستشو روی زانوهایش گذاشت و کف دستهایشو تو موهایش فرو برد....

رو به روش نشستم و گفتم:

-من حتی همون سالها هم همچین چیزی رو پیش بینی میکردم... مطمئن بودم تا هر وقت و هر زمانی باشه از این مارموزها ضربه میخوره...روزی هم که خواست باهانش ازدواج کنه اینو به همتون گفتم اما شماها گفتین...نه روحیه اش خراب...اگه ازدواج کنه و بچه دار بشه حالش خوب میشه...سامان و سامی رو فراموش میکنه....اما حالا چی.....؟

ماهان سرشو بالا گرفت و گفت:

-خیلی ممنون از پیش بینی درستت....

طعنه ی توی حرفش رو دوست نداشتم. اما فکر کنم خودشم میدونست کار مهشید از چاله به چاه افتادن بود! بلند شدم...آهسته گفتم:

-من اون حرفهارو نزدَم که بگم پیش بینیم درست یا غلط...فقط خواستم بگم...اصن ولش کن...

رفتم توی آشپزخونه...یه چایی برای خودم ریختم و بعد رو صندلی نشستم...لیانا...یعنی این شخص صرفاً یه رفیق دختر بود؟! فکر نمیکنم اینطور باشه...بهداد کم وارد این رابطه ها میشد...فوق العاده تودرار بود...اینا چیزایی بودن که منو کنجکاو میکرد

....

آیدا دوباره اومد توی آشپزخونه...سرش تو گوشیش بود و دستش توی یخچال....ازش خواستم بیاد کنارم بشینه...یه سیب توی دستش گازی زد و گفت:

-عجله دارم مامان باید خیلی کار دارم امشب....

آهسته پرسیدم:

-تو...کسی به اسم لیانا میشناسی!؟؟؟

یوم فکر کرد و بعد جواب داد:

-امممم...نه! برن!؟

نه یه سوال دیگه دارم!

-خب چیه!؟

رمز موبایل بهداد رو میدونی!؟؟؟

از سوالم جاخورد... سرشو تکون داد و گفت:

مامااان... این از اون سوالها بوداااا... خب نعلوم که نه....

ببین آیدا... من میخوام رمز موبایل بهداد رو هر جور شده بفهمی و بهم بگی... نیپرس واسه چی... فقط یه جو ری یه طوری اینکارو واسم انجام بده!

چشمکی زد و گفت:

نسیم هولمز شدیااا... ولی باشه.... سعی میکنم بفهمم... فعلا شب بخیر...

آیدا بلند شد و رفت.. امیدوار بودم بتونه اینکارو انجام بده تا من سرازکارای این پسر دریبارم....

#پارت_۳۸

♀♀♂♂ حماقت کوچک ۳♀♀♀♀

* سحر *

هاوش زیاد انیت میکرد. نق میزد و هر بار میگفت یه چیز شو جا گذشته....

چندتا میوه تو پلاستیک گذاشتم و خواستم بزارم تو کیفش که اومد سمتو گفت:

-عہ عہ چیکار میکنی! میخوای بچہ ہا تو باشگاه بہمہگن بچہ سوسول!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-از کی تاحالا خوردن میوه اسمش سوسول بازیه! واسه هیرسا گذاشتم تو همببر....تو باشگاه گشنه ات میشه ها.....

ساک ورزشیشو گرفت و گفت:

نمیشه... خدا حافظ....

آخرش میوه هارو نبرد و بدو بدو از خونه رفت بیرون.....چی میشد کرد....گاهی وقتها واقع از یس هیچکدومون بر نمیومدم...

با قدمهای آهسته و آروم به سمت اتاق لیانا رفتم.. این چند روز بخاطر مشغله کاری کمتر باهاش هم صحبت شده بودم.. یکم مشکوک میزد.. این یکی دو روز نه مدرسه رفته بود نه آموزشگاه....

در زدم و وارد اتاقش شدم....چهار زانو نشسته بود رو تخت با لبخند تند تند چیزی رو تایپ میکرد....!

اونقدر غرق اینکار بود که حتی متوجه حضور منم نشد....

دیدم که بله...انگار فایده ای نداره اصلاً! واسه همین بالاخره گفتم:

-لينا

گوشی از دستش افتاد و دستیایه نگام کرد.. بعد دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

-مامااااان....يه إهني...أهني....

دست به سینه گفتم:

من اہم این کردم ہم اُھن.... ہم در زدم...منتھا شما انگار بدجور درگیری!

گوشیشو برداشتو گفـت:

داشتیم با بچه ها تو گروه چت میکردیم... رعنا یه فیلم باحال فرستاده... میخواس ببینی!؟

سرمو تکنون دادم:

نه... فقط... فکر کنم دیگه حالت خوب شده... و بهتره از فردا بری مدرسه!

باشه... میرم....

اینو گفت و دوباره خودشو سرگرم گوشی کرد... کاش میدونستم تو گوشی های لعنتیشون چی میگذره و چه خبر که به هر چیز و هر کسی ترجیحش میدن....!

از اتاقش بیرون اومدم و رفتم توی آشپزخونه... یه چایی برای خودم ریختم و بعد رفتم توی بالکن و روی صندلی نشستم....
خیره شدم به درختها... درختهایی بلند قامتی که شاخه هاشون نرم و آهسته و ریتیمیک به این طرف و اون طرف خم میشدن....
و من از یه نگاه خیره غرق شدم تو گذشته....
تو روزای خوبی که ناگهان از پشت جاده های مه آلود بیرون اومدن...

فلش بک ► □

اوایل با یاسین راحت نبودم. دوست داشتم اما حس خجالت ریزی توی درونم بود که باعث میشد یکم کم حرف و ساکت باشم.... اون اما برخلاف من خیلی پر انرژی و ریلکس بود....

مدام زبونا اعتراف میکرد کنار من احساس میکنه خوشبخت ترین مرد جهان.....

دلم میخواست خیلی زورتر از این حرفها باهاش اخت بشم....

آخه حسی ته دلم میگفت من جوابمو گرفتم...

جواب سوالی که همیشه میگفتم ای روزهای خوب کی میان سراغ من....

و انگار اومدن.....

من کنار دریا ایستاده بودمو یاسین چند دقیقه بعد با یه سبد کوچیک اومد سمتم....

خندید و گفت:

-ببین چه کردم...همه رو دیوونه کردم....هم میوه آوردم....هم آجیل....هم چایی.....

لبخند زدمو گفتم:

-کاش میزاشتی کمکت کنم !

-نه عروس خاتم....شما فقط حالشو ببر....

با خجالت سرنو پایین انداختم....یاسین پاداش کدوم کار خویم بود خدا !؟؟؟

برام میوه پوست کند و گفت:

-از دور که دیدمت حس کردم یه پری دریایی هستی....از اون پری ها که ازدل آب میان بیرون.....

دستمو بالای آتیش گرفتمو باخنده گفتم:

-داری بی جنبه ام میکنیااااا....من ظرفیت اینهمه تعریفو ندارم.....

-من نسخه ی بی جنبه ات رو هم دوست دارم....

بازم باخجالت نگاهمو دوختم به دریا....ته دلم یکم استرس داشتم..استرس اینکه مبادا همین امشب ازم سکس بخواد...

من هنوز میترسیدم....

میترسیدم چون بخاطر سامان از خیلی چیزها زده شده بودم و رابطه ی جنسی هم یکی ازهمون موارد بود....

##پارت_۳۹

□□□حمایت کوچک □□□۳

لیوان چایی میچسبید اونم وقتی کنار دریایی و گرمای شعله های آتیش گاهی به تنت میخوره و داغت میکنه !
یاسین پاهاشو دراز کرد و همونطور که چابیش رو در آرامش میچشید گفت:

فکر کنم آخرین باری که اینجا اومدن چهار سال پیش بود!!!!

اصلا حواسم به حرفهаш نبود..واسه همین گیج پرسیدم:

-هان!؟چیزی گفتی!؟

بجای اینکه حرفشو دوباره تکرار کنه گفت:

-تو فکر چی هستی سحر!؟؟

نمیدونستم باید اون پیشامدها اون حرفهارو واسش بگم یا نه..اما هم دلم نمیخواست چیزی رو ازش مخفی نگه دارم و هم دلم نمیخواست ناراحتش کنم....

اما اون با آرامش گفت:

-اگه چیزی هست که

زودی گفتم:

-اونا باز اومده بودن شراغم..

کی؟!؟

-خانواده ی سامان...

یاسین از اون آدمایی نبود که تعصب بیخودی داشته باشه...اگه شرایط برعکس بود و بجای یاسین سامان پیشم بود و همچنین چیزی میشنید کنفیکون راه مینداخت اما یاسین آروم و منطقی بود...تعصب بیخودی نداشت و همیشه عین یه رفیق فقط سعی میکرد مسائل رو حل کنه.....

بدون اینکه احساس کنم رفتار یا لحنش دچار تغییر شده گفت:

-ببین سحر اونا نه الان..بلکه ممکنه دفعات بعدهم بیان سراغ تو...حالا به هر دلیلی...پس هیچوقت به خودت سخت نگیر و فکر نکن ممکن از بابت من شک و ظنی ایجاد بشه...من اونقدر تورو باور دارم....اونقدر قبولت دارم و برات احترام قابل که حتی اگه قرار باشه با خود سامان هم حرف بزنی باز هیچ مشکلی نمیبینم....اینو مطمئن باش...

آخ که چقدر دل قرص میشدم وقتی این حرفهارو میشنیدم...لبخند زدم و بعد از تشکر بابت دلگرمی هاش گفتم:

-سامان پسرش رو برداشته و از ایران رفته....بدون همسرش....

متعجب گفت:

-چرا به همچین حماقتی انجام داده!؟

-نمیدونم....حتی خانوادش هم نمیدونستن اما...پدرش و همسرش همه چیزو از چشم من میدیدن....اونا حتی اومده بودن سراغ من چون فکر میکردن ممکنه من ازش خبر داشته باشم....

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-احمقانه اس! چرا تو باید از اون خبر داشته باشی....تو طلاق گرفتی...بین تو و اون همه چیز تموم شد...پس چرا به همین فکر بیخودی ای کردن

سر تکون دادمو گفتم:

-نمیدونم...خودمم واقعا نمیدونم...اما این چیزیه که پدرش فکر میکرد...میدونی چیه یاسین...پدر سامان از من متنفره...همین تنفره به این فکرهای بیخودیش دامن زده.....

پوزخند زد و گفت:

-من واقعا نمیفهمش...این به شکل منجر کننده از غیر منطقی بودن ...اصلا من موندنم چطوری حاضر شد تو و سامان باهم ازدواج کنید وقتی اینقدر ازت بیزاره....

آه کشیدمو گفتم:

-راستش یاسین ...تو مدتی که من مجبور شده بودم بخاطر به سری مسائل تو خونه ی اونا زندگی کنم کمتر پدر سامان رو میدیدم...چون اون مدام تو سفر بود...بنظر میومد مرد آروم و خوش اخلاقیه...این تصویری بود که واسه من ایجاد شده بود...ما کمتر باهم همصحبت میشدیم...اما وقتی هم کنارهم بودیم اصلا بنظر نمی رسید مرد بدی باشه...اون زمان تازه رابطه ی احساسی ای که بین منو سامان به وجود اومده بود داشت جدی و جدی تر میشد....در واقع من نمیتونم بگم پدرش آدم بد و مزخرفی یا تغییر کرده...اون تغییر نکرده ..و خودش....فقط وقتی خیلی دیر متوجه شد سامان چقدر دلبسته ی من واسه همین چندان واسه ازدواجمون مخالفتی نشون نداد.....یعنی من حس میکنم ترجیح میداد اینکارو نکنه چون میدونست که سامان قیل من درگیر به آدم دیگه بود که حسابی بخاطرش روزای بدی رو گزونده بود....پستغییری نکرد....اون خودش بود و فقط وقتی فهمید من و سامان قرار نیست بچه دار بشیم به دلیل قاطع و محکم برای بهم زدن این ازدواج پیدا کرد....!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-یاسین....

آهسته گفت:

-جانم.....

به صورتش که بخاطر نور آتیش شبیه به پرتره ی هنری باحال شده بود خیره شدم و گفتم:

-من هرشب...گلّه میکردم از خدا که چرا این اتفاق برای من و سامان افتاد...اما حالا ازش ممنونم...ممنونم که این اتفاق نیفتاد.....

اون موقع هیچوقت نمیتونستم کسی مثل تو رو پیدا کنم....

مجبور میشدم بسوزمو بسازم...یاسین...ممنون که دوستم داری....حتی بیشتر از خودم.....

لبخند زد و اومد کنارم....

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و با شوخ طبعی گفت:

-فکر کنم منم باید اول از آمریکا و بعد از پروین ممنون باشم....البته بیشتر آمریکا...فکر کنم دیگه نباید بگم مرگ بر آمریکا...اصلا در واقعا آی لایو آمریکا.....عشق آمریکا نبود پروین هوایی نمیشد که منو ول نمیکرد.....

خندیدمو گفتم:

-دیوونه!

بدون اینکه نگاهشو ازم برداره سرشو خم کرد و لبهاشو به سمت لبهام آورد....

دستامو دور صورتش حلقه کردم و آهسته و آروم همراهیش کردم.....

♀♀حمقت کوچ♀♀

اینبار دیگه خجالت و یا قرار گرفتن تو عمل انجام شده ای در کار نبود....
من با عشق و میل خودم میبوسیدمش....
نفس که کم آوردیم با لبخند از هم جدا شدیم....
دستامو آروم از دو طرف صورتش پایین آوردم....
یاسین که همه چیو همیشه به شوخی میگرفت اینبار هم باخنده و با ریتم گفت:

-طعم لبات عسل شیرین نبات...تنهام نزار قسم به هر کی که خدات ..

خندیدمو گفتم:

-دیوونه!

یه تیکه چوب برداشت و با بهم زدن آتیش گفت:

-دیوونگی هم عالمی داره واسه خودش ها سحر خاتم..

بلند شد دستشو به سمت دراز کرد و گفت:

-بلند شو عزیزم...هوا سرده...بریم داخل!

دستم تو دستش گذاشتم و از روی تیکه چوب بلند شدم.شونه به شونه ی هم سمت ویلا رفتیم.....

نسیم خنکی می وزید...از اون نسیم های خنک که به لطافت نوازش دست میمونه و باخودش بوی خوش گل به همراه میاره ...
هم صورت رو نوازش میکنه و هم مشام رو از عطر پر....
سعی کردم ذهنم رو از چیزایی که آرامز میده خالی کنم....از سامان...از پسرش..از همشون.....

و قتشه که منم از زندگی لذت ببرم و کنار بزارم هر چیزی که اذیتم میکنه....

یاسین درو باز کرد و بعد کنار رفت تا اول من داخل بشم...تشکر کردم و رفتم داخل...داخل ویلا یکم سرد بود...شاید دلیلش این بود که خیلی کسی اینجا نمیومد...یاسین هم همینو گفت:

-یکم سرده نه !؟

کف دستانو بهم مالیدمو گفتم:

-آره ولی نه خیلی....

-آخرین بار همون چند مدت پیش بود که مامان و بابا و بقیه اومدن اینجا....واسه همین معمولاً همینجوریه...حالا من و تو هستیم گرم میشه....!

تو برو تو اتاق منم میام....

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاق خواب...کفشهامو درآوردم و دمپایی های عروسی صورتی رنگ رو فرش رو پام کردم....
رفتم سمت کیفم....

گذاشتمش روی تخت و به لباسهای داخلش نگاه کردم..

دستم رو لباس خواب نازک قرمز کشیدم و بعد با تردید از توی کیف بیرون کشیدمش....

نگاهی به سمت در انداختم...یاسین هنوز نیومده بود داخل...راستش...یکم خجالت میکشیدم....اما...توی یه تصمیم آنی قبل اینکه پشیمون بشمو دو باره اون خجالت بیاد سراغم لباس رو کامل درآوردم و بعد
در کیف رو بستم....

لباسهای تنمو درآوردم...ست لباس زیر توری قرمز اون لباس خواب دو بنده نازک رو تنم کردم.....

لباسی که نازک و لطیف بود و یقه ی افتاد و گشادی داشت و بلندیش فقط تا روی ران پاهام بود...

رفتم سمت آینه ی قدی و رو به روش ایستادم....

حالا اندامم بیشتر از همیشه توی دید بود....

کش سیاهی که موهام رو باهاش دم اسبی بودم باز کردم....

ترجیح دادم همینطور آزاد روی شونه هام رهاشون کنم....

انگشتامو آروم تو موهام کشیدم....

رژلب سرخ رو برداشتم و خیلی نرم روی لبهام کشیدم....

از ادکلنی که خود یاسین بهم یاد داده بود و بوی خیلی خوب و ملایمی داشت به گردن و مچ دستهام زدم..

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره به تصویر خودم زل زدم....

راستش....هنوزم احساس خجالت میکردم.....

و نمیدونم چرا این خجالت لحظه ای راحتم نمیزاشت...

دلم میخواست تو این یه مورد پررو و بی حیا باشم...

اما...فعلا مونده بود تا یخ این من لعنتی آب بشه....

یاسین درو باز کرد و همونطور که پشت حرف میزد اومد داخل:

-میدونی الان هوس چی کردم...بستنی...اصلا این عشق خاص تو منو هم....

تا چشمش بهم افتاد دیگه چیزی نگفت...ایستاد و بهم خیره شد....آب دهنشو قورت داد...سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد....

جوری به من خیره شده بود که انگار برای اولینبارش منو میبینه!

این نگاه هاش بیشتر باعث میشد خجالت بکشم و احساس شرم کنم! لبهامو بهم فشردمو سرمو پایین انداختم تا بیشتر از این ذوب نشم.....

با قدمهای آرام اومد سمتم....دستشو آرام به سمت موهام دراز کرد و اون تارهای فرّ داری که نصف صورتم رو پوشنده بودن رو پشت گوشم زد وگفت:

-چقدر خوشگل شدی سحر...یعنی خوشگل بودی...نه بزار یه طور دیگه بگم....تو ماه بودی....ماه تر شدی ...

لبخند زدم....یاسین همیشه با رفتاراش...با حرفهایش...با تعریف و تمجیدهایش بهم اعتماد بنفس میداد....خود باوری.....

یه جورایی کنارش آدم بهترین حس ممکن رو داشت....مثل من.....

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.....

رفتم سمتش....فاصله رو پر کردم.....

دستم رو سینه اش گذاشتم و آهسته لبهایش رو بوسیدم.....

وقتی سرمو عقب بردم پلکهایش هنوز روی هم بودن...لبخند زدم.....

خدایا ممنون که اونقدر دوستم داشتی که یاسین رو بهم دادی.....

تو ثابت کردی به من...هر چیزی که بگیری بجاش چیز بهتری میدی....

اولین دکمه ی پیرهنش رو باز کردم.....

چشماتشو باز کرد و بدون هیچ حرفی بهم خیره شد....

و بعد دومی....

و بعد سومی.....

و چهارمی.....

##پارت ۴۱

□□□□حماقت کوچک□□□□

با صدای تلفن همراهم از فکر گذشته بیرون اومدم.....انگار هیچوقت قرار نبود چیزی رو فراموش کنم.....

دلم میخواست همیشه و هر لحظه به روزای خوبم فکر کنم.....

دلم میخواست خوشبختیمو همه جوره حس کنم.....

فنجون قهوه رو گذاشتم و موبایلم رو از روی میز برداشتم....

فکر کنم بازم باید میرفتم بیمارستان!

**

وسایلمو تو کوله پشتی گذاشتم و رو به روی آینه ایستادم....

موهامو زیر مقنعه مرتب کردم و بعد ادکلن رو برداشتم و یکم به مچ دستها و گردنم زدم....

گونه هامو ویشگون گرفتم تا یکم سرخ بشن و بعد با بستن ساعت مجیم از اتاق رفتم بیرون....

بیشتر از این نمیتونستم بهونه جور کنم و تو خونه نمونم و هی نرفتن به آموزشگاه رو بیچونم....

نمیخواستم مامان یا بابا رو درگیر این موضوع کنم....این از ترسم نشات نمیگرفت...من هیچ ترسی از آقای بهروزی نداشتم اما دلم نمیخواست ذهن خانوادم درگیر این موضوع بشه!

رعنا طبق معمول بازم بهم پیام داد که نمیداد آموزشگاه و میخواد با اهورا بره دور دور.....
من حتی به اونم نگفته بودم که چه اتفاقی افتاده واسه همین از خدا خواسته حرفی نزدیم.....
تصمیم گرفتم بجای رفتن به آموزشگاه بی هدف چرخى توى خیابون بزنم.....
داشتم رو لبه ی جوب راه میرفتم که تلفنم زنگ خورد...از دیدن شماره ی بهداد لبخند گشادی و پهنی روی صورتم نشست....!
تماس رو جواب دادمو قبل اونکه خودش چیزی بگه گفتم:

-سلااااام !!!

صدای بمش رو دوست داشتم...وقتی که میگفتم " سلااااام و اون میگفت "ای ژوووون به سلام هات ".....
کیف میکردم.....با تمام وجودم.....!

پرسید:

کجایی؟؟

نمیدونستم چی بگم....بگم دارم تو خیابون وول میخورم یا یه دروغ دیگه سرهم کنم...اما اونقدر تو جواب سوالش تاخیر کردم که گفت:

-چیزی شده لیانا؟؟ کجایی الان؟

-تو خیابون؟؟

-تو خیابون چیکار میکنی؟؟

انگار نمیشد چیزی رو ازش مخفی نگه داشت سر بسته یه چیزی بهش گفتم و اونم ازم خواست همونجایی که هست بمونم تا خودشو برسونه!

رفتم یه گوشه و منتظرش ایستادم...ربع ساعت بعد بالاخره اومد....بیوق زد و من تکیه امو از نرده های پل برداشتم و دویدم سمتش....سوار شدم و گفتم:

-سلام.....

-علیک! خب تند و سریع و چکشی بگو ببینم چرا نرفتی کلاس!؟؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-میشه نگم!....!

-بگووووو.....

سرمو پایین انداختم...انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-نمیخوام برم چون از آقای بهروزی بدم میاد...

-چرا ازش بدت میاد!؟

-خب....همینجوری....ازش خوشم نمیاد...نمیخوام برم سرکلاسهاش....حوصله اشو ندارم....

با عصبانیت گفت:

-لیانا برو سر اصل مطلب...صغری کبری نجین!

هرکاری کردم نشد که از خیر توضیح ندادن بگذرم واسه همین بالاخره همه چی رو براش گفتم....همه چیزو....و اینکه به این دلیل نمیخواستم برم سر کلاس.....

از قیافه اش مشخص نبود عصبانیه یا نیست....لباشو کج کرد....

هی انگشتاشو ریتمیک رو فرمون حرکت میداد....میدونستم چقدر زود عصبانی میشه...واسه همین گفتم:

-دیگه نمیرم سر کلاسه...به بابا هم نگفتم چون میدونستم هم سرش شلوغ و هم اینکه نمیخواستم درگیر همچین ماجرای بشه.....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-پدرشو در میارم.....

#پارت_۴۲

□□□□ حماقت کوچک □□□□

بدون هیچ حرفی توی ماشین نشسته بود و انتظار بیرون اومدن بهروزی رو از آموزشگاه میکشید....
برای صدمین بار گفتم:

-بیخیال شو بهداد... بیا بریم.... من که گفتم...دیگه کلاسهاشو نمیرم!

رو کرد سمتو گفت:

-میدونی چیه ...از اون تیکه آخرش حال نکردم....یعنی چی که یه نفرو به زور ببوسی و بعد تهدیدشم کنی....من تا اینو نزدن ول
نمیکنم....

سماجت و لجاجت بهداد منو از گفتن حقیقت بدجور پشیمون کرده بود...کاش اصلا بهش نمیگفتم...چهره ام رو ملتمس
کردم...نمیخواستم به خاطر من دعوایی راه بیفته....سرمو کج کردم و گفتم:

-بهدااااااااا... بیا بریم.....

با عصبانیت سرشو به سمت چرخوند...صداشو برد بالا و گفت:

-بس دیگه...هی بهداد بهداد میکنی...اصلا تو چرا سوار ماشینش شدی....هاااان!؟؟؟ هر چقدر هم که اصرار کرده باشه تو چرا سوار شدی....چرا اجازه دادی اون غلطو بکنه....

ناباورانه بهش نگاه کردم...حتی پدرم حتی یکبار هم با این چنین عصبانیت و صدای بلند بیبا من حرف نزده بود...هیچوقت...شاید واسه همین دلگیر و ناراحت شدم....ابروهام تو هم گره خورد و سرم ناخواسته به سمت دیگه ای چرخید....اون اما بس نکرد و همچنان ادامه داد:

-اصن نتیجه ی پوشیدن لباس بدنما همین دیگه...تو که میدونی استادت مردِ چرا لباس ناجور میپوشی!؟؟

تندی رو کردم سمتش و خواستم از خودم دفاع کنم که گفت:

-اونه!؟؟ اون پیرهن آبیّه است!؟؟؟

با ترس به سمت در آموزشگاه نگاه کردم.بهروزی شاد و شنگول از ماشین پیاده شد و قدم زنان رفت سمت ماشینش....بهداد دوباره پرسید:

-لیانا جواب بده....خودش یا نه!؟؟؟؟

خودش بود ولی نمیدونستم اینو باید بگم یا نه اما خب...نگاهام اونقدر ضایع بود که بالاخره فهمید خودش زیر لب چندتا فحش داد و بعد فورا از ماشینش پیاده شد و درو بست....آب دهنمو به زور قورت دادم....اخ لعنت...این گند بزرگ رو باید جمع میکردم!؟

بهداد قدم زنان خودشو بهروزی رسوند.نتونستم بی تفاوت بمونم....اونم وقتی که میدونستم داره میره تا بخاطر من دعوا راه بندازه....بالاخره پیاده شدم و رفتم سمتش...

داشتنم با هم حرف میزدن...بهروزی اما تا چشمش به من افتاد و گفت:

-به به...لیانا خاتم....غیبت‌ها زیاد شدن جدیدااا

بهداد پوزخند زد و گفت:

-تو عادت داری شاگرد هاتو به اسم کوچیک صدا بزنی!؟؟؟

نگاهشو از من گرفت و به بهداد خیره شد و گفت:

-صاحبش؟!؟

بهداد با عصبانیت گفت:

-اون سگ که صاحب داره...مثلا تو....

خود من هم از شنیدن این حرف جا خوردم دیگه بهروزی که جای خود داشت...با چشمای گرد شده گفت:

-این حرفا چیه یاروووو؟! انگار اینجارو با محلتون چاله میدون اشتباه گرفتیااااا....

بهداد هیکلشو به رخ بهروزی کشید و گفت:

-حالا...به زور میبوسی و بعد تهدید میکنی!؟؟؟

بهروزی به من نگاه کرد....حس میکردم رنگم پریده....پرسید:

-رفتی قلچماق آوردی یا حقی!؟؟؟

جوابشو ندادم....دست بهداد و گرفتمو گفتم:

-بهداد....بیا بریم....خواهش میکنم....

دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت:

تو بکش کنار.....

بعد رفت سمت بهروزی و افتاد به جوش....هر چقدر جلز و ولز کردم بالا و پایین پریدمو التماس کردم فایده نداشت....بدجوری با بهروزی درگیر شده بودن....جیغ کشیدج و مردم کمکم دورمون جمع شدن.....

بهداد بهروزی رو انداخته بود روی زمین و با اون هیکل درشتش نشسته بود رو شکمش و هی میزد.....

چند مرد به زور ازش جداش کردن....پشت پیرهنشو گرفتمو کشیدم....اونقدر التماسش کردم تا دنبال خودم کشوندمش سمت ماشین قبل اینکه پلیس بیاد و اوضاع رو بهم بریزه...

سوار ماشینش شدیم....یقه پیرهنش پاره شده بود...چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم....

چند نفس عمیق کشیدم.....

بهداد ماشین رو روشن کرد و رفتیم به جای خلوت.....

##پارت ۴۳

□□□□ حماقت کوچک □□□□

از ماشین پیاده شد...یه آب معدنی از عقب ماشین برداشت و بعد رفت یه گوشه و با آب صورتش رو شست.....

پیاده شدم و رفتم سمتش...دست به سینه ایستادمو نگاهش کردم....

خیره نگاهش کردمنمیدونم چرا بجای اینکه عصبی بشم لبخند روی صورتم نشسته بود.....شاید چون از دفاع و حرفهای کیف کرده بودم....با این حال وقتی روشو به سمت چرخوند خیلی زود لبخندمو جمع کردم و گفتم:

نبايد دعوا ميكردي!!! نبايد بهداد.....!

همونطور كه سر بطري رو ميبست گفت:

-حقشه...اینجور مردا رو باید مثل سگ زیر کتک گرفت....باید اونقدر بزنیشون که حتی نشه کالبد شکافیشون کرد....

نگران گفتم:

-اگه شکایت کرد چی؟؟؟ اگه تبدیل شد به دردسر چی!؟

شونه بالا انداخت و بیتفاوت گفت:

جشبه...بیشتر میزنمش!

بطری رو پرت کرد سمتم..توهوا گرفتمش...اومد سمت ماشینو ازم خواست بشینم....یکم نگران بودم....اونم متوجه همین شد.کنارش نشستم.....پرسید:

-چیه!؟؟ چته!؟؟ نگران چی هستی تو.....

غمگین و دل آشوب گفتم:

-بهداد اگه بهروزی ماجرای امروز رو به خانوادم بگه چی!؟؟ وای! خیلی بد میشه خیلی....

تا قبل این نگران بهداد بودم....بعدش نگران اینکه نکنه پای پلیس وسط بکشه و حالا که نیم ساعتی از اون ماجرا میگذشت فهمیده بودم که فقط باید نگران خودم باشم....نگران اینکه مبادا بهروزی حرفی به خانوادم بزنه....

بهداد اما کاملاً مطمئن گفت:

-نترس...مطمن باش چیزی نمیگه....

-اگه گفت چی؟!؟؟

با تاکید گفت:

-نمیگه لیانا...نمیگه.....

خواست دکمه های پیرهنشو وا کنه که خودمو کشیدم جلو و گفتم:

-صبر کن خودم اینکارو میکنم.....

دست نگه داشت و گفت:

-باشه...تو بیا و باز کن.....

دل آشوبی هارو گذاشتم کنار...البته باید اعتراف کنم اونقدر بهداد با اعتماد حرف میزد که یه نموره دلم آروم شده بود.....

وقتی داشتم دکمه های پیرهنشو باز میکردم با لذت بهم خیره شده بود.....

اولین مردی بود که از نوع نگاه هاش روی خودم احساس خوبی داشتم...یه احساس دلچسب.....

حس خاص بودن.....خاص بودن برای یه نفر!

پیرهنشو آهسته از تنش در آوردم....سرشو خم کرد و آهسته گفت:

-دلم میخواد...یه شب....من و تو....تنها کنارهم باشیم....یه جای خلوت.....و تو دوباره اینکارو انجام بدی.....منم انجام بدم.....

تا اینو گفت سرم رو پایین انداختمو دستهامو آهسته ازش جدا کردم.....

تو گلو خندید...بینیمو کشید و گفت:

-تو چرا خجالت میکشی سرخ میشی!؟؟؟

خندیدمو گفتم:

-پس باید چه رنگ بشم....!؟؟

-بنفش...صورتی...نارنجی....

اینبار هردو باخم خندیدیم...خم شد و از روی صندلی عقب از توی یه کیف سیاه کوچیکش تیشرتی بیرون کشید و مشغول پوشیدنش شد....و بعد پرسید :

-تا ساعت چند باید سر کلاس باشی!؟؟

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

-اگه منظورت آموزشگاست من همیشه این موقع دیگه میرفتم خونه....

با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

-حیف شد....میخواستم ببرمت پیش عمه...ولی میزاریمش واشه یه روز دیگه!

با هیجان گفتم:

-واقعا!؟؟

لبخند زد و گفت:

-اهوووم...دوست دارم با عمه آشنات کنم...اما فعلا میرسونمت خونه که دیرت نشه....

لبخمد زدمو گفتم:

-حله!

#پارت_۴

□□□حمافت کوچک □□□۳

کفشهامو از پا درآوردم و رفتم داخل....

هاوش و هیرسا فوتبال بازی کردنشون گل کرده بود و خونه رو گذاشته بودن رو سرشون...بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم...درحالی که یه ترانه باخوودمزمزمه میکردم متوجه حضور مامان شدم....

این روزا زیاد به پرو بالممییچید.....

نگران شدم که نکنه بهم شک کنه.....

خودم رو سرگرم کارها نشون دادم که

با صدای مامان برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

جایی که اون ایستاده بود و نگاهم میکرد....این تاخیرهام...شب بیداری هام...چت کردنهام...فکر کنم مجموع اینا اونو به شک انداخته بود...یا شاید بهتره نگرانش کرده بود....

دست به سینه شد و براندازم بگم...انگار داشت دنبال رد آثار جرم میگشت....

پرسید:

-لیانا امروز خیلی دیر کردی...تقریبا یه دو ساعت....

سعی کردم خیلی عادی بنظر برسم واسه همین گفتم:

-کلاسمون طول کشید...یعنی یه مبحث سخت بود که نیاز به تمرین زیاد داشت!

نمیدونم باور کرد یا نه اما درهر صورت به صورتش نگاه کردم که بتونه راست دروغ حرفمو از چشمام بخونه!رفتم سمت کمد دیواری تا مانتومو آویز کنم و نامحسوس خودمو تو آینه نگاه کردم..راستش نگاه های مامان منو در مورو خودم چنان به شک انداخت که باخودم گفتم " نکنه رو بدنم کیودی باشه" و این درحالی بود که خودمم میدونستم هیچ کاری خاصی تو ماشین با بهداد انجام ندادم جز یه بوسه ی عادی و معمولی!

در آوردن و گذاشتن لباسهارو لفت دادم که بره اما نرفت...اومد و نشست روی تخت...یکی از کتابامو توی دست گرفت و ورق زد...بعد چند و

دقیقه گفت:

-بیا اینجا بشین....

رفتم سمت....با کمی فاصله کنارش نشستم و بهش خیره شدم....صورتم رو با دقت از نظر گذروند و گفت:

-لیانا....اگه یه من بگن نماد آدمای این روزگار چی هست من میگم ماه....همشون یه

نیمه ی تاریک و سکرت دارن و یه نیمه ی زرق و برق دار....و آدما همیشه اون نیمه ی روشن و زیباشون رو نشون میدن درحالی که خود واقعیثون اون تیکه ی تاریک و مبهمشون....

تو نباید فریب نیمه ی روشن آدما رو بخوری...اونا رسمشونه...روششونه که آدما رو با چیزایی خوبی بکشن سمت خودشون و بعد یهو خود واقعیثون رو رو کنن...درست وقتی بهشون وابسته هستی....و وابستگی به کسی که من واقعیث دقیقا همون نیمه ی تاریک و تلخ و غیر قابل باور یعنی ذلیل شدن...یعنی صدمه دیدن...یعنی آسیب دیدن....یعنی روحیه ی خراب....یعنی دیر برگشتن به زندگی.....

نمیدونم چرا مامان داشت اینارو بهم میگفت... شاید چون حس کرده بود... حس کرده بود دخترش داره وارد یه فاز جدید از زندگیش میشه.... ولی بهداد منو واقعا دوست داره... اون با همه ی مردایی که دیده بودم فرق داشت... اون میخواست منو به خانوادش معرفی کنه...

داشتم این حرفهارو با خودم تو ذهنم زمزمه میکردم که مامان گرفت:

-همیشه باخودمون میگیم اون با بقیه فرق داره.... همین باعث میشه که بخاطرش دست به حماقتهای خطرناکی بزنیم.....
لیانا وابسته نشو... به هیچکس... به هیچ چیز.... وابستگی بزرگترین ضعف آدماست....

آب دهنمو قورت دادمو پرسیدم:

-مامان چرا این حرفهارو به من میزنی....

تو چشمم نگاه کرد... حس کردم یه چیزی آرازش میده... ترس برم داشت که نکنه بهروزی بهش زنگ زده باشه اما اون گفت:

-من این حرفهارو باید هرروز به تو بگم... به دخترم.... که آسیب نبینه... دختر ظریف... هم خودش.... هم دلش.... زود میشکته.... زود شکسته میشه.... مواظب دلت باش لیانا... نزار بشکته.... نزار آسیب ببینه!

رفتن مامان رو تماشا کردم... دستمو رو قلبم گذاشتم.... من به بهداد وابسته شدم؟! نمیدونم.... شاید.... شاید....

آخه اون واسه من باهمه فرق داشت.... من مردهای زیادی دیده بودم... آدمایی که بخاطر گاهی زیبایی و موقعیت پدر مادرم بهم نزدیک میشدن.... اما بهدهد اینطور نبود... اون هیچوقت از مادیات حرف نمیزد و نه حتی ظاهر....

بهداد آدم خاصی بود واسه من.... دوستم داشت و دوستش داشتم... و من با توجه به شناختی که ارش پیدا کرده بودم نود درصد مطمئن شده بودم که اون خوب... اون خوب و دوستم داره این کافیه....

من امیدوار بودم بهداد شبیه ماه نباشه.... شبیه اون چیزی که مامانم هشدارشو بهم میداد.....

♀♀♀ حماقت کوچک ۳ ♀♀♀

مهشید

باز اون میگیرن لعنتی اومده بود سراغم.... از همون سردرد های کفری کننده که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار..... چراغ رو خاموش کردم چون روشنایی این درد رو تشدید میکرد....
روشن و خاموش شدن صفحه گوشی باعث شد دستمو دراز کنم و برش دارم.....
دو تماس بی پاسخ از زهره داشتم.....
این روزها کمتر میومد خونه.... شاید هفته ای یکی دوبار..... شمارشو گرفتم و بعد دوباره چشماشو بستم... خیلی زود جواب داد و گفت:

-سلام خانم... خوب هستیم!

-چیشده زهره....

-خانم اومدم خونه ولی

-ولی چی!؟؟

-آخه....

-من حوصله این ولی و آخه شنیدنارو ندارم... حرف نداری قطع کنم!؟

-نه نه خانم.... اومدم خونه غذا بپزم... خومه رو جمع و جور کنم آقا انداختم بیرون.... ببخشید!... ولی دوتا دختر ترگل و رگل از این بزک کرده های خراب همباهشون بود! خانم باور کن گلدون رو چنون پرت کرد سمتم اگه جاکالی نداده بودم یه راست میخورد تو صورتم....

بعد از یه سکوت کوتاه گفتم:

-دوتا زن همراهش بود!؟؟

-بله خانم.... دوتا منم انداخت بیرون... با کلی فحش زشت..... شما کجایی خانم!

-خونه دادم... تو کجایی الان....

-در خونتون خانم!

-یه تاکسی بگیر و برو خونه.... وقتی خودم پیام خونه خبرت میکنم.

-چشم‌خاتم...خدانگهدار....

گوشی رو گذاشتم کنار...دستامو تو موهام فرو بردم و به انتخاب اشتباهم فکر کردم...نه...باید بگم به اجباری که توش قرار گرفته بودم....

چطور میتونست هر روز با یه نفر بیاد توی خونه...بدون اهمیت دادن به من...به احساساتم...به حضورم.....

چطور میتونست!؟؟؟ پس چیشد اون دوست دارمه‌اش...اون نچوای عاشقانه اش!

یعنی پول من تا به این اندازه اهمیت داشت!؟

رفتن سامی و سامان بدترین ضربه ی زندگیم بود....اما بدترینش نقش بازی کردنهای آرمان بود.....اومد و رفتنه‌اش...دل‌داری هاش.....

چشم‌امو که بستم ذهن لعنتی باز منو کشوند تا به گذشته.....به اون روزهای تلخی که هنوزم دارن دنبالم میکنن.....

فلش بک ► □

لباساشو تا کردم و گذاشتم توی کمدم...میترسیدم بوی تنش از اسن لباسا پر بکشه....در باز شد....اونقدر غرق نماشای لباسها و اسباب بازیهاش بودم که متوجه حضور آرمان نشدم.....

باز برام رز قرمز آورده بود.....مثل تمام دفعات قبل.....

کنارم نشست....رز رو به سمتم گرفت و گفت:

-سلام ملوسترین معشوقه ی دنیا.....

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-حوصله شنیدن چرت و پرت ندارم آرمان....

دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-اما من حوصله ی تو رو دارم...هم وقتی خوشحالی...هم وقتی غمگینی...هم ناراحت...هم وقتی ابروها تو اینجوری میزنی تو هم.....خلاصه خیلی میخوامت!

در کمد رو بستم...خواستم بلند بشم که اومد ستم....اول یه بوسه رو پیشونیم نشوند...بعد دستشو رو قلبم گذاشت و گفت:

-چرا نمیخوای اون نامرد رو فراموش کنی....؟؟؟ چرا همش داری به کسی فکر میکنی که دوست نداره!؟؟؟ پس تکلیف کسایی که دوست دارن چی میشه....؟؟! تکلیف من.....هان؟؟؟

سعی کردم به عقب هلش بدم اما اون تکون نخورد...با عصبانیت گفتم:

-برای هزار و یکم بار بهت میگم...منو فراموش کن آرمان.....فراموشم کن....

-تو تونستی اون خیانتکار لعنتی رو فراموش کنی که من بتونم تورو فراموش کنم!؟؟؟؟ فراموش کردن سخت....خصوصا اگه طرف مقابلتو با گوشت و خون و استخونت دوست داشته باشی.....میفهمی.....؟؟! به من فکر کن....این چیز زیادیه!؟؟

سرمو تکون دادم....:

-راحتم بزار....من جز سامان نمیخوام به کس دیگه ای فکر کنم....

عصبانی شد...دوتا دستمو محکم گرفت و گفت:

-لعنتی اون دو سال که رفته...دو سال که گور به گور شده....از فکرش بیا بیرون....بیا بیرون.....

نه...نمیخواستم قبول کنم...میخواستم بارم منتظر بمونم....و بازم دنبالش بگردم....

□□□ حماقت كوچك □□□

نمیخواستم حرفهای آرمان و یا بقیه رو قبول کنم و بپذیرم..میخواستم بارم منتظر بمونم....و بازم دنبالش بگردم....چشم از قاب عکسشون برداشتم و گفتم:

-من میخوام منتظرشون بمونم....

پوزخند زد.از همون پوزخندهایی که خیلی ها نثارم میکردن....دستاشو از هم باز کرد و گفت:

دور و برتو ببین!!! نه پسرت هست نه سامان....پسه هر چقدر منتظرشون موندی عشق من! به من فکر کن...به منی که اینهمه سال منتظرت موندم....به پات سوختم....بوی سوختمم آخه چرا یه ذره تو رو به خودت نمیاره آخه لامصب....به من فرصت بده....من....میخوام خوشبختت کنم....چه دار میشیم....اسمشو تو انتخاب کن....اصلا بزار سامی....بزار بسوزه....بزار اون حرومزاده که لیاقت نداشت بسوزه از خوشبختیت...من خوشبختت میکنم....خوشبخت.....

هر یه جمله یه قدم بهم نزدیک میشد...تو همون حالت نشسته از جلو فاصله اشو باهام پُر کرد و پاهاشو دور بدنم حلقه کرد.....دستاشو قاب صورتم کرد و شروع کرد زمزمه کردن و مرور کردن گذشته ها.....

ما همو دوست داشتیم....درست میگم!؟؟ اون بوسه ها کنار ایفل....شیطننت های توی سینما....بالا و پریدنهای توی کنسرت....پرواز با بالن.... جیغ و دادهای تو تو کوها....

ما بهترین روزهای عمرمونو کنارهم گذروندیم...درست میگم....!؟

درست میگفت.....من همیشه کنارش بودم ولی صرفا واسه خوش گذرونی...تنها کسی که همیشه عاشقش بودم سامان بود....حتی بعد سامان هم واسه فراموش کردنش با آرمان بودم....اما حالا.....

میخواستم ...میخواستم اونقدر منتظر بمونم و دنبالشون بگردم تا پیداشون کنم....

دستاش صورتم رو نگه داشت و لبهایش روی لبهام نشست..... همراهیش نکردم و پا به پاش به اون لب خوردن ادامه ندادم....

چشماشو بست....دستهای آهسته پایین اومد و اون نجوا کنان گفت:

من بیشتر از اون میخوامت....همیشه بیشتر از اون میخواستمت...همیشه....بهمن این اجازه رو بده عزیزم...عشقم....قربونت برم.....

درحالی که قوربون صدقه ام میرفت آهسته و آرام دکمه های بلوز سفیدم رو باز کرد و از اروی شونه هام به عقب انداختش.....من ماتم برده بودم....تو فکر بودم و ذهنم درگیر تجزیه و تحلیل چیزهایی که این روزا بدجوری درگیرش بودم....

آهسته روی زمین درازم کرد و خیمه زد روی تنم....بوسه هاش از لبها و گچونه و گردنم ادامه میداد تا روی سینه هام..... سرم کج بود و نگاهم سمت قاب عکس....

یعنی باید فراموشش میکردم!؟؟باید میپذیرفتم که دیگه برنمیگردد!

ولی این زور داره....خیلی زور داره....سامان فقط پسرمو نبرد....اون آبرو و خیلی چیزهای دیگه ی منو هم برد.....

رفت و منو با خیلی چیزا تنها گذاشت....خیلی چیزا....خیلی دردها....

یک سال و نیم گذشته بود و هیچکس نتونست بفهمه اونا کجان....حتی عمو....تلاشهای ما بیفایده بود و انگار که اونا آب شده بودن رفته بودن زیر زمین.....

آرمان گلوم رو بوسید درحالی که دستهایش داشت جای جای بدنم رو لمس میکرد.....

خیلی وقت بود هیچ رابطه ای نداشتم و اون چون میدونست کجای بدنم حساس دقیقا از همونها برای ساکت کردن من استفاده میکرد...

#پارت_۴۷

□□♀ حماقت کوچک □□♀

خیلی وقت بود هیچ رابطه ای نداشتم و اون چون میدونست کجای بدنم حساس دقیقا از همونها برای ساکت کردن من استفاده میکرد...

گردنم رو لیس زد و گفت:

-هیچ مردی به اندازه ی من تو رو نمیخواد...

دستاشو رو سینه هام گذاشت و تو مشتت مثل خمیر ورزشون داد و باز تو گوشم نجوا کرد:

-هیچ مردی جز من نمیتونه خوشبختت کنه....

زانوش رو گذاشت وسط پام....فشاری به نقطه‌ی حساس بدنم وارد کرد و گفت:

من تو رو دوست دارم....برای عشق من نه حدی هست و نه مرزی....دوست دارم..دوست دارم.....

به حرکاتش سرعت بیشتری داد....کمر شلوارمو گرفت و تو یه حرکت از پام بیرون کشیدش....لخت و عریون زیر تنش دراز بودم...رو زانو نشست و پیرهنشو از تنش در آورد و پرت کرد کنار بعد مشغول باز کردن کمر بندش شد که همون موقع تلفنش زنگ خورد....

از جیبش درآوردش و نگاهی بهش انداخت...نمیدونم کی بود اما هرکی بود کاملاً مشخص بود دلش نمیخواد جواب بده ولی...مثل کسی که مجبور به انجام کاری باشه زیر لب چندتا فحش داد و بعد تماس رو وصل کرد....تا اینکه رو کرد صدای نعره های عصبیانی یه مرد از پشت خط تو فضا پیچید:

"کدوم گوری هستی آرامم حرومزاده....فکر کردی میتونی از دست من در بری...هرجا باشی پیدات میکنم پولمو از تو حلقومت
..."

آرمان دستشو رو دکمه قطع اتصال زد و وشی رو از کنار گوشش پایین آورد....بهش خیره شدمو گفتم:

تو بدهی بالا آوردی!؟؟؟برا همین این مدت تو ایران موندی!؟؟

منکرش شد و گفت:

نه نه ...قضیه اصلاً این نیست....

به ذهنم رسید که فکرای تو سرش....فکراییی که اگه درست باشن منو بدجور از خودش متنفر میکنه....آرمان آدمی نبود که یه جا بند باشه...اصلا از ایران خوشش نمیومد....حاضر بود تو آفریقا وقت بگذرونه اما تو ایران نه...آزادی هایی رو میخواست که فکر میکرد اینجا ندارشون.....

حالا....قطعا جای شک داشت اینکه این مدت همش اینجا بود...با خشم گفتم:

-پس قضیه چیه!؟؟ هااان !؟؟

عصبی گفتم:

-قضیه ای در کار نیست عزیزم...

زدم زیر دستشو گفتم:

-اینقدر به من نگو عزیزم...موضوع چیه آرمان...؟!نکنه چون باز بدهی بالا آوردی اومدی سر وقت من! وگرنه تو آدم ایران موندن نبود!

خندید...کلافه دستشو تو موهاش فرو برد بعد مشتی به زمین زد و داد زد:

-ای سگ تو روح من که بخاطر تو جایی موندم که هیچوقت دوستش نداشتم....ای سگ تو روح من که بخاطرت هیچوقت با هیچ زنی ازدواج نکردم....سگ تو روح من که حتی وقتی شوهر داشتی هم نتونستم از فکرت دریام....

حالا جوابم این.....! این!؟؟؟ دلم برای خودم میسوزه!! بدهی!؟؟؟ تو فکر کردی من تو رو بخدا بدهی هام میخوام!؟؟ پولتو نگه دار واسه خودت...حق ما این نبود....حق منی که تو تمام این مدت از همه چی میگذشتم که تو نبود اون نامردو حس نکنی اسن نبود....

اشک تو چشمهایم جمع شد....آرمان اهل این حرکات نبود و این اولینباری بود که اشکشو میدیدم...با بغضی که به شدت سعی در کنترلش داشت گفتم:

-من لامصب خاک تو سر دور از چشم تو دنبال اون نامرد میگشتمآره مهشید خانم....من به خوشحالی تو راضی بودم حتی به اون قیمت....

کمر بندشو دوباره بست...خواست نیشرتشو بیوسه که دستشو گرفتم...راست میگفت....

تو این مدت همش اون بود که هر روز میومد سراغم...اون بود که سعی میکرد منو سرگرم کنه تا به سامان و سامی فکر نکنم.....

اون بود که هر روز ادعا میکرد بیشتر از دیروز عاشقم....اما من هر بار میزدم تو برجکش...یا به قول خودش اونقدر تو فکر سامان و سامی بودم که هیچوقت فرصت نمیکردم به چیزای دیگه ای فکر کنم....انگار کور و کر شده بودم.... واقعا شده بودم

تو چشمات خیره شدم آهسته گفتم:

من نمیخواستم ناراحتت کنم....

پوزخند تلخی زد و گفت:

خیالی نی مهشید خانم...حق داری...تو این رابطه من عاشق تر از تو بودم...همین باعث شد هیچوقت نبینم...هیچوقت.....
اگه بدون من بهتری یزار برم....

دوباره خواست بره...دستامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم.....

اون تنها کسی بود که واسه من مونده بود...تنها کس....

بعد از یه لب طولانی حالا خودم بودم که کمر بندشو باز کردم....

#پارت_۴۸

□□□حمایت کوچک □□□

باد سردی وزید و تنم لرزید...چه خوب و چه به موقع اومد این باد...این بادی که منو از فکر گذشته بیرون آورد....

من فریب خورده ام....من همیشه توی زندگیم به فریب خورده بودم....یه فریب خورده ی لعنتی...کسی که نفهمید دلیل خوب شدن یهوایی سامان چی میتونست باشه...کسی که نفهمید دلیل دایه ی مهربونتر از مادر شدن آرمان چی بوده.....

اون روزا...اونقدر زیر گوشم نجوای عاشقانه میخوند...اونقدر هر روز و هر لحظه کنار بود و هومو داشت که واقعا به این باور رسیدم دوستم داره ولی نداشت....

آرمان تو کارهای تجاریش شکست خورده بود...عملا به فراری بود...یه فراری که حتی پلیس اینترپل هم دنبالش بود....
واسه همین برای به دست آوردن من از هیچ تلاشی دریغ نکرد....

حتی التماس کردن به عمو و ماهان!

اونا هم راضی شدن...عمو که عذاب وجدان بهش دست داده بود و فکر میکرد اگه با ازدواج من و آرمان موافقت کنه لااقل داغ کار سامان کم سوز تر میشه واسه خیلی راحت قبول کرد...ولی ماهان و نسیم نه....

اونا سرسختانه مخالف بودن....دید خوبی نسبت به آرمان و آروشا نداشتن و مخالفتهاشون به همین دلیل بود....ولی در نهایت پذیرفتن...که ای کاش اینکارو نمیکردن...آخه اون آرمان لعنتی

فقط چند روز بعد ازدواجمون ذات واقعی خودش رو نشون داد....

نشون داد که منو فقط واسه ارث و میراث پدریم میخواست و بس!

چه دردها و چه زجرها که بخاطرش نکشیدم....

هر روز با زنهای مختلف...هر روز عیاشی...هر روز کتک زدن من و توهین کردن.....

لعنت به روزی که تصمیم گرفتم باهانش ازدواج کنم...

-سلام بر عمه ی خوشگل خودم!

آهسته چرخیدم و به بهداد نگاه کردم...اون رفیق و مرحمم بود...تنها کسی که مطمئن بودم واقعا و از ته دل دوستم داره....
لبخند زدم و گفتم:

-اصلا نفهمیدم کی اومدی!

-چون بازم مثل همیشه تو فکر و هیروت بودی دختر جون!

پورخند زدم و کلمه آخرش رو باخودم نجوا کردم...ماو مد سمتم...یه گل کوچیک توی دستش بود...اونو زد پشت گوشم و گفت:

-این گل چون اینجاست همیشه بهش گفت خوگل....خب...داشتی به چی فکر میکردی!

شونه بالا انداختمو گفتم:

-جز بدبختی چی دارم که بهش فکر کنم....!؟

-اینجوری نگو عمه....بزار یه چیز جالب بهت نشون بدم....

خیره شدم به رو به رو گفتم:

-هیچ چیز جالبی توی این دنیا نیست!

لبخند مرموزی زد وگفت:

-هست عزیزم...هست....

بعد گوشیشو از جیبش بیرون آورد و یکم باهاش ور رفت و بعد صفحه اش رو به طرفم گرفت و گفت:

-نظرت راجب دختری که کنارم ایستاده چیه!؟

چهره ی اون دختر خوشگل بشدت برام آشنا بود...پوست مهتابی و زیبایی داشت...چشمش درشت و سیاه بودن...به سیاهی شب...و موهاش پرپشت و مشکی...دقیقا به رنگ چشمش...گونه هاش صورتی بودن و لبهاش سرخ و براق...این ترکیب چهره خیلی برام آشنا بود...اما ذهنم خسته تر از اونی بود که بتونه تشخیصش بده.....

سر تکون دادمو گفتم:

-تیریک...دوست دختر خیلی خشکلیه! تو همیشه خوش سلیقه بودی عزیزم!

چهره اش بی احساس شد و گفت:

-من علاقه ای بهش ندارم!

طبیعی بود...خیره به رو به رو گفتم:

-اگه داشتی جای تعجب داشت...شما مردها همتون به بدن دختره فکر میکنیدنه بیشتر...هر چقدر هم که طرف براتون خوشگل باشه آخرش دلتونو میزنه و میرین سراغ بعدی و بعدی و بعدی...عین دومینو...مدام در حال حذف آدماییین....

با دقت نگام کرد و گفت:

-این یکی حقشه که حذف بشه...

خیلی با نفرت حرف میزد...چرخیدم سمتش و گفتم:

-بهداد چیزی هست که باید به من بگی!؟؟

چشماش عین یه راز شده بودن...یه راز مخفی...دوباره گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیار دیگه نگاهش کن عمه.....یه بار دیگه...

#پارت_۴۹

□□□حمایت کوچک □□□۳□□□

گوشی رو دوباره توی دستم گرفتم و به اون عکس خیره شدم...حالت چهره ام لحظه به لحظه داشت عوض میشد...دستم لرزید...ریتم نفسهایش یه روند سریع گرفت...حسهای توی سرم بود که نمیدونستم باید بگم یا نه...باید به زیونشون بسارم یا سرکوبشون کنم...واسه همین ترجیح دادم از خودش بپرسم:

-این کیه بهداد؟! هان!؟؟

چشماشو تنگ کرد و مستقیم بهم خیره شد...اون همیشه خیالایی توی سرش داشت که چون یکم زیادی تودار بود واسه کسی روشون نمیکرد...اما اینبار گفت:

-دختر همون کسی که

شمارو بدبخت کرده...دختر...سحر....

تا اینو گفت خشکم زد...دختر سحر!؟؟ میدونستم این صورت...این لبخند آشناست اما...اما هیچوقت فکر نمیکردم دختر سحر باشه...پس اون دختر داره...اشک تو چشمهام حلقه زد...لعنت به تو سحر...منو بدبخت کردی و حالا خودت....

نگاهمو از عکس اون دختر برداشتم و سرمو بالا آوردم...

اشکهامواز چشمام سرازیر شدن...با نفرت پرسیدم:

-دختر سحر...!؟؟؟

سر تکون داد و لب زد:

-آره عمه...دختر سحر...

-س...سحر...دختر داره....؟

پوزخند زد و با نفرت جواب داد:

-یه دختر و دوتا پسر...و شوهری که هرروز بیشتر از دیروز دوستش داره...براش بستنی میخره..هرروز بهش گل میده....

دستمو بالا آوردم که دیگه ادامه نده...صحبت از خوشبختی اون لعنتی اذیت کننده بود...درد آور بود...منو بدبخت کرد...همسر و پسر رو ازم گرفت و حالا خودش غرق خوشبختیه...امیدوارم خدا لعنتش کنه...لعنت ابدی...اما...اما نمیخواستم نحسی اون عوضی ها بهداد رو هم بگیره...عصبی شدم...سحر سامان رو ازم گرفت و حالا دخترش میخواست تنها کسی که دوستش دارمو دوستم داره رو ازم بگیره...نه نه نه...اجازه نمیدم....با نفرت گفتم:

-ازشون دورشو...از اون لعنتی ها دور شو...اون آدمای خوبی نیستن...فریب صورت خوشگلشو نخور بهداد...اون دختر هم حتما عین مادرش...اونا خونه خراب کنن...خونه خراب کن....بهشون نزدیک نشو...اونا خطرناکن....خطرناک...خواهش میکنم...بهداد التماس میکنم بهشون نزدیک نشی...من و پدربزرگتو رو ببین...ما حاصل دستپخت اوناایم....

ازشون دور شو...دور شو.....

سرم درد گرفت...تمام خاطرات تلخ و زجر آور گذشته برام مرور شد...سحر عین یه عذاب الهی بود که آوار شد رو زندگی من...بدتر از یه زلزله...بعداز یه طوفان...یه گردباد...یه سونامی....

بهداد دستمو گرفت و گفت:

-عمه...من هیچ علاقه ای بهش ندارم که بخوام از نزدیک شدن بهش آسیب ببینم...اتفاقا...اونی که باید آسیب ببینه اونه...اون...من انتقام تورو ازشون میگیرم عمه...انتقامتو میگیرم...بهت قول میدم...نمیزارم آب خشو از گلوшон پایین بره...بواسطه ی همین دختر کاری میکنم که تاوان و نقاص پس بدن ...

تو چشمات رو نگاه کردم...صورت و لحنش قاطع و جدی بود...انتقام!؟؟ میخواست انتقام منو بگیره!؟ تا حالا هیچوقت بهش فکر نکرده بودم...به گرفتن انتقام...حتی هیچ خبری ازش نداشتم...هیچوقت...من درمورد اون همیشه درحال فرار بودم...از اسمش...یادش...حتی اینکه کجاست جیکار میکنه....و حالا اینکه بهداد چجوری اونو پیدا کرده بود خیلی واسم جای تعجب داشت...خیلی...

تو اونو از کجا میدا کردی؟! هان!؟؟

با تاخیر جوابمو داد و گفت:

-خیلی سخت نبود...در واقع به سختی پیدا کردن سوزن تو انبار کاه نبود...اسمش لیاناست...۱۷سالشه...چند ماهی میشه باهаш درارتباطم...ولی تو همین چندماه اونقدری بهم وابسته شده که اگه شب بهش شبخیر نگم خوابش نبره...عمه...من انتقام تمام اون زجرها و دردهایی که کشیدی و ازشون میگیرم..کاری میکنم سحر مابقی عمرشو همونجوری سپری کنه که تو کردی...تا طعم تلخ درد رو حس کنه و بجشه.....

آهسته و بریده...خندیدم....اون میخواست انتقام منو بگیره...انتقام من؟؟؟

بلاخره یه روزی...یه نفر فهمید که من چی کشیدم.....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-چی تو سرت بهداد...یه من بگو!؟؟

چشماشو تنگ کرد...زل زد به زمین و گفت:

-روشهای زیادی برای آزارش دادنش هست...ولی...میخوام اول با آبروش بازی کنم...اونم به گند ترین روش ممکن....بکارتشو ازش میگیرم...باردارش میکنم ...کاری مسکنموکه حسابی بی آبرو بشه...لازم باشه حتی باهаш ازدواج هم میکنم و هرروز عین یه محکم به مرگ زجرش میدم...اینجوری نیم درصد از بلاهایی که مادرش سرت آورد جبران میشه...این فقط سهدقسمت از این فیلمنامه ایه که برایش نوشتم...فقط واستا و تماشا کن....

صدای افتادن گلدون باعث شد هردو به سمت در نگاه کنیم....حس کردم بازم آیدا فالگوش واستاده.....بهداد عصبی گفت:

-غلط نکنم بازم آیدا اومده جاسوسی...شما بمون من یه نگاه بندازم....

باشه ای گفتم و دوباره خیره شدم به رو به رو...ذهنم حالا درگیر حرفهای بهداد شده بود...

لیانا....پس اون یه دختر خوشگل و یه زندگی قشنگ داشت....آه...

□□□ حماقت کوچک □□□

*بهداد *

شوک رو تو صورت عمه میتونستم ببینم... اما... اشتیاق رو بیشتر... انگار خیلی بدش نمیومد از اتفاق افتادن چیزی که توی سرم بود....

ولی زمان گرفتن انتقام عمه سر رسیده بود... باید کاری میکردم که یکم دلش خنک بشه.... اولش جاکشورده... بعدش رفت تو فکر... وحالا اما.... اینو حس میکردم که خیلی راضیه... و خیلی مشتاق یکم از سوز دلش کم بشه!

ازش خواستم بمونه و بعد خودم رفتم توی اتاق رو نگاه کردم... حس کردم آیدا باز داره قایمکی حرفامونو گوش میده... سابقه ی اینکارو زیاد داشت... اتاق رو نگاه کردم ولی نبود دویدم سمت در و بازش کردم و به راهرو نگاه کردم... درو بستم و از اتاق رفتم بیرون....

از پله ها که پایین اومدم توی آشپزخونه دیدمش... کنار مامان ایستاده بود و در گوشش حرف میزد... بالاخر نگاهش کردم.. وقتی منو دید از مامان فاصله گرفت و رفت سمت میز.... شک نداشتم فالگوش واستاده فقط امیدوار بودم چیزی که نباید رو نشنیده باشه....! رفتم توی آشپزخونه.... از یخچال بطری آب رو بیرون آوردم... مامان اومد سمتم... چند ثانیه ای بدون حرف نگاهم کرد و بعد پرسید:

-از بابا بزرگت خبر داری!؟

اینا مقدمه بودن... شناخت مامان چندان کار پیچیده ای نبود... همونطور که آب میخوردم سرم رو به نشونه ی "آره" تکون دادم و منتظر موندم تا بره سر اصل کاری

زبونشو رو لبهاش کشید و بعد بدون اینکه نگاهشو از صورتم برداره گفت:

-جدیدا با کسی مشکل پیدا کردی؟! کسی که بخوای باهاش سرشاخ بشی و بری تو فاز انتقامو از این چرت و پرتها.... و این بچه بازی ها!....

سر بطری آب رو از دهنم درآوردم و گذاشتمش روی میز و نگاه ترسناکی به آیدا انداختم...پس حدسم درست بود و فالگوش
واستاده بود...ولی مشخص بود که اصل کاری هارو نشنیده...رفتم سمتش...رو به روش ایستادمو گفتم:

-باز اومدی فالگوش واستادی!؟؟هاااان !؟

دستشو رو شونه ام گذاشت تا از خودش دورم کنه و بعد گفت:

-برو بابا....من چیکار به تو دارم....

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-جز تو تو این خونه موش دیگه ای هم هست!؟؟؟

عصبی شد و بهم ریخت:

-دیگه زیادی پرو شدیااااا بهداد.....

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-تو یه بار دیگه بیا فالگوش واستا ببین من چجوری دکوراسیون صورتتو بهم میریزم....

با عصبانیت و دلخوری نگام کرد و بعد رو کرد سمت مامان و گفت:

-یه چیزی به این پسر پروی بی تربیتت بگو...

مامان اومد سمتم... یقه لباسمو گرفت و گفت:

-بهداد من هیچوقت نمیبخشمت اگه بخوای دست به کاری بزنی که....

حرفشو بریدم:

-بس کن بس کن.... تو و دخترت دیگه دارین زیادی همه چیو پیچیده میکنین.... یعنی چی که مدام آیدارو میفرستی جاسوسی منو بکنه!؟

-یعنی چی!؟؟

-یعنی اینکه دست بردار از این کارات مادر من... این آیدای بیکارو هی میفرستی دنبال من که چی!؟؟ میخوای از چی سردرپیری!؟؟ باور کن اصلا نیازی به این جیمزباند بازی ها و شرلوک بازی ها نیست... شما هر سوالی داری از خود من بپرس جوابتو میدم...

پوزخند زد... بعد دستشو رو سینه اش و گذاشت و گفت:

-نسبت من با تو چیه؟؟؟ هان؟! زن همسایه؟؟؟ زن بقال سر کوچه؟! بهداد من مادرتم... مادرت... چطور به خودت اجازه میدی اینطوری راجیم فکر کنی و اینطور رفتار کنی....؟؟؟ تو چت شده بچه....؟؟؟

باور کن بعضی وقتها شک میکنم که مادر واقعیتم... تو چته!؟؟ چرا شدی عین عمه ات...!!؟؟

دسمو رو شقیقه ام گذاشتم... کاش میتونستم بزارم رو گوشهام که حرفهای تکراریشو نشنوم....

شک نداشتم اگه کنارش میموندم دیگه محال بود که ترمز کنه... اونقدر میگفت و میگفت تا یه همون چیزی برسه که خودش میخواد!

برای همین بدون اینکه چیزی بگم و حرفی بزنم از کنارش گذشتم و از خونه زدم بیرون...

هر چقدر هم که صدام زد جوابی ندادم.....!

سوار ماشین شدم و روشنش کردم و همزمان شماره ی لیانا رو هم گرفتم.... یکم دیر جواب داد و مجبور شدم دو بار دیگه هم شمارشو بگیرم... وقتی جواب داد باحالتی عصبی و قبل سلام کردن گفتم:

-کجا بودی که اینقدر دیر جواب دادی!؟ هان!؟

فکر کنم از لحن و عصبانیتم ترسید چون چیزی نگفت... فقط صدای نفسهایش به گوشم می رسید... اه... نباید گند میزد... در ادامه گفتم:

-نگران شده بودم دختر... چرا اینقدر دیر جواب دادی!؟

بالاخره صدایش به گوشم رسید:

-سلام... داشتم غذا میخوردم... ببخشید...

بی مقدمه گفتم:

-دلبرایات تنگ شده لیانا... میخوام ببینمت!

مشخص بود تعجب کرده... ولوم صدایش رو آورد پایین و گفت:

-الان!؟؟

-آره همین الان... من بخاطر تو اومدم بیرون...

- آخه یا چه بهونه ای الان پیام بیرون!؟

نمیدونم... اونش دیگه دست خودت... از دوستت کمک بگیر... چی بود اسمش!؟؟ آهان رعنا... از اون کمک بگیر... روست به درد همین مواقع میخوره دیگه.....

یکم فکر کرد و گفت:

-باشه... بیسنم چیکار میشه کرد..

نه لیانا... من خیلی دلتنگت شدم... میخوام همین امشب ببینمت... دلم میخواد لباتو ببوسم

و تا اینکارو نکنم آروم نمیگیرم.....پس زود بهونه جور کن و بیا....

میتونستم صورتشو بعد از شنیدن این حرف تصور کنم....حتما بازم سرخ و سفید شده...چیزی نمیگفت....آهسته گفتم "خدا حافظ"
و بعد تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو صندلی....
برنامه های زسادی برات دارم لیانا....تو فقط صبر کن.....

#پارت_۵۱

□□□□ حمتت کوچک □□□□

لیانا

گوشیو کنار گذاشتم و چهار زانو روی تخت نشستم...رو صورتم لبخند پررنگی نشسته بود که قطعا بخاطر حرفهای بهداد بود....
زور حرف زندهاش هم به دلمینشست و منو شیفته ی خودش میکرد!
اینکه فکر کنی یه نفر اونقدر دوست داره که تا نبینت خوابش نمیره و آروم نگیره، خیلی شیرین بود....خیلی!
بلند شدم و دستاچه چرخى دور خودم زدم....حالا باید چیکار میکردم!؟؟ یا چه بهونه ای میرفتم بیرون!؟؟
آخه مامان در مورد شب بیرون رفتن همیشه حساس و سخت گیر بود...خیلی زیاد هم!

تنها کسی که به ذهنم رسید رعنا بود...باهاش تماس گرفتم و بهش گفتم که میخوام برم بیرون...اولش کلی اذیت و شیطنت کرد....میگفت با کی قرار دارم و تا بهش نگفتم راضی نشد کمک کنه...کلی پشت تلفن خندید و سر به سرم گذاشت و حتی دعوا هم کرد که چرا بهش نگفتم اما درنهایت از اونجایی که پایه ترین رفیقم بود یه بهونه جور کرد و گفت "هیچ نگران نباش...هرجور شده میام دنبالت"!!!!

خبر خوبی بود...فقط من باید جوړی وانمود میکردم که مثلا نمیدونم...نمیخواستم مامان شک کنه.... یعنی نباید میکرد...داشتم از انتظار یه خودخوری میفتم تا اینکه بالاخره با صدای زنگ و بعد هم صدای رعنا خیالم راحت شد....
گوشمو چسبوندم به در و منتظر شدم ببینم چی به مامانم میگه:

-سلام خاتم دکتر...خوب هستین!؟

-سلام رعنا جان...تو خوبی؟ پدر و مادرت خوبین؟

-خوبن ممنون...لیانا آماده است!؟

-چطور مگه جایی میخواین بدین؟

-مگه بهتون نگفت...!؟ توالد دوستمون...بعد هممونو دعوت کرده ...خلاصه امشب کلی برنامه داریم با بچه ها از سینما رفتن گرفته تا...

دستمو رو دهنم گذاشتم و خندیدم...رعنا اونقدر واسه خانواده خودش از این بهونه ها آورده بود که محال بود کمپیاره.... دیگه به بقیه چرت و پرتهاش گوش ندادم...فورا رفتم سمت آینه و سعی کردم تند تند آرایش کنم و لباس بپوشم چون بهداد مدام پیام میداد رو گوشی و تک مینداخت...خیلی عجول بود...

بالاخره چند دقیقه بعد سرو کله رعنا پیدا شد..درو بست و اومد داخل....

به زور جلوی خنده اشو گرفته بود.....اومد سمتو آهسته گفت:

-وای خدا....گول زدن مامانت خیلی سخت تر از مامان خودم.....هووووف.....حس میکنم عرق کردم.....

خندیدمو گفتم:

-پس خسته نباشید!

نیشخندی زد و گفت:

-نیستم...حالا بگو ببینم با کی قرار داری کلک ها!!ان؟؟ تو دوست پسر داشتی و رو نمیکردی!!؟؟ واقعا!!!!!! که! خیلی خلی!خیلی!

انگشتمو جلو لبهام گرفتم و گفتم :

-هیس....مامانم مینشوه ها!!!!

-اگه میخوای نشنوه زود باش همچو خودت بگو....زود....

-باشه ولی اول بزار لباس بپوشم...آماده بشم! هی زنگ‌میزنه...هی پیام میده....

یه آرایش ملیح و تقریبا نامشخص انجام دادم..حتی رژ لب محو صورتی زدم و بعد لباس پوشیدمو همراه رعنا از خونه زدم بیرون و همزمان به بهداد هم‌زنگ‌زدم و بهش گفتم...اول کلی نق زد که چرا اینقدر دیر کردم و بعد گفت سر خیابون بمونم تا بیاد دنبالم...

رعنا اما مدام بیخ گوشمنق میزد....

بالاخره یه گوشه سر خیابون ایستادمو گفتم:

-پدرمو درآوردی رعنا..باشه بهت میگم...اسمش بهداد...سه چهارسال از خودم بزرگتر...تو سفر قبلی به پاریس باهаш آشنا شدم...هم دانشجویه هم‌تو کارخونه باباش کار میکنه...غیرتیه...یکم زورگونه...حساس اما رفیق خوبیه....هووووف...نس کم آوردم...خوبه کافیه!؟؟

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-دمت گرم...حالا ما غریبه بودیم که هیچسی نگفتی!؟

-ببخشید دیگه...فرصتش جور نشد..بعدشمتو اونقدر با اهورایی که اصلا وقت نمیشه دیدت و باهات حرف زد....حالا...بهداد اومد پیش من تو کجا میخوای بری!؟؟

-چشمکی زد و گفت:

-اهورا داره میاد دنبالم....

-پس هردو باهم باید منتظر بمونیم....

خندیدیم و تا اومدن کسایی که بخاطرشون اونجا سر خیابون سماق می‌کیدیم کلی حرف زدیم...من از ظاهر بهداد و اون از شیطنتها و حرفها و نظرات اهورا....

تا اینکه بالاخره بهداد اومد....

بوق زد و اشاره کرد سوار بشم...از رعنا خداحافظی کردم و قبل اینکه آشنایی چشمش بهم بیفته دویدمو رفتم سوار ماشینش شدم...

درو بستم و گفتم سلام....

بدون اینکه نگام کنه جواب سلاممو داد...اونم خیلی معمولی و خشک....

از رفتارش جا خوردم....

ماشین رو خیلی با سرعت می روند....

مطمئن بودم از دستم عصبانیه واسه همین گفتم:

-تا رعا اومد دنبالمو بهونه جور کرد یکم دیر شد...

ببخشید دیگه.....

چیزی نگفت...اخمو بود....یکم دچار دلهره شدم....هیچوقت نمیتونست اینقدری خودشو نگه داره که به من نگاه نندازه....واسه همین با دلهره پرسیدم:

-بهداد چیزی شده!؟؟

هیچی نگفت...پیچید توی یه جاده ی خلوت...ترسم بیشتر شد...گازی به ماشین داد و بعد یهو زد زیر ترمز و ماشین رو نگه داشت...

قلبم از ترس داشت میومد تو سینه تا خواستم به طرفش نگاه کنم کمر بندشو باز کرد و بعد خودشو کشید جلو و با خیمه زد رو بدنم مثل وحشی های قحطی زده شروع به خ

وردن لبهام کرد....

#پارت ۵۲

□□♀ حماقت کوچک □□♀

لب پانیمو بین لبهاش عین یه کش ، سمت خودش کشید و بعد ولش کرد و نشست سر جاش درحالی که یه لبخند غلیظ صورتش رو آذین بندی کرده بود....

همونطور که نفس نفس میزدم بهش نگاه کردم....اونقدر لبهامو محکم خورده بود که شک نداشتم سیاه و کیود شدن...از رو حیرت تک خنده ای رفتمو گفتم:

-دیوونه....چرا اینجوری کردی!؟

سر تکون داد و با بالا آوردن دستهایش گفت:

-دیگه نتونستم صبر کنم! قانع شدی!؟

خندیدم و به اطراف لبهایش که بخاطر رژلب من قرمز شده بود نگاه کردم...خنده ها و نگاه هام باعث شده بود درمورد خودش به شک بیفته و پیرسه:

-چیزی شده!؟؟

-خودتو نگاه کن تو آینه!

آینه رو داد پایین و صورتشو نگاه کرد...بعد لبخندی زد و گفت:

-به این میگن آثار جرم....!

بعد یه دستمال برداشت و مشغول پاک کردنش شد...همونطور که نگاهش میکردم گفتم:

-خب....حالا برنامه ات چیه!؟؟؟ همش تو ماشین بمونیم!؟؟ اینجا!؟؟

دستمال رو با بیخیالی از ماشین پرت کرد بیرون و گفت:

-نه....من فقط تا همینجا رو برنامه ریزی کرده بودم

با اخمی مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:

-که منو بگشونی تو ماشین و خفتم کنی آره !؟؟؟

سرشو تگون داد و گفت:

-خب آره تقریبا یه همچین چیزی...میام دنبالت...تو بیای تو ماشین و من یه دل سیر پوست کنم....

خندیدم...چرا همه چیزش واسم جالب و بانمک بود !؟؟ خب....

.فکر کنم هیچ جوابی واسه این سوال نداشتم...ماشینو روشن کرد و گفت:

-یه کافه ی دنج سراغ دارم که قهوه های درجه یکی داره....بریم اونجا یه قهوه بزنیم...!!؟ پایه ای؟

با کمال میل گفتم:

پایه ام !

بهداد صدای موزیک رو زیاد کرده بود ...همزمان باهاش هم میخوند...منم وادار کرده بود کارایی رو انجام بدم که خودش انجام میده....میگفت اونجوری میفهمم دیوونگی و بیخیالی چه اتفاق لذت بخشی....

اونقدر خندیده بودم که تو گوشه چشمهام اشک جمع شده بود....

نه به اون اخمهای ترسناکش نه به این شلوغ بازی هاش.....

تو راه پرسید:

-چجوری پیچوندی و اومدی بیرون؟

-به سختی!

-بدی دختر بودن همین دیگه! تو هر سنی که باشن همه چیزشون دست خانوادشون...بعدهم که ازدواج میکنن شوهر....

انگار که حرف دلمو زده باشه گفتم:

-آخ دقیااااا گفتیااااا.....

با شیطنت نگام کرد و گفت:

-حالا نگران نباش...خودم میگیرم...اختیارتم میدم دست خودت....

خندیدمو زدم به پهلوش و گفتم:

روانی!

لبخند زد و با اون چشماش که گاهی به صورتش حالتی مرموز میداد خیره شد بهم و گفت:

روانی بودن که چیز بدی نیست! عاقل بودن خطرناک! اونایی که فکر میکنند سالم و عاقل دست به کارایی میزنن که تصورشم برات سخت....خب....رسیدیم....

ماشین رو نگه داشت و باهم پیاده شدیم. اومد سمت... دستمو محکم گرفت... من عاشق این عادتش بودم... لبخندی زدمو دوشادوش هم به سمت کافه رفتیم....

جای دنج و جالبی بود... از اون کافه ها که فضای تاریک و زیبایی دارن... یه فضای آرامشبخش همراه با یه موسیقی ملایم....

پشت به میز گرد که بین یه پارتیشن طرح چوب محصور شده بود نشستیم... با اینکه تقریباً تمام میزها پر بود و خیلی سخت جای خالی پیدا میشد اما باز هم فضا اون سکوت خوب و سنگین خودش رو داشت....

بهداد منو رو داد ستم و گفت:

-من قهوه میخورم ...تو چی...

یه نگاه سرسری انداختمو گفتم:

-همون قهوه دیگه...

منو رو سرجاش گذاشت و گفت:

-پس قهوه....

تو مانیتور کوچیک لمسی روی میز دوتا قهوه ثبت کرد و یه جورایی سفارش داد..چند دقیقه بعدهم گارسون دوتا قهوه رو آورد و گذاشت روی میز.....

اطرافمو نگاه کردم و گفتم:

-جای خوبیه...حس خوبی بهش دارم

یکم از قهوه اش رو چشید و گفت:

-اینجا از کشفیات آیداست....

با اخم گفتم:

-آیدا !؟؟ آیدا کیه!؟؟ دوست دختر سابقته!؟؟؟

خندید و گفت:

-نه دختر جون...آیدا خواهرم!

عصبانیتم خیلی زود فرو کش شد و بجاش یه لبخند روی صورتم نشست...پس یه خواهر داشت....پهداد هیچوقت در مورد خانوادش با من صحبت نکرد....

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-تو یه خواهر داری؟؟

-اهوم!

-از تو کوچیکتر!؟

-نه! از من بزرگتر ولی اخلاق و رفتارهاش عین دخترای لوس و کوچولونه...مدام هم درحال حرص دادن من...خیلی دلم میخواد زود شوهرش بدیم....خلاص شیم از دستش

زدم زیر خنده و گفتم :

-دیوونه! میشه عکشو ببینم!؟؟

گوشیشو از رو میز برداشت و بعد چند دقیقه اونو به سمت گرفت...به عکس خانوادگیشون نگاه کردم...بدون اینکه من چیزی بپرسم خودش با لحن شیطون و شوخی گفت:

-اون خانم خوشگله که اصلا بهش نمیخوره بچه داشته باشه اون مامام...اون آقا خوشتیپه هم که کنارش اون بابام...اون دختر لوس و زشت هم آیداست....

بازم خندیدم...اصلا هم زشت نبود...یه دختر ظریف و زیبا که موهای بور و چشمای رنگ روشن و صورت بشدت ملوسی داشت...واما مادرش...راست میگفت...مادرش خیلی جوون زیبا بود...جوری که انگار خواهر آیدا بود نه مادرش...و نمیدونم چرا حس فوق العاده خوبی

نسبت به جمع خانوادش داشتم....

گوشیشو پشش دادم و گفتم:

-آیدا اصلا زشت نیست...خیلیم خوشگل و ملوس....و مادرت...خیلی قیاقه ی مهربون و نازی داره...

خندید و گفت:

-ای زبون باز.....

♀♀♀ حماقت کوچک ♀♀♀♀

درحالی که تو چشمام نگاه میکرد و همزمان قهوه اش رو ذره ذره می چشید گفت:

-ای زبون باز! از همین حالا داری پاچه خواری مادرشوهر و خواهر شوهرتو میکنیا!!!!....

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم:

-برو دیوونه! اصلا هم اینطور نیست!!!

-یعنی دوست نداری زن من بشی!؟

سرمو بالا آوردم...تا چند لحظه پیش از خجالت جرات اینکه تو چشمات نگاه کنم نداشتم اما حالا مستقیم تو چشمات نگاه کردم و بعد تند و دستپاچه گفتم:

-نه کی همچین حرفی زده!؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

-پس دوست داری عروس ننه ام بشی...

لبهامو بهم فشار دادم تا از هم کش نیان...اونقدری دوستش داشتم که اگه میومد خواستگاری بی برو برگرد بله میدادم....

قسمت جذاب شخصیت بهداد این بود که یه فرق کوچولو با بقیه ی پسرا داشت...و اون این بود که قصدش از این رابطه دوستی ساده و بعد هم رها کردن نبود...

اون از همون اول به من گفت که دوستم داره و سر فرصت میخواد منو به خانوادش معرفی کنه و بعد بیاد خواستگاریم....

چیزی که خیلی از پسرای امروزی برنمیومد...مثل اهورا...اون از همون اول به رنا گفت هیچوقت واسه ازدواج روش حساب باز نکنه....

و اونا فقط قراره دوست باشن و بس!نه بیشتر!

بهداد تکیه اش رو از صندلی برداشت...فنجون قهواش رو گذاشت کنار و بعد دستاشو سمت دستام دراز کرد...گرمی کف دستش رو دوست داشتم وقتی اونجوری انگشتامو تو خودش فشار میداد..

تو چشمهای هم خیره بودیم آهسته گفت:

-میخوام تو رو باخانوام آشنا کنم....با عمه ام...دوست داری ببینیش!؟؟؟

لب زدم:

-عمه انت....

-آره...عمه ام....من با اون حتی بیشتر از مادرم رفیقم....یه جورایی مادرخوندمه...عکس تو رو بهش نشون دادم....خیلی ازت خوشش اومد...بههم گفت که دلش میخواد تورو ببینه....

لبهامو بهم مالیدم....یکم دچار اضطراب شدم اما بعد لبخندزدمو گفتم:

-اگه اون میخواد منو ببینه اشکالی نداره.....

خوشحال شد...گوشیشو برداشت و گفت:

-بهش زنگ میزنم تا همین حالا بیاد اینجا!

عجله ی بهداد منو بیشتر دچار استرس میکرد...متعجب گفتم:

-الان؟؟ همین الان؟؟

-آره...الان...دقیقا همین الان....

-دیر نمیشه!؟؟ آخه ...آخه من نمیتونم خیلی بیرون بمونم.....میدونی که!

آروم و درحالی که شماره ی عمه اش رو میگرفت گفت:

-میاد...خیلی زود میاد...نگران نباش...

بعد بلند شد و رفت پشت پارتیشن‌ها مشغول صحبت شد...دل تو دلم نبود...آینه کوچیکم رو از کیفم بیرون آوردم و صورتم رو چک کردم...شالم رو دادم عقبتر ولیهامو که حالا رنگشون یکم کمرنگتر از همیشه شده بود روهم مالیدم....

دلم میخواست تو چشم عمه اش یه دختر شلخته و زشت نباشم...میخواستم اون منو برازنده ترین دختر برای بهداد ببینه

وقتی فهمیدم داره میاد خیلی زود آینه رو گذاشتم تو کیفم...

صندلی رو کشید عقب و روش نشست....

گوشیشو گذاشت کنار و بعد گفت:

-گفت خیلی زود خودشو میرسونه....

-واقعا !؟

-آره...خیلی زود میاد...اون خیلی مشتاق دیدارت...خیلی.....بیشتر از من حتی....بزار اینجوری بهت بگم...واسه دیدنت دل تو دلش نیست.....

حرفهای عجیبی میزد...حتی نگاه هاش هم عجیب بود....چرا باید عمه اش تا به این حد مشتاق دیدار من باشه...با این حال سر تکون دادمو گفتم:

-اهممم...باشه....به من نگاه کن....بد که نیستم !؟؟خوبم...؟ خوشگلم!؟؟

سرشو تګون داد و همونطور که با چشمای تنګ شده اش پر دقت نگام میکردشمرده شمرده و آروم گفت:

-هم خوبی...هم خوشگلی.....

نفس عمیق کشیدمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-هوووووف! قلبم داره تند تند میزنه...حس میکنم الان آمادگیشو ندارم...

-اینقدر سخت نگیر.....وقتی ببینیش میفهمی که چقدر خوب و مهربون...

نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و گفتم':

-باشه...باشه...

لبخند زد:

فقط اګه میخوای نفهمه که من تو ماشین چه کاری کردم رُلبتو دوباره بزن!

ای وایی زمزمه کردم دوباره رُلبمو از کیفم درآوردم....

##پارت_۵۴

□□□حماقت کوچک□□□

یک ساعت گذشت...یک ساعتی که برای من حکم یه سال رو داشت....

نمیدونم دلیل این دل آشوبی و نگرانیم چی بود

شاید چون تقریبا غافلگیر شده بودمو نمیدونستم باید به این زودی با خانوادش رو به رو بشم....

مدام انگشتامو بین هم قفل میکردم و پای چپمو تګون میدادم.....

بهداد اما كاملا خونسرد و آروم دومين قهوه اش رو هم خورد و بعد گفت:

پشه ها و مولكولها و جونورها و غيرجونورا همه فهميدن تو دلشوره دارى و نگرانى ...

خنديدمو گفتم:

-خب چيكار كنم...دست خودم نيست استرس دارم....

نگاهى به ساعت مچيش انداخت و بعد خونسرد پرسيد:

-چرا استرس دارى؟! تو قرار نيست يه هيولا يه آدمخوارو ببينى...قراره عمه ي منو ببينى...همين.....

صدائى زنگوله ي آويژ از در كه اومد قلب منم هُرى ريخت پايين...نميدونم چرا حس كردم عمه اش بالاخره اومده..بهداد بلند شد رفت بيرون...و بالاخره چند دقيقه بعد اومد درحالى كه يه زن هم همراهش بود.....يه زن با لباسهاى يك دست يشمى و خلاف تمام تصورات من!

بدون اينكه چشم از صورت اون زن بردارم از روى صندلى بلند شدم...

نميدونم چه مدت بهم خيره بوديم و چه مدت گذشت تا تونستم به خودم بيام و بگم:

-سلام.....

قدم زنان اومد جلو....يكم عجيب بود. اونقدر با دقت منو نگاه ميكرد كه حس كردم دارم زير سنگي نگاهاش خميده ميشم....

بهداد صندلى رو واسش عقب كشيد و گفت:

-بشين عمه..وقت واسه تماشاى ليانا زياد هست....تو هم بشين ليانا...بشين.....

هرسه همزمان باهم روى صندلى نشستيم....نگاه هاى عمه بهداد زيادى طولانى شده بودن...زن جوونى بود ..با موهاى زيتونى و چشمهاى درشت و پلكهائى كه با ريميل رو به بالا شده بودن....و پوستى كه بخاطر كرم پودر سفيد و روشن ميزد....

چهره اى داشت كه بخاطر يه آرايش سنگين سن دقيقش رو نشون نميداد....با اين حال صورتش دوحالت بيشتتر نداشت ..يا رنجور بود يا...يا شببيه كسى كه

نه بهتر بود فکرای منفی نکنم....

بالاخره صداشو هم شنیدم:

-پس تو...لیانا هستی.....

به سختی لبخندی زدمو جواب دادم :

-بله...من...من لیانام...از دیدنتون خیلی خوشوقتم.....

بدون اینکه تو صورتش تغییری ایجاد بشه گفت:

-منم همینطور.....

بعد دوباره صورتم رو با دقت نگاه کرد...انگار که داشت دنبال چیز خاصی میگشت...بهداد پرسید:

-چی میخوری عمه ؟

-یه نوشیدنی خنک...ترجیحا یه موهیتو....

-تو چی لیانا...؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم:

-من چیزی میل ندارم...ممنون....

اینو گفتم و دوباره به عمه اش نگاه کردم....آهسته گفت:

-تو همونجوری هستی که بهداد توصیف کرد...زیبا و دوست داشتنی...آره...تو خیلی زیبایی.....

نمیدونم چرا ولی حس میکردم داره به زور این تعریف و تمجیدهارو درمورد من به زبون میاره.....
به بهداد نگاه کردم...نیمچه لبخند کمرنگی زد...از عمه اش تشکر کردم و گفتم:

-ممنون...لطف دارین!

سری تکون داد و سکوت کرد چون همون موقع سفارشات رو آوردن...دوتا نوشیدنی خنک....
دستشو رو قفسه ی سینه اش گذاشت و سعی کرد با لبخند زدن خودش رو نرمال نشون بده درحالی که از نظر من اصلا اینطور نبود.....

دوباره پرسید:

-تو پاریس با هم آشنا شدین؟؟

بجای من بهداد بود که گفت:

-ما اولینبار همینجا تو تهرون همدیگرو دادیم ولی...آره...تقریبا شروع علاقمون از اون سفر بود...درست میگم لیانا.....؟؟

تبسمی زد و جواب داد:

-آره آره همینطوره....

عمه اش سرش رو با طمأنینه تکون داد و بعد گفت:

-تو گذشته...یه نفرو میشناختم که خیلی شبیه به تو بود...حتی لبخندهاش...و حتی موهاش....

-واقعا!!!!؟؟؟

-آره...تو خیلی شبیه اون آشنای قدیمی هستی...خیلی.....

بادهیجان ودر حالی که حس میکردم ما کمکم داریم روند دوستانه خوبی رو پیش میبریم پرسیدم:

-چقدر بود....اون دوستون بود!؟

سرشو به آرومی تکون داد و گفت:

-نه اتفاقا دشمنم بود

##پارت_۵۵

□□□حماقت کوچک □□□

سرشو به آرومی تکون داد و گفت:

-مه اتفاقا دشمنم بود....

لبخند روی لبهاسید....حتی حس کردم اشتباه شنیدم....نگاهی به بهداد انداختم.... حس کردم اونم انتظار شنیدن این حرف رو نداشت اما انگار که بخواد فرمون رو بیچونه توی یه مسیر دیگه تک خنده ای رفت و گفت:

-عمه منم بلده شوخی کنه دیگه...داره شوخی میکنه.....مگه نه عمه !؟

طول کشید تا حرفشو پس بگیره و بعد از زدن یهلبخند زورکی گفت:

-آره...شوخی بود....ولی فقط تیکه ی آخرش...تو واقعا شبیه یه دوست قدیمی هستی!!!

من اصلا نسبت به عمه ی بهداد حس خوبی نداشتم...یه جورای مشکوک میزد...خیلی هم مشکوک میزد...اما شک اینجا بی معنی بود...وهمین قضیه رو گیج کننده میکرد....

با این حال گاهی علامتها و نگاه های کد دار بهداد به عمه اش به تخیلاتم دامن میزد.....

یکم از موهیتوش رو خورد و بعد گفت:

-از خانوادت بگو لیانا.....به هرحال...دو خانواده باید کمک باهم آشنا بشن...دلم میخواد در موردشون بدونم....

مختصری در مورد خانواده ام براش حرف زدم...از مامان...بابا...حتی از هاوش و هیرسا....زیاد در مورد مامان سوال میپرسید...حتی ازم خواست که عکسشون رو ببینه.....این زن خیلی عجیب بود.....

بیشتر از اینکه در مورد خودم کنجکاو باشه در مورد خانوادم کنجکاو بود....

گفتم شاید باید اسنو بزارم پای سر درآوردن از اصالت خانوادگیم....آخه قطعا همچین چیزس مهم و اساسی بود...اما....هنوزم حس میکردم یه چیزی این وسط عجیبه!

بهداد

بیشتر از این نمیتونستم با نگاه هام عمه رو بکشونم تو خط....

احساساتش بهش غلبه کرده بودن و زیاد سوتی میداد....

نمیتونستم دیگه گند زدنهایشو جمع کنم...میترسیدم هرچی رشته بودمو پنبه کنه و گند بزنه به همچی!

واسه همین پریدم وسط سوالهای بو دارش و گفتم:

-خب دیگه....لیانا فکر کنم دیرش شده باشه....باید زودتر بره وگرنه ممکنه خانوادش نگران بشن....

اینو گفتمو سرمو به سمت لیانا چرخوندم....

کاملا از قیافه اش مشخص بود نسبت به عمه یه احساس عجیب و غریب پیدا کرده....اه لعنت...اگه میدونستم عمه قراره اینجوری اختیار از دست بده هیچوقت به خواهشش برای دیدن لیانا توجه نمیکردم.....

لیانا با تاخیر سرشو تکون داد و گفت:

-بله..من باید برم...خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.....

عمه سری تگون داد و با لحن سردی گفت:

-منم همینطور....

فورا بلند شدمو گفتم:

-خودم میرسونمت....

تند تند گفتم:

-نه نه نه....با تاکسی میرم...تو بمون پیش عمه جان...

-خیلی خب...پس بزار لااقل تا بیرون همراهیت کنم....

از عمه خواستم بمونه و بعد همراه لیانا رفتم بیرون که براش تاکسی بگیرم...وقتی داشتیم از کافه خارج میشدیم گفت:

-بهداد...چرا...چرا عمه ات.....عمه ات یه جوری بود...منظورم اینکه...حس کردم

پوووووف! پس شک کرده بود...حرفشو قطع کردم و گفتم:

-میدونی لیانا...عمه یکم از لحاظ روحی بهم ریخته اس...گفتم که...میونه اش با شوهرش خوب نیست و حال و هوای خوبی نداره....

-آخه من حس کردم خیلی ازم خوشش نیومده....

باز خوبه یه همچین فکری کرده...تصنعی خندیدم و گفتم:

نه نه .. اینجوریا هم که فکر میکنی نیست.... اتفاقا اون خیلی هم از تو خوشش اومده.... فقط... گفتم که... شرایط روحیش یکم خوب نیست....

اینو گفتمو دستمو برای یه تاکسی بلند کردم... درو براش باز کردم و گفتم:

دوباره میبینمت عزیزم....

کرایه تاکسی رو حساب کردم و بعد فاصله گرفتم و براش دست تکیه دادم.... تا دور شدن تاکسی همونجا ایستادم و بعد با عجله برگشتم تو کافه.....

##پارت ۵۶

□□□ حماقت کوچک □□□

با عجله و عصبانیت خودمو به عمه رسوندم.... خیره به یه نقطه ی نامشخص ، غرق در فکر و خیال ، آهسته و باحوصله نوشیدنیش رو مزه مزه میکرد....

کنارش نشستم و با عصبانیتی کنترل شده گفتم:

-عمه عمه عمه.....

سرشو آهسته به سمت چرخوند و گفت:

-بله بله بله....

داشتی گندمیزی به همچی... بابا طرف خنگ که نیست... قشنگ فهمید یه چیزی هست.... اگه میدونستم اینجوری کنترلتو از دست میدی هیچوقت ترتیب این ملاقاتو نمیدادم....

انگشتاش شروع کردن به لرزیدن...باز عصبی شده بود...دست کرد تو کیفش و قرصش رو بیرون درآورد گذاشتش دهنش و بعد چند دقیقه دستهایش رو تکیه گاه سرش کرد

عصبی به عقب تکیه دادم...سعی کردم زیاد شماتتش نکنم....نمیخواستم دوباره عصبی بشه....

بعد چند دقیقه سکوت با بغض قدیمی گفتم:

نمیتونم آرام بشم....چجوری میتونم آرام باشم....وقتی حتی نمیدونم پسر من الان چه شکلیه....؟ چه ریختیه؟! چطوری میتونم آرام باشم وقتی حتی تصویری از صدایش هم ندارم....وقتی تا حالا بغلش نکردم....وقتی بغلم نکرده....اونوقت....اونوقت اون سحر لعنتی خوش و خرم کنار خانوادش داره زندگی میکنه....چجوری میتونم آرام باشم اختیار از دست ندم!؟

دلم به حالش سوخت....اون آرزو داشت واسه یه لحظه هم که شده پسرش رو ببینه....آرزو داشت صداشو بشنوه...وقتی اینجوری حسرت میخورد....وقتی اینجوری از درون خودخوری میکرد بیشتر واسه گرفتن انتقام مصمم میشدم.....

از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

-باشه...باشه....حالا بلند شو....بلند شو بریم خونه تا استراحت کنی....بلند شو....

دستشو به سمت دراز کرد تا با کمکم بلند بشه....چشمام سرخ شده بودن...بغضشو قورت داد و گفت:

-دیدي تو عکسها چقدر خوشحال بود...؟!؟ چرا خدا منو نمیبینه بهداد...؟! چرا نقاص منو نمیگیره.....

پوزخند زدمو گفتم:

-بجای خودم خودمو انتقامتو میگیرم عمه نگران نباش....بیا بریم....

به زودی روزای سخت اونا هم سر می رسن....

امیدوار نگاهم کرد...دستمو تو دستش فشرد و گفت:

تو تمام امید و کس منی.... هر وقت دور و اطرافمو نگاه میکنم مطمئن میشم که فقط تو رو دارم.... فقط تو رو...

لبخند دل گرم کننده ای تحویلش دادم تا بدونه کنارش هستم و انتقامشو میگیرم....

اونا بايد زجرايي كه عمه كشيدن رو بکشن....

و من واسه شروع این کار بیخودی برای یه دفترچه ی بدرنخور اونهمه پول نسرفیدم..

همه چیز به وقتش....

* نسیم *

با شنیدن صدای چرخهای ماشین بهداد، عینک مطالعه ام رو از روی چشمم برداشتم و با بستن در لپ تاپ از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره... گوشه ای از پرده رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم....

اول مهشید پیاده شد و بعد بهداد!

خدایااااا... اصن انگار این بچه همون سامی ای بود که مهشید اینهمه سال دنبالشه... و واقعا چرا دنبالشه وقتی بهداد منو تبدیل کرده به یکی عین خودش! اون واقعا تربیت شده ی مهشید بود نه من....

آه... سامان کجایی که یه روز خوش واسه هیچکدومون نداشتی... کجایی تو آخه... چرا هیچ خبری ازت نیست... چرا دل لامصبت واسه هیچکدوم از ما تنگ نمیشه!

توی اتاق کارم موندم تا وقتی که اومدن بالا...مehشیدی که دوباره اومده بود اینجا یه راست رفت توی اتاقش...

از اتاق بیرون او دمدم...منتظر شدم تا بهداشت بره حمام...مطمئن بودم هر وقت از بیرون میاد اول میره حمام...باعجله خودمو به اتاق آیدا رسوندم...بیشتر میز مطالعه اش نشسته بود و با لپ تاپش ور می رفت...

صداش زدم... دستیاچگیم رو که دید چرخید سمتو گفتم:

-چیه ماما! چیشده!؟؟

بہش نزدیک شدمو گفتم:

-تونستی رمز گوشی بهداد و بفهمی یا نه!؟

-واسه چی میخوای آخه مامان....

-فقط بگو فهمیدی یا نه....

سر تکون داد و گفت:

-آره....

-خب...

-رمز گوشیش اسم شماست....

با مکت پرسیدم:

-مطمئنی!؟؟

-آره....دختر تو دست کمرفتیاااا....تو گرافیک یه حقه هایی هست که واسه همچین مواقعی به درد میخوره....فقط...یه وقت نفهمه ها
...سگ میشه دوباره پاچه میگیره....

تند تند گفتم:

-باشه باشه....بعدهم با عجله از اتاقش بیرون رفتم و خودمو به اتاق بهداد رسوندم....

#پارت_۵۷

□□□حمایت کوچ□□□

فقط امیدوار بودم آیدا اشتباه نکنه که در اون صورت همچی بهم ریخت و چه بسا بهداد هم با هم بحث میکرد و به همین بهونه دوباره میرفت تو خونه مجردیش!

واقعا که بعضی اخلاقهاش شبیه به همون دایی گند دماغش بود! اصلا بعضی وقتها حس میکردم خود لامصبش!

با قدمهایی سبک اما سریع به سمت اتاقش رفتم...دروا کردم و رفتم داخل...با عجله خودمو رسوندم به شلوار ولو شدش روی تخت و تمام جیبهاشو گشتم تا بالاخره گوشی رو پیدا کردم...

مطمئن بودم این گوشی منو دست خالی نمیزاره...حتما میشه یه چیزایی از اینجا گیر آورد...

نفس گرفتمو با یه بسم الله اسم خودمو وارد کردم....

وقتی قفلش باز شد لبخندی روی صورتم نشست و نفسم رو آزاد کردم...

یکم دستپاچه شدم...نمیدونستم اول از کجا باید شروع کنم...رفتم تو گالریش...

عکسهای دوربین توجه ام رو جلب کرد...زدم روی عکس...از دیدن بهداد کنار دختر خوشگل و صورت گردی که چشمهای درخشان و لبای سرخی داشت تعجب کردم....

زیاد اهل این چیزا نبود...یعنی...یهتره بگم دختر گریز بود...همیشه دید چننش و مزخرفی نسبت به دخترها داشت...میگفت همشون یه مشت انگل چرکن که نباید بهشون نزدیک شد حالا چی شده که اینجوری دست انداخته بود دور گردن این دختر و بهش لبخند میزد.....این خیلی عجیب بود....خیلی.....

عکسها رو یکی یکی رد کردم....هفت هشتا عکس کنار همون دختره داشت..از لیست دوربین بیرون اومدم...

این دختره کی بود که بهداد باهاش بود اما همچنان به همون عقایدش پایبند بود....؟!؟

صدای قطع شدن شر شر آب به گوشم که رسید تصمیم گرفتم گوشو بزارم کنار اما همون موقع یه عکس تو لیست واتس اپ چشممو گرفت.....

رفتم تو لیست و آوردمش بالا و همون لحظه بود که حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه.....

عکس سحر بود...سحر....خدایا باورم نمیشد...یه عکس کاملا خانوادگی...

نمیدونستم سحر نگاه کنم یا دختری که دستش رو شونه اش بود و من قبل این کنار بهداد دیده بودمش....

نفسم بالا نیومد...افکار عجیب غریبی به سرم خطور کرد....!

خدایا...خدایا....این واقعا سحر بود؟!؟اگه این دختر احتمالا دختر سحر بود پس پسر من داشت چه غلطی میکرد؟!؟یا میخواست چه غلطی کنه!

سرم درد گرفته بود و قلبم محکم و بی رحمانه به سینه ام میکوبید...پسرم داشت چه غلطی میکرد؟! تو ذهن خرابش چی میگذشت!؟؟

رو عکس زوم کردم!...نه اشتباه نمیکردم...اون سحر بود...مگه میشد شناسمش...و این دختر...این دختر خوشگل کم سن و سال احتمالا دخترش بود.....

یه نفس سنگین کشیدم....

بیتر از این فرصت نبود اون گوشی لعنتی رو تو ی دستهام نگه دارم.....

اینو متوجه شدم که داره از حموم میاد بسرون.....

پسره ی لعنتی...پسره ی لعنتی احمق....داشت چه غلطی میکرد...
گوشی رو با اون انگشتای لرزونم سر جاش گذاشتم و قبل اینکه سروکله اش پیدا بشه از اتافش بیرون رفتم و فاصله گرفتم....
خدای من....خدای من.....
این پسر، پسر من نبود...این لعنتی یه اژدها بود....
دلم میخواست به سمتش حمله کنم...یقه لباسشو محکم چنگ میزد و میزد تو گوشش.....
نه نه دیر بود...واسه سیلی زدن به این کله شق ذهن فاسد دیر بود....
دیر گوششو پیچوندم....
آره...آره...من دیر گوش پسرمو پیچوندم...خیلی دیر...دستم به دیوار تکیه دادم....
از حموم اومده بود بیرون...صدام زد:

-مامان....

نفسم بالا نمیومد...آهسته و درحالی که سعی میکردم از ته حلقوم جیغ نکشم سرمو به سمتش چرخوندم
حوله واسه اون قد و بالاش کوچیک بود....لامروت فقط قد بلند کرده بود....
کلاه حوله اش رو روی موهای پر پشتش تگون داد و گفت:

-خوبی!؟؟

لعنتی...نمیتونستم قبول کنم همه چیز اتفاقی بود....نه....خیلی خودم رو کنترل کردم که سر شداد نزنم..

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-آ...ره....خوبم.....

□□□ حماقت كوچك □□□

ميدونستم....ميدونستم اين اومد و رفتهاى بهداد و مهشيد...اين پچ پچ هاشون...اين گپ و گفتههاشون تهش به همچين چيزى خاتمه پيدا ميكنه....

كينه ي شترى و بى دليل مهشيد به بهداد هم سرايت كرده بود و اين دقيقا همون چيزى بود كه من ازش وحشت داشتم....اينكه هميشه بهداد پيش مهشيد بود و ماهان فكر ميكرد اينجورى ميتونه كارى كنه خواهرش نبود سامى رو حس نكنه،اين به ضرر بچمون تموم شده بود....

سرم اونقدر درد گرفته بود كه پناه بردم به ژلوفن و مسكنهاى ديگه....كورمال كورمال خودمو به اتاق خواب رسوندم....

سرم گيج مى رقت و چشمام دو دو ميزد و قلبمو قلبم چقدر بد ميتپيد.....

تحمل اينهمه اضطراب و حرص دردناك بود

دراز كشيدم روى تخت و پلكهامو بستم....

تمام فكر و ذهنم درگير سحر بود...ودخترى كه احتمال ميدادم دختر خودش باشه....

خداى من! چند سال ميشد كه ندیده بودمش....!!؟؟

پس ازدواج كرده بود....و حالا صاحب بچه شده بود....

دوباره تمام گذشته برام مرور شد....تمام اون روزايى كه بيخودى اون دختر معصوم رو عذاب داديم....

سحر و سامان خوشبخت بودن....و من تو اون زمان هيچوقت برادرم رو تا به اندازه خوشحال ندیده بودم اما همه چيز خراب شد....

همه چيز دقيقا از همون لحظه اى خراب شد كه مهشيد نخواست دست از سامان بكشه و بابا دست از پول

شايد اگه بى دليل زنش رو ازش جدا نميكردن هيچوقت با ما اينكارو نميكرد...هيچوقت از ايران نميرفت و گم و گور نميشد...

و من اين روزا رو مى ديدم....

روزايى كه بايد تقاص آزار دادن اون دخترو ببينيم....

اونا فكر ميكردن ازدواج مهشيد و سامان يعنى خوشبختى كل خانواده ولى همه چيز دقيقا برعكس شد....

دستامو روى شقيقه هام گذاشتم و فشار دادم....

بهداد ميخواست چيكار كنه!؟؟

حرفهاى آيدا در مورد انتقام و پچ پچ هاى مهشيد و ماهان دوباره واسم تداعى شدن....نكنه حرفهايى كه مهشيد يه عمره داره تو گوش اين پسر ميخونه كار خودشو كرده باشه و اون به فكر انتقام افتاده باشه!؟؟؟

خداياااا آخه اين چه مصيبتيه!!!! حالا بايد چجورى جلوى اين فضاحت رو بگيرم.....

در باز شد و ماهان اومد داخل....چراغ رو روشن کرد...خیلی زود دستامو رو چشمام گذاشتمو گفتم:

-خاموش کن خاموش کن.....اهههه!

-باشه باشه...

چراغ رو خاموش کرد و اومد به سمتو همزمان گفت:

-چیه؟! چیشده!؟

-سرم درد میکنه...احساس میکنم تمام رگهای سرم میخوان بترکن!

کنارم دراز کشید و گفت:

-اگه خیلی حالت بیرمت دکنتر...

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه...نیازی نیست...مسکن خوردم....

کنجکاو پرسید:

-اتفاقی افتاده!؟؟ تو که صبح خوب و سرحال بودی!؟؟ باز با بهداد جرو بحث کردی؟! یا مهشید!؟؟ نسیم...عزیزم....چقدر من به تو بگم خیلی با این دوتا ور نرو....بهداد دیگه بچه نیست مهشید هم که خودت از شرایطش باخبری...پس چرا ...

هوووو! همینجور داشت برای خودش میبرید و میدوخت...پریدم وسط کلامش و گفتم:

-چی میگی تو ماهان! من کی گفتم با اونا بحث کردم...بعدشم...یه سیب میندازی هوا صدتا چرخ میخوره تا برسه پایین اونوقت توقع داری حالا الان من که نصف شب شبیه حال کله سحرم باشه؟؟؟؟

بتورو کشید رو خودش و گفت:

-تو هم که تا بداخلاق میشی نمیشه بهت گفت بالا چشمت ابرونه...شب بخیر....

پشت به من دراز کشید و خوابید.دلیل بی اعصابی من واسه خودم کاملاً مشخص بود....پسرم میخواست دست به کاری بزنه که اگه اتفاق میفتاد من روسیای دو عالم میشدم....

چندبار خواستم بیدارش کنم و موضوع رو بهش بگم ولی نه...اول باید مطمئن میشدم.....

آره اول از همه چیز و همه بابت باید مطمئن میشدم.....

خدایااا...کاش زودتر صبح بشه...کاش زودتر صبح بشه....

#پارت_۵۹

□□♀ حماقت کوچک □□♀

سه چهار روزی بود که مدام درحال تعقیب بهداد بودم....بعد از اون دیگه فرصتی برام پیش نیومد که بخوام دوباره گوشیش رو چک کنم و یه شماره گیر بیارم...یه چیزی که منو به سحر وصل کنه....ولی نه...اول باید مطمئن میشدم که ارتباط بهداد و اون دختر در چه حد و به چه خاطر....به همون خاطری که من فکر میکنم!!!!....

اما بعد چند روز هم باز ناامید نشدم....صبح وقتی از خونه زد بیرون ترجیح دادم به جای موندن تو خونه و چک کردن اوضاع کاری بازمتعقیبش کنم....احتمالاً مثل تمام روزهای قبل میرفت کارخونه ولی شده اگه حتی تمام روز و شب دنبالش باشم بیخیال نمیشم و اینکارو میکنم تا از همچی سر دربیارم.....

صبح زود از خونه رفت بیرون....

چون از قبل آماده بودم فوراً سوار ماشین نشستم و تعقیبش کردم....

همونطور که حدس میزدم رفت کارخونه....

خسته تو ماشین نشستمو سرمو گذاشتم رو فرمون.....

دو سه ساعتی توی همون ماشین بودم ...آفتاب مستقیم به صورتم میخورد...

دستمو روی سرم گذاشتم....

کاش زمان به سرعت میگذشت....این چند روز از همه لحاظ عاجز شده بودم....

چه فکری و چه جسمی!

عینک آفتابینو روی چشمم گذاشتم و بطری آب معدنی رو از روی صندلی برداشتم ..داشتم آب میخوردم که بالاخره ماشینش رو دیدم که از در کارخونه بیرون اومد.....

نگاهی به ساعت مجیم انداختم....

هنوز ساعت ده بود پس میخواست کجا بره!؟؟

و باز تعقیب و گریز شروع شد....

دوباره دنبالش راه افتادم.....

فقط از خدا میخواستم همه اون چیزهایی که تو ذهنم بهشون فکر میکنم غلط باشن....

این تعقیب نا اونجایی ادامه داشت که بالاخره سر یه خیابون ماشینش رو نگه داشت....دقیقا یکم بالاتر از یه مدرسه دخترونه....

از ماشین پیاده شد و تکیه اش رو بهش داد...

بدون اینکه دیده بشم از ماشین پیاده شدم....

تقریبا همه چیز تا حدودی واسم روشن بود...

اومده بود اینجا چون احتمالا اون دختر یه دانش آموز بود...

خدایا...اینجور دخترا تو این سن خیلی زود فریب امثال تیپ و قیافه ی پسرایی مثل بهداد رو میخورن....

چند دقیقه بعد چند دختر از مدرسه اومدن بیرون....که یکیشون سر خیابون از بقیه جدا شد و اومد سمت بهداد....

باهم دست دادن و بهداد گونه اشو بوسید...

قلبم تند تند تو سینه ام می تپید...

این دختر همون بود...همونی که کنار سحر ایستاده بود.....

سوار ماشین بهداد شدن و راه افتادن.....

باید یه جورایی سر راهشون قرار میگرفتم جوری که فکر میکردن اتفاقیه.....

نیم ساعت بعد رفتن توی یه کافه....از ماشین پیاده شدم....

باید هر جور شده ته و توی این قضیه رو در میاوردم...اولش تصمیم گرفتم برم داخل کافه ولی بعد پشیمونش دم...

بهتر بود این کارو موکول میکردم به یه وقت دیگه.....

واسه همین بازم منتظر بودم تا وقتی که اومدن بیرون

رفتن پارک و بعد چند جای تفریحی دیگه....

خیلی باهام راحت بودن و من مطمئن شدم که ارتباطشون احتمالا به چند هفته ختم نمیشه.....

اونقدر تعقیبشون کردم تا بالاخره دختره رسوند خونشون....

خداحافظیشون طول کشید....

از رفتن بهداد که مطمئن شدم اینبار اون دختره تعقیب کردم.....

باید مطمئن میشدم این دختر سحر هست یا نه....

وقتی جلوی یه خونه ایستاد، از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمتش....

#پارت ۶۰

□□□□ حماقت کوچک □□□□

قبل از اینکه دستش به دکمه بزنک بخوره صداش زدم.....

-دختر جون....

دستش تو هوا ثابت موند... مکث کرد و با کمی تاخیر به سمتم چرخید...

نگاه هامون تو لحظه بهم گره خورد....

چقدر زیبا بود.... و چشماش... درست شبیه به چشمهای سحر.....

محو زیبایی، خیرگی، دلنشینی و آشنایی چهره اش بودم که با تبسمی که همیشه رو چهره ی مادرش هم ثابت بود پرسید:

-بفرمایید.... با من کار دارید ؟؟!

عینک آفتابیم رو از روی چشمم برداشتم تا صورتش رو بدون هیچ واسطه ای ببینم.... شبیه سحر بود... خیلی بیشتر از اونچه که انتظارش رو داشتم.... خیلی دیر یه خودم اومدم اما درنهایت با کمی دستپاچگی گفتم:

-من...من....راستش من با سحر کار دارم.....

بلافاصله گفت:

-با مادرم!؟؟

پس حدسم درست بود و اشتباه نکرده بودم...این دختر سحر بود...سر تکون دادمو گفتم:

-بله....با ایشون کار دارم..سحرخاتم...

کوله پشتیشو رو ی شونه هاش جابه جا کرد و گفت:

-ولی مادرم معمولا اینجور مواقع بیمارستان ...خونه نیست....

چه بهتر...آره چه بهتر که سحر نبود...نمیخواستم اون دوباره درگیر مشکلاتی باشه که از خانواده ی من سرچشمه میگیره....وحالا از پسر...باید یه روز به تنهایی با این دختر صحبت کنم....باید از خطری که دنبالش میکنه باخبرش کنمقبل از اینکه آسیب ببینه...قبل از اینکه ضربه ی روحی و حتی جسمی بخوره....

نمیخوام دوباره جلوی سحر شرمنده بشم و اینبار از طرف پسر!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

-آاا....خب...ممنون...فکر کنم باید یه وقت دیگه بیام.....آ...راستی تو دختر سحر هستی درسته!؟؟

-بله!

-میتونم اسمتو بپرسم عزیزم!؟؟

-لیانا....

سر تکون دادم و اسمشو باخودم زمزمه کردم که پرسید:

به مادرم بگم کی باهانش کار داشته؟!؟

نه! فعلا نباید اون از چیزی باخبر میشد...بهتر بود هیچ بویی نبره شاید خودم بتونم اوضاع رو درست کنم...واسه همین تند تند گفتم:

-بعدا دوباره سر میزنم عزیزم...فعلا خدانهدار.....

قبل اینکه چیزی بگه با قدمهایی سریع از اونجا دور شدم و خودمو به ماشین رسوندم و سوار ماشین شدم...ای لعنت به تو بهداد...لعنت به تو

ماشین رو به سرعت راندم که هر چه زودتر خودمو برسونم به خونه....

یه ساعت بعد رسیدم...ماشین رو تو حیاط پارک کردم و با قدمهایی سریع رفتم داخل....

بجز آیدا کس دیگه ای خونه نبود....

رفتم تو آشپزخونه و پر عطش بطری آب رو سر کشیدم..آیدا اومد سمتم و مشکوک پرسید:

-مامان...خبریه؟؟؟

-مثلا چه خبری.....؟

-نمیدونم....آخه...این روزا همش بیرونی گفتم شاید...شاید....میگم مامان بهداد دست گل به آب داده!؟

نمیخواستم فعلا هیچکس رو از این ماجرا باخبر میکنم...تصمیم این بود که تا اونجایی که امکانش بود این موضوع رو بیصدا و بی جنجال حل و فصل کنم....

البته اگه قابل حل باشه!

-نه! یه سری کار داشتم که رفتم انجامشون بدم....همین!

اینو گفتم و رفتم سمت پله ها و خودمو به اتاق بهداد رسوندم... همه جارو گشتم اما چیز خاصی پیدا نکردم. دوباره برگشتم توی اتاق و تا شب منتظر بهداد موندم....

دیر تر از باباش اومد خونه... تقریباً ساعت ده شب....

وقتی توی اتاقش تنها بود در زدم و رفتم پیشش....

نشسته بود رو تخت و با تلفن حرف میزد ولی تا متوجه من شد خداحافظی کرد و گوشیشو گذاشت کنار.... شک نداشتم داشت با لیانا حرف میزد... کنارش نشستم و پرسیدم:

-چه خبر!

-خبر جدیدی ندارم... داشته باشم هم فکر نکنم شما علاقه ای به شنیدنشون داشته یاشین....

لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

-یه جوری حرف میزنی انگار من یه پیرزن صد ساله ام....

خندید و گفت:

-نفرماااا... شما همیشه ۱۸ سالتونه... کسی نمیتونه خلافتشو ثابت کنه...

برای اینکه پی به نیتش ببرم گفتم:

-میخوام تورو با دختر یکی از همکارام معرفی کنم... اسمش نگار... مطمئنم که از همدیگه خوشتون میاد!

-معرفی کنید که چی بشه!؟

-که باهم آشنا بشین.... هوس کردم تا جوونم مامان بزرگ بشم....

پوزخندی زد و گفت:

-مگه مغز خر خوردم همچین کاری کنم....من از دخترا خوشم نمیاد...از هیچکدومشون....همشون چننش و مزخرفن! اصلا ازدواج کلا چیز مزخرفیه...

-یعنی میخوای تا همیشه از دخترا دوری کنی؟! پسرای همسن و سال تو هرکدوم چندتا دوست دختر دارن

کاملا جدی گفت:

-بودن با دخترا هیچ حالتش خوب نیست....چه ازدواجش چه دوستیش ومن حوصله هیچ نوعش رو ندارم...

تا اینو گفت مطمئن شدم که حدسم درست بوده و بودن اون با لیانا صرفا جهت انتقام...اونم بخازر عمه اش در ارتباط....

#پارت ۶۱

♀♀♀حمایت کوچک♀♀♀

هرچه بیشتر باهاش صحبت میکردم بیشتر مطمئن میشدم تو ذهن خرابش چی میگذره.....

و میدونستم سهم من و ماهان تو خرابی ذهن این پسر بیشتر از مهشید....

این ما بودیم که اونقدر ازش غافل شدیم که نفهمیدیم چقدر تحت تاثیر کینه توزی های مهشیر قرار گرفته....

صدبار این حرف تا نوک زبونم اومد که اول بزنم تو گوشش و بعد بهش بگم که دست از کاراش برداره اما هربار به مشقت خودمو کنترل میکردم....

یعنی فعلا مجبور بودم اینکارو بکنم....

سری تکون دادم که

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-حالا چیشده به فکر زن گرفتن واسه من افتادی!؟

لبخندی تلخ زدمو سوالشو با سوال جواب دادم:

-بده بخوام برات زن بگیرم؟؟

پوزخندی زد و گفت:

.. ۴۰ ساله هاش زن ندارن بعد توقع داری من خودمو بدبخت کنم....

چقدر این توجیه هاش اعصابمو بهم می ریخت...

-بچه جون...اینقدر کج و چرک فکر نکن...ازدواج بهترین پیوند دنیاست...درضمن مادرا از همون دوران بارداری به ازدواج بچه هاشون فکر میکنن...

خندید و دیگه چیزی نگفت...از روی تخت بلند شدمو بدون اینکه نگاهش کنم شب بخیری گفتمو از اتاقش بیرون رفتم.....!

ذهنم آشفته بود....و این آشفتگی گاهی تبدیل میشد به حالتهای خیلی بدی....بی خوابی...سردرد....خستگی و کسلی....سحر به حد کافی از طرف خانواده ی من آسیب دیده بود و من دلم نمیخواست بیشتر از این ضربه ببینم اینبار از طرف دخترش!!!

نمیدونم شب رو چجوری گذروندم فقط میدونم کله سحر لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون ...باید هرچه زودتر اون دختر رو از رخ دادن اون اتفاق باخبر میکردم.....

ماشین رو نزدیک مدرسه پارک کرد...میخواستم قبل اینکه بره مدرسه ببینمش....

تو ماشین نشستم و تک تک دخترایی که سمت مدرسه میرفتن رو نگاه میکردم....بالاخره یکی از اونا باید لیانا باشه.....

ساعت ۱۰:۷ دقیقه بود که بالاخره دیدمش....از ماشین پیاده شد....از ماشینی که راننده اش سحر بود...

شک نداشتم خودش...کاش میشد برم و از نزدیک ببینمش ولی از اون فاصله و از توی ماشین امکانش وجود نداشت....

خیلی سریع پیاده شدم...اجازه دادم سحر دور بشه و بعد بدو خودمو به لیانایی رساندم که سمت در مدرسه میرفت

قبل اینکه پاش به داخل برشه صدایش زدم:

لیانا!!!!.....

ایستادم ..اولش فکر کرد اشتباه شنیده ولی وقتی دوباره صدایش زدم به عقب چرخید....رفتم سمتش و رو به روش ایستادم...از دیدنم یکم تعجب کرد...لبخند زدمو گفتم:

-سلام...

با تاخیر گفت:

-سلام شما... شما همونی نیستین که...

نداشتم حرفش کامل بشه و گفتم:

-آره آره...من...من دیروز اودم در خونتون.....

شک کرده بود.کنجکاوانه نگاهم کرد و بعد گفت:

-اینجا که خونه نیست...اینجا مدرسه است اگه با مادرم کار دارید من بهش زنگ میزنم شما باهاش حرف بزنید و

-من مادر بهدادم.....

تا اینو گفتم صورت سفید و خوشگلش رنگ به رنگ شد.اصلا انتظارشو نداشت...با دستپاچگی گفت:

س..سلا...سلام...خوب هستین؟! ببخشید من...من نمیدونستم...نمیدونستم شما مادر بهداد هستین....

لبخند زدم که بدونه اونی که ازش باید بترشه و مقابلش دستپاچه بشه من نیستم...بلکه پسر که داشت تو لباس بره خامش میکرد.....

من خودم همجنس خودمو میشناختم....دلبستگی و وابستگی چه یه روز باشه چه صد سال وقتی شکل بگیره دیگه راهی واسش نیست....

آهسته گفتم:

-لیانا عزیزم...من میخوام باهات صحبت کنم....میشه همراه من بیای؟! میدونم که الان کلاس داری ولی فکر کنم چیزایی که من میخوام بگم خیلی مهمتر از مدرسه است...

فکر کنم داشت همه چیز رو برعکس تصور میکرد...حق داشت...دختر معصوم فکر میکرد من اومدم که برای پسرم خواستگاریش کنم و نمیدونم چه حالی قراره پیدا کنه اگه بفهمه اوضاع در حقیقت از چه قراره.....

چشمی گفت و باهام همراه شد....

رفتیم سوار ماشین شدیم....

دختر آروم و فوق العاده مودبی بود...و شدیداً دوست داشتنتی.....

کاش واقعا همچین عروسی داشتم و چه کسی بهتر از دختر سحر....اما....حیف...حیف که همچی اینجوری شروع شد و ما اینطوری باهم آشنا شدیم.....

رفتم سمت یه کافه....پیاده شدیم...

باید مفصل باهاش حرف میزد...باید از همه چی باخبرش میکردم....مشخص بود دختر عاقل و فهمیده اسه و من امیدوار بودم اون خیلی تحت تاثیر این اتفاق افسرده و دپرس نشه...

باهمدیگه رفتیم داخل و یه گوشه دنج نشستیم....سفارش دو تا قهوه دادم و بعد بهش خیره شدم....

اونقدر بهش خیره بودم که بیچاره زیر سنگینی نگاه هام گونه هاش گلگون شد....

بهداد...بهداد لعنت به تو که من دوباره اینجوری به سحر وصل کردی آخه پسر چرا اینقدر تحت تاثیر عمه ات قرار گرفتی و تبدیل شدی یه یه دیو بی رحم....چرا....

#پارت ۶۲

□□□□حماقت کوچک□□□□

نمیدونستم صحبت رو دقیقا باید از کجا شروع کنم....سخت بود...واقعا گفتن حقیقت سخت بود....

من چجوری میتونستم این صورت معصوم و مهربون رو غمگین کنم...!؟

دختر بهترین دوستم رو چجوری باید خطری که از طرف پسرم تهدیدش میکرد باخبر میکردم....؟؟؟

تو اون لحظات فهمیدم بدترین حس دنیا شرمندگی....بهداد منو شرمنده کرد...خیلی زیاد هم شرمنده کرد....

دلم نمیخواست دست به یه جنایت روحی یا جسمی بزنه...نمیخواستم بخاطر کینه های احمقانه ی مهشید پسرم تبدیل بشه به کسی که آینده تباه شده ای در انتظارش....

من اونقدر اون سکوت لعنتی رو کشش دادم که لیانا گفت:

-من نمیدونستم قراره به این زودی شمارو ببینم....

لطافت صداش بی نهایت دلنشین بود....اون منو یاد سحر مینداخت....اونم همیشه یه آرامش خاصی دلشت...دل آدم کنارش آروم بود....درست مثل لیانا.....

بالاخره گفتم:

-لیانا...میتونم یه سوال خیلی شخصی ازت بپرسم....؟! ممکن صادقترین جواب رو ازت بگیرم....؟؟

از این پرسشم یکم جا خورد...اما درنهایت گفتم:

-بله حتما....مطمئن باشید.....

-ارتباط تو و بهداد در چه حد و اندازه است!؟

این سوال فوق خصوصی رو پرسیدم که بدونم تا به چه حد به بهداد وابستگی داره....آخه...اگر به غیر از ارتباط عاطفی ارتباط جسمی ای هم وجود داشته باشه همه چیز پیچیده تر و سخت تر میشه....دوباره گفتم:

-میدونم این سوال خیلی شخصیه عزیزم....من کاملاً از این موضوع آگاهم اما ازت خواش میکنم بی پرده با من حرف بزنی....چیزهایی هست که باید تو بدونی و تا من واسه بعضی سوالهام از تو جوابی نگیرم نمیتونم صحبت اصلیم رو شروع کنم....

دچار دلهره شد و رنگ رخساره اش خبر از این موضوع میداد....به سکوت کوتاهش خاتمه داد و گفت:

-من...من...من به بهداد هم گفتم...تا وقتی محرم نشیم دلم نمیخواه ارتباط جنسی داشته باشیم....

امیدوارانه گفتم:

-پس نداشتین!؟

-نه به اون صورت که شما فکر میکنید ..

دستم رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم...خدایا شکرت...خدایا شکرت...این منو در مورد عاقل بودن لیانا مطمئن
میکرد....

دستاشو گرفتم...حیرون نگاهم کرد...آهسته گفتم:

-من...لیانا من نمیدونم مادرت تاحالا درمورد من چیزی بهت گفته یا نه...اما...اما ما یه زمانی بهترین دوستای هم بودیم....بهترین
و صمیمی ترین و نزدیک ترین...

متعجب نگاهم کرد...خبر شوکه کننده ای بود...پرسید:

-واقعا!؟؟ یعنی...یعنی شما دوست مادر من بودین!؟؟؟

-آره...یه دوستی شدید!!! اما من اینجام که یه چیزی مهمتر از این بهت بگم...

-چی!؟؟؟

-من از روحیه تو باخبر نیستم...شناختی از تو ندارم و نمیدونم چجوری صحبتهامو شروع کنم....

اینو حس کرد که یه مشکلی پیش اومده...نگرانیش از حالت صورتش مشخص بود...
با دلهره گفت:

-شما دارین منو میترسونین...اتفاقی برای بهداد افتاده؟! چیزی شده!؟؟؟

چشم دوختم به چشمای درشت نگرانش...خدایااا...من چجوری باید به این دختر میگفتم پسرم هیچ علاقه ای بهش نداره و صرفا جعت به انتقام احمقانه بهش نزدیک شده و معلوم نیست چه نقشه های شومی تو سرش میپروونه ...
عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

نه نه....هیچ اتفاقی براش نیفتاده...اونی که قراره اتفاقی براش بیفته تویی عزیزم....

نمیدونم هشدارمو چجوری شروع کردم...اما...حاصلش تعجب و سردرگمی شدید لیانا بود....من من کنان گفتم:

-من...من....من نمیدونم شما دارید درمورد چی حرف میرنید...مادرم؟! یا بهداد!؟؟ یا رفاقت دیرینتون!؟؟ من واقعا گیج شدم....

به چشماش خیره شدم و گفتم:

درباره هر سه ی اینها....چون....چون باهم درارتباطن.....

#پارت_۶۳

□□□حمایت کوچ□□□

در مورد نگرانی‌ش بهش حق میدادم. بدتر این بود که خودمم نمیدونستم بحث رو از کجا شروع کنم و یه جورایی از این مین مین کردن و این پا و اون پا کردن خسته شده بودم....

البته صحبت در این مورد درحالی که باسد نکات زیادی رو رعایت میکردم یکم سخت بود... سخت و دردناک و مشکل... ولی درنهایت گفتم:

-ایانا هر چی بیشتر از بهداد دور باشی بهتره... از هر لحاظ....

به وضوح رنگ پریدگی صورتشو حس کردم و دیدم.... تو لحظه مضطرب و پریشون شد... چند بار پلک زد تا صورتش از اون حالت بهت زده فاصله بگیره و بعد گفت:

-شما موافق بودن ما باهم نیستین!؟

قاطع گفتم:

-نه... به هیچ وجه به هیچ وجه...

چندبار لبهاشو باز و بسته کرد اما عین لبهای ماهی... هیچ صدایی شنیده نمیشد... شنیدن این حرفها واقعا برا سنگین بود... بالاخره صدای خوش آهنگش خیلی ضعیف به گوشم رسید:

-شما منو دوست ندارین!؟

راه رو اشتباه رفت... اون فکر میکرد من دوستش ندارم و به این خاطر دلم نمیخواد با بهداد باشه درحالی که اینطور نبود... سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نه عزیزم...من خیلی دوست دارم...

سردرگم شده بود...دراین مورد حق داشت...متعجب و غمگین و سردرگم پرسید:

-من...من متوجه خیلی از حرفهای شما نمیشم...منو دوست دارین ولی موافق بودن من و بهداد باهم نیستین...آخه چرا!...؟

سرمو بردم جلو و گفتم:

-لیانا چیزهایی هست که تو نمیدونی...و میدونم الان چه حس و احساسی داری...اما من میخوام حقیقتو بهت بگم...همه چی رو و مطمئنم تو اونقدر دختر عاقل و فهمیده ای هستی که درک کنی و بفهمی دورو برت داره چی میگذره...

-شما دارین منو میترسونین؟! چه چیزایی هست که من نمیدونم و باید بدونم....

شک نداشتم درمورد میزان شعورش اشتباه نمیکنم...اون دختری بود که میشد بهش امیدوار بود...واسه همین گفتم:

-میدونم اگه بهت بگم چجوری با پسرم آشنا شدی اتفاقای قشنگی تو ذهنت تداعی میشن ولی هرچی هست و نیست رو بنداز دور برای اینکه بهداد با نقشه اومده سمت تو...و احتمالا خیلی اتفاقات از پیش تعیین شده بود....

دهنش از تعجب واموند...پیش از اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

-همه چیز به ماجراهایی که تو گذشته رخ داده مربوط...به کینه ی احمقانه و کذب و بیخودی عمه ی بهداد نسبت مادرت...

ناباور لب زد:

-باور نمیکنم....

-آره سخت...و من مطمئنم خداتورو خیلی دوست داشته که یه جورایی قیل افتادن یه اتفاق وحشتناک منو متوجه این موضوع کرد...لیانا من...من واقعا شرمندم...من متاسف....هیچوقت فکر نمیکردم پسر من بخاطر حرفها و وضعیت عمه اش دست به همچین کاری بزنه و میدونم الان سوالهای زیادی واست پیش اومده و نقاط گنگ و حل نشده ی زیادی برات ایجاد شده اما...اما زودتر لز بهداد دور شو...بهش اجازه نده بیشتر این بهت نزدیک بشه...از هر لحاظ...

بهت زد تکرار کرد:

-بخاطر یه کینه به من نزدیک شده....!!؟؟

حالش بد شد...سرش گیج رفت...دستشو تکیه گاه سرش کرد....مضطرب از رو صندلی بلند شدمو رفتم سمت...دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-لیانا...چیشدی؟؟وای...من اصلا نمیخواستم حالت بد بشه...خدا لعنت کنه مهشید و بهدادرو....

اینو گفتم و باعجله رفتم سمت گارسون و ازش خواستم یه لیوان آب برام بیاره...

منم بودم همچین حس و حالی پیدا میکردم...

لیوان آب رو از گارسون گرفتم و دادم به لیانا:

-بخور...بخورش لیانا.....

با انگشتای بیجانش لیوان رو گرفت و یکم رو خورد...دوباره روبه روش نشستم و با نگرانی بهش خیره شدم...سرشو بلند کرد و پرسید:

-یعنی بهداد دوستم نداره !!؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو حقیقت تلخی رو گفتم که خودمم درموردش شرم داشتم:

نه اصلا.....

#پارت_۶۴

□□□□ حماقت كوچك □□□□

توضیح تمام زوایای این مسئله دشواری های خودش رو داشت برای اینکه من نمیدونستم سحر چیزی از ازدواج سابقش به بچه هاش گفته یا نه....و بدبختی دقیقا اونجایی بود که واسه صحبت در این مورد نمیشد این چیزارو سانسور کرد....
چجوری باید دلیل نفرت مهشید نسبت به سحر رو براش توضیح میدادم وقتی این نفرت کاملا پوچ و بیخودی بود!
اصلا شاید سحر دوست نداشته باشه من از ازدواج سابقش حرفی به میون بیاره!
اما....چیزی که این وسط اهمیت داشت فعلا فقط لیانا بود....

بیچاره لیانا....حسابی جاخورده بود...نمیتونست باور کنه همچین چیزی حقیقت داره و تمام این ماجراها صرفا یه جاده به سوی فتح خودش بود....و خدا میدونه قبل این بهداد واسه نزدیک شدن به این دختر چه چیزایی زیر گوشش نجوا کرده...

آه پر افسوسی کشیدم و دوباره به لیانا نگاه کردم....

رنگش پریده بود و نگاهش آشفته بود با صدای ضعیفی پرسید:

-واقعا همه چیز یه نقشه بود؟! اما اون...اون....خدایااا...یعنی تمام حرفاشو باید از سرم بندازم دور....تمام دوست دارمهاشو...؟

متاسف و غمگین و شاید بگم شرمنده و خجل گفتم:

-آره....همه رو باید بندازی دور....ماجرا برمیگرده به کینه ی قدیمی عمه ی بهداد نسبت به مادرت....راستش من نمیتونم خیلی قضیه رو برات باز کنم ولی همه چیز دقیقا به همین خاطر....

یکم باخودش فکر کرد و بعد انگار که چیزی رو به خاطر آورده باشه گفت:

-من دیدمش...من...من اونو دیدم...اما...اما آخه چرا از مادرم متنفر...!؟

متعجب گفتم:

-تو دیدیش؟؟؟

سر تکون داد و گفت:

-آره...دیدمش...بهداد گفت که میخواد منو با خانوادش آشنا کنه و بعد یه قرار تو کافه گذاشتیم که عمه اش هم همراهش بود...من اینو حس کردم از رفتارهایش که یه مشکلی هست...اون همش سراغ مادرمو میگرفت...خواهش میکنم به من بگید چرا از مادرم متنفره؟!؟؟ چه اتفاقی تو این گذشته ای که ازش حرف میزنید وجود داره که باعث شده بهداد بخواد بخاطرش به من اسیب برسونه...؟؟؟

اه لعنت به تو بهداد...تو آخه کی به این بدجنسی شده بودی بچه؟!؟ تو کی به این مارموزی شده بودی.....نمیتونستم بیشتر از این اینجا بمونمو از احساس شرمندگی زیاد هی ذره ذره آب بشم....

دستمو سمت کیف دراز کردم و برداشتمش...من نمیتونستم همه چیو برای اون شرح بدم شاید سحر راضی نباشه.....!!!من فقط باید آخرین گوشزدهارو بهش میکردم تا دور بشه از خطری که تهدیدش میکنه...برای بار آخر گفتم:

-لیانا...من نمیتونم همه چیز رو به تو بگم...اما چیزهایی که باید میگفتم و تو باید میدونستی رو گفتم...نه بهداد و نه هیچکس دیگه نمیدونه من تو رو دیدم...این وظیفه ی من بود که از این خبر باخبرت کنم....هر حرف عاشقانه ای که تا به الان تو گوشت خونده رو بندها دور...همه چیز یه نقشه بوده...نمیدونم قرار چه نوع آسیبی بهت برسونه اما دور شو...ازش اونقدر دور شو که کامل از اجرای نقشه هاش مایوس بشه....لیانا...پسرمو نفرین نکن....نفرت اون کور کورانه و بخاطر پیچ پیچ هایی یوده که عمه اش از بچگی تا الان تو گوشش خونده....

از روی صندلی بلند شدم و به آرومی از کنارش رد شدم....من تمام چیزهایی که باید به لیانا میگفتم رو گفتم....هشدارهارو هم دادم و حالا اونه که باید مابقی کارارو انجام بده.....

□□□□ حماقت کوچک □□□□

* لیانا *

رنجی رو تو درونم احساس میکردم که حتی برای خودمم غیرقابل توصیف بود.

انگار که انفجاری رخ داده بود....یه انفجار بزرگ!

وقتی فکر میکردم زندگیم تو بهترین حالت خودش و من بهترین شخص دنیارو به دست آوردم یه نفر اومد و مستقیم بهم گفت این یه تله است! فقط همین! نه یه عشق خالصانه! نه یه دوست داشتن بی غل و غش!

صدای گارسون منو از فکر بیرون کشید....نمیدونم چه مدت اونجا نشسته بودم که اومد سراغمو پرسید:

-چیز دیگه ای میل دارید خانم!؟

باور نکردنی بوداما من حتی توان و قدرتی برای گفتن کلمه ی "نه" هم نداشتم...فقط تونستم سری تگون بدم و بعد به زحمت از روی صندلی بلند بشم.کوله پشتیمو برداشتمو از کافه زدم بیرون....

اشک توی چشمهام جمع شده بود...باورم نمیشد تمام این مدت اون داشت واسه من فیلم بازی میکرد...

تک تک کلمه های عاشقانه اش هی پشت سرهم واسم مرور میشدن و حالمو خراب و خرابتر میکرد...

وقتی به لبخندهاش، خنده هاش، جمله های عاشقانه اش و صحبتهاش در مورد آیندمون فکر میکردم قلبم تیر میکشید و مغزم درد میکرد!...

چرا میخواست اینکارو باهام بکنه...شکست قلب یه نفر جنایت نبود!؟؟

نتونستم بیشتر از این بغضمو کنترل کنم...اشک از چشمام سرازیر شد...سرمو پایین انداختم و بیصدا گریه کردم....شوئه هام می لرزید و لبهام می جنبیدن.....

اگه هرکس دیگه ای غیر مادرش این حرفهارو بهم میزد باورش نمیکردم....و من مطمئن بودم اون مادرش چون حالا یادم اومد که خیلی قبلتر عکسشو تو گوشی بهداد دیده بودم....

یعنی واقعا همچی دروغ بود!....؟؟ همه چیز!؟؟

من چجوری میتونستم تو این زمان کوتاه خودمو جمع و جور کنم؟! چجوری میتونستم به خودم بقبولونم مردی که آینده ام رو درکنارش پیش بینی کرده بودم فقط یه افعی خطرناک بود که میخواست بیگناه ازم انتقام بگیره!

اشکامو با پشت دست کنار زدم... صورتم خیس خیس بود....

ناخواسته همه چیز رو باخودم مرور کردم.... همه چیز... از همون روز اول آشنایی تا اوقات عاشقانه ای که باهم توی پاریس داشتیم.....

اخه چرا؟! چرا با احساسات من بازی کرد....

خشم و نفرت و دلخوری و شکست همه باهم به قلبم چنگ انداختن....

گوشتیمو بیرون آوردم... تو لحظه تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم تمام فحشهایی که تو دنیا وجود داره رو نثارش کنم....

داد بزنم لعنتی کثافت... لعنتی کثافت... اما خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم و بجاش عکسهایی که باهم داشتیمو نگاه کردم....

چه مدت باید میگذشت تا من خودمو قانع میکردم همه چیز تا به الان کشک بوده... و حتی برعکس....

اون دوست نبود... دشمن بود...

عاشق من نبود... ازم بیزار بود...

و تمام اینها تا بهم آسیب برسونه و انتقام کسی رو ازم بگیره که حتی نمیدونم به چه دلیل از مادرم متنفره ..

اما یه چیز خوب میدونستم... مادر من اونقدر رنوف و مهربون بودو هست که قطعا هرگز تو زندگیش به کسی صدمه ای نرسونده !

بغضی که راه گلوم رو بسته بودو قورت دادم....

درحالی که اشکها بدون اختیار و ناخواسته تندتند و پشت سرهم از چشمم سرازیر میشد دونه دونه عکسهاشو از توی گوشتیم حذف کردم...

لعنت به تو.... لعنت به تو که بهترین روزای زندگیم رو تبدیل به بدترین و مزخرفترین روز کردی.....

وقتی به خودم اومدم که همچنان خیره به آخرین عکسش بودم و رسیده بودم جلوی خونه....

خدایا... قیافه ام وحشتناک بود و حتی اگه پسراهم اینجوری میدیدم قطعاً متوجه میشدن من یه چیزیم هست... راه اومده رو برگشتم... خودمو به سوپرمارکت سر کوچه رسوندم یه آب معدنی خریدم و باهاش صورتم رو شستم.....

اما وقتی از توی آینه نگاهی به خودم انداختم فهمیدم که همچنان داغونم..

چشمم سرخ بود و نوک دماغ صورتم....

کاملاً مشخص بودریه کردم....

چند دقیقه ای همونجا بیخودی قدم زدم درحالی که به سختی جلوی نریختن اشکهام رو گرفته بودم....

حالم که قطعاً حالاحالاها جا نمیومد... اما هرچور بود خودمو کنترل کردم و بعد رفتم سمت خونه.....

زنگ که زدم مامان درو برام باز کرد....

دعا دعا میکردم سر راهم نباشه تا راحت بدم سمت اتاقم....

و خوشبختانه مشغول صحبت با دایی سهیل بود...

بدون اینکه صورتم رو ببینه سلامی کردم و بعد رفتم سمت اتاق....

درو قفل کردم و با همون لباسهام خودمو پرت کروم رو تخت.....

اولین بوسمون که بزام مرور شد درد قلم بیشتر و بیشتر شد.....

لعنت به صدات بهداد...لعنت....

##پارت_۶۶

□□□حمایت کوچک□□□

آبی به دست و صورتم زدم و اومدم توی اتاق...بابا که داشت با پسرا فوتبال تماشا میکرد، مدام از اونجا داد میزد که برم پیششون و بهشون ملحق بشم...

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود منم میرفتم کنارشو...یکی از اون بوقهای بزرگشونو برمیداشتمو محض خنده هم که شده پا به پاشون دلقک بازی در میاوردم اما حالا....حالم حال خوبی نبود....

سراسر غم بودم و نفرت و حیرت!

چند ضربه آردم به در منو به خودم آورد...مامان اومد داخل....با لبخند ازم پرسید:

-لازانيا درست کردماااا....از اشتهای فوق هیولایی پدرت و داداشت هم که باخبری....پس زودباش بیا

بی حوصله گفتم:

-مامان من اشتها ندارم....میخوام یکم استراحت کنم....

اینو که گفتم اومد سمتو و تو همون حین گفت:

-از وقتی اومدی خونه همش تو اتاقت بودی حالا هم که میگی اشتها نداری....چیزی شده لیانا ...؟! اتفاقی برات افتاده؟! تو مدرسه مشکلی پیش اومده....؟؟

اصلا نمیخواستم نگرانش کنم....فقط امیدوار بودم بغض نکنم...واسه همین تند تند و با لبخندی مصنوعی گفتم:

نه نه...چه اتفاقی...همه چیز خوب و عالییه...فقط...سرم درد میکنه...این سردرد اونقدر زیاده که به چشمم فشار میاره...فکر میکنم در شرف سرماخوردگی هستم...آخه میدونید چیه...این مدت زیاد استخر رفتم با رعنا...فکر کنم قراره یه سرمای درست و حسابی بخورم....

نمیدونم نقشمو تا چه حد خوب بازی کردم...دلم میخواست مامان بره...اگه میموند من بغض میکردم و به گریه میفتم اونوقت مجبور میشدم درمورد چیزایی باهاش حرف بزنم که دلم نمیخواست پشت دستشو رو پیشونی داغ گذاشت و گفت:

-آره تب داری...از دست تو لیانا....زیاده روی اصلا چیز خوبی نیست حتی تو اون کاری که تو و رعنا مدام انجام میدین ! میخوای برات دارو بیارم!

دراز کشیدم رو تخت و گفتم:

نه نه...اگه استراحت کنم خوب میشم!

لبخندی زد...پیشونیم رو بوسید و گفت:

-باشه عزیز دلم...باشه قشنگترین هدیه ی خدا به من....

اشک تو چشمهام جمع شد...پتو رو چنگ زدم و یه زور لبخندی تحویلش دادم....تو دلم هی میگفتم 'مامان برو...خواهش میکنم برو...برو تا بغضم نشکسته ...'

بلند شد...تا دم در رفت و بعدبا لبخند و شوخی گفت:

-سهیمه تورو برمیدارم...هر وقت تونستی بخور!

فقط تونستم چشممو آهسته باز و بسته کنم و به محض رفتنش سرمو بردم زیر پتو و شروع کردم بیصدا اشک ریختن...بهداد خیلی نامرد بود...خیلی

من گرچه بشدت کنجکاو بودم دلیل این نفرت و کینه ای که باعث شده بهداد رو به فکر انتقام بنداره و یه بخشیش به مادرم مربوط میشه رو بفهمم اما مطمئنم و ایمان دارم مادرم این وسط کاملا بیگناه...و اینو حتی مادر خود بهداد هم گفت...اون چندبار تاکید کرد که نقش مادرم این وسط هیچی نیست....هیچی!

تلفنم که ویبره خورد پتو رو از روی چشمم پایین کشیدم...بی توجه به اشکهایی که کل صورتمو خیس کرده بودن گوشی رو برداشتم...

با دیدن شماره ی بهداد خشم سراسر وجودمو فرا گرفت....

دلم میخواست جواب بدم و هرچی از دهنم درمیاد و نثارش کنم اما بجاش رد تماس دادم....

لعنتی!

من خیلی زودتر از اونچه که فکرشو بکنی فراموشت میکنم....

میدونم روزای سختی پیش رو دارم....

میدونم درمون کردن این زخم یکم زمان میبره اما....

اما من فراموشش میکنم تا تمام نقشه هاش نقش برآب بشه...تا بفهمه اجازه نمیدم به خودم و مادرم آسیبی برسه...لازم باشه حتی سپر روح و احساسات و حتی جسمش میشم....

دوباره و دوباره و دوباره زنگ زد....و من هربار رد تماس دادم....

اونقدر اینکارو کردم که شروع کرد پیام دادن...مدام پشت سرهم پیام میداد...که چی شده؟! چرا رد تماس میدم!؟

شاید صدتا بیشتر....

اما من همه رو بی جواب گذاشتم...میدونستم نمیشه تینجوری جواب کار بدشو بدم...باید باهاش صحبت میکردم....

با عصبانیت براش نوشتم:

"حالم خوب نیست"

عین آدمهای خیلی نگران دوباره نوشت:

"چیه؟چی شده؟؟ اتفاقی برات افتاده"

پوزخندی روی لبهامنشست...هه...خدایا ببین...هرکی ندونه فکر میکرد کشته مردمه...دوباره زنگ زد...رد تماس دادمو براش نوشتم:

"گفتم که..خونه ام و نمیتونم حرف بزنمپس زنگزن..."

"لیانا من میخوام ببینمت...همین حالا "

ای لعنت به تو بهداد...لعنت به تو که اگه مادرت اون حقیقت رو بهم نمیگفت به اسن باور می رسیدم که بیشتر از خانوادهم دوستم دارن....دوباره برشا نوشتم:

"تمیتونم....بزارش برای یه روز دیگه"

"پس فردا خودم میام سراغت"

گوشی رو پرت کردم رو تخت...به دستهام صورتم رو پوشاندم و دوباره بیصدا اشک ریختم....

##پارت ۶۷

□□□□حماقت کوچک□□□□

جمله های تنفرآمیز زیادی آماده کردم بودم که بهش بگم....

حتی دستهام آماده ی مشت زدن به سینه اش بود....

به سینه ای که انگار بجای قلب سنگ توش میتپید!

گاهی خشم و نفرت تمام وجودمو پر میکرد و باخودم میگفتم وای به لحظه ای که ببینمش و گاهی هم میگفتم نه....بهتره مثل خودش عمل کنم....اینجوری بیشتر ضربه میخورد!!!! و یه جورایی تیری که به سمت من پرتاب کرده بود کمونه میکرد و برمیکشت سمت خودش!!!

نه بابا و نه با مامان حاضر شدم برم مدرسه چون میدونستم احتمالا قراره به جایی تو مسیر ببینمش.....

قدم زنان راه میرفتم....مغزم پر بود از هزاران سوال و اما و اگر و چرا.....

تو خودمو غرق بودم که صداشو از پشت سر شنیدم:

-لیانا.....

ایستادم بدون اینکه برگردم سمتش...خدای من....بین بعضی آدمها چقدر وقیح و سخت و سنگن!!!

بهداد آخه چرا....چرا همه چیو خراب کردی...من واقعا دوست داشتم....خیلی زیاده!

پیش از اینکه به سمتش بچرخم چند نفس عمیق کشیدم....باید به خودم مسلط میشدم...بعد آهسته به سمتش چرخیدم....

چشم‌ام روی صورتش ثابت موند...

حس و حال‌م اصلاً قابل وصف و بیان نبود... فقط می‌دونستم فاصله‌ی بین عشق و نفرت گاهی کوتاه‌تر از اون چیزیه که بشه تصورش کرد!!!

اومد سمتم و نگران پرسید:

-تو حالت بده؟؟!

خیلی سخت جلوی خیلی چیزارو گرفتم... جلوی لبهام که پوزخند زنن... جلوی دستم که به صورتش سیلی نزنه... جلوی حنجره‌ام که داد نکشه و..... بعد با سکوت غیر نرمالی گفتم:

-آره... یکم بد بودم...

شاک‌ی گفتم:

-من هزار بار زنگ زدم... هزاربار پیام دادم..... اگه فقط یکم بد بودی چرا منو تو اون حس و حال گذاشتی!

خدای من! مجنون هم اینقدر خوب نقش مجنون رو بازی نمی‌کرد... با لحن سردی گفتم:

-خسته نشدی از پرسیدن این سوال! حال‌م بد بود و دوست نداشتم با کسی صحبت کنم!

از لحن و نحوه‌ی حرف زدنم یکم جا خورد... خواست دستمو بگیره که ناخواسته رفتم عقب... بیشتر جاخورد... شایدم بیشتر مطمئن شد که من با بقیه روزا فرق کردم...

ولی درستش همین...پیش از این که اون روی واقعیشو ولسه من رو کنه این منم که باید ازش دوری کنم....

حالا دیگه مردی که میخواستم نبود...

مردی که کنارش خوشحالتترین بودم...

اون حالا واسه من عین یه ماده خطرناک بود....عین یه بمب! یه چیز ممنده !!!

متعجب گفت:

-چیزی شده لیانا؟؟ چرا اینجوری میکنی!

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-چجوری؟؟؟

سعی کرد درموردش صحبت نونه شاید از این طریق جو بینمون عوض بشه واسه همین گفت:

-هیچی ولش کن...بیاسوار ماشین شو بریم جای همیشگی!

باهمون چهره ی پر اخم پیشنهادشو رد کردم و گفتم:

نه میتونم و نه میخوام....همینجوریشم از قافله عقب افتادم...درسام زیاد شدن...

دیگه تقریبا مطمئن شد من تغییر کردم...خب البته بایدم ضایع باشه چون تا قبل از روشن شدن حقیقت من به شنیدن صداش هم معتاد بودم دیدنش که دیگه بهشتم بود اما حال...

جدی شد و گفت:

تو یه چیزیت هست!؟؟ به من بگو چیشده...چه اتفاقی افتاده! نکنه از اینکه اون شب بی هوا گوشی رو روت قطه کردم ناراحت شدی....؟؟هان!؟؟

بازم پوزخندی زدمو گفتم؛

نه فقط حوصله ندارم...نه حوصله حرف زدن...نه حوصله دور دور....میخوام برم مدرسه...

خواستم برم که با چند گام بلند خودشو بهم رسوند و دستمو از پشت گرفت اما من اونقدر عصبی دستمو از تو دستش رها کردم که حیرون و مات بهم خیره شد.....

#پارت ۶۸

♀♀♀حمایت کوچک♀♀♀

خواستم برم که با چند گام بلند خودشو بهم رسوند و دستمو از پشت گرفت اما من اونقدر عصبی دستمو از تو دستش رها کردم که حیرون و مات بهم خیره شد....شوکه زده نگاهم کرد....این تغییر یهویی و غیرعادی براش عجیب بود و اصلا انتظار نداشت من اینطوری باهاش برخورد کنم....

حتی سعی کرد همه چی رو شوخی بگیره چون پرسید:

پریودی!؟؟

نه!

-اگه نیستی چه مرگته!؟ چرا یهویی اینجوری سگ شدی!

انگشت اشاره امو بالا آوردمو گفتم:

-با من درست حرف بزن بهداد...درست!

انگار هرآن منتظر بود من روی خوش سابقمو رو کنم تا فکر کنه همچی شوخی بوده....اما محال بود....محال بود دیگه به این آدم اجازه بدم بیشتر از این خودشو تو دلم جا کنه و بهم نزدیک بشه!
با لبخندی از سر تعجب گفت:

-من با تو بد حرف زدم ! تو یه چیزیت هست!

سرمو تکون دادمو تند تند گفتم:

-آره آره...یه چیزیم هست.....من یه چیزیم...

کلافه و عصبی و درحالی که کاملاً پیدا بود دیگه حوصله این برخورد هارو نداره پرسید:

رک و پوست کنده بگومعنی این رفتار چیه لیانا !؟؟؟..هان !؟

خیلی جدی پرسیدم:

-معنیشو میخوای!؟؟

-آره....رک و راست....

-میخوام باهات کات کنم !

تا اینو گفتم ماتش برد... شاید به این خاطر که تو لحظه فهمید چه اتفاقی افتاده و انگار داشت تو ذهنش دنبال رد و نشون و مدرک میگشت.... شاید میخواست نه از طریق من بلکه از طریق حدسیات خودش به دلیل اینکار برسه اما زیاد موفق نبو چون پرسید:

-چی!؟؟ میخوای چیکار کنی!

-کات... من دیگه نمیخوام ادامه بدم.... این رابطه از نظر من دیگه تموم شد... و من دیگه نمیخوام ادامه اش بدم....

تمام حرفه‌مو محکم جدی و مصمم به زبون آوردم... واقعا دیگه دوستش نداشتم... و من از بچگی یاد گرفتم چجوری دل بکنم از هر چیزی که به خودم یا خانواده آسیب میرسونه....

البته قطعا این پایان ماجرا نبود و نیست....

چون دلم میخواست رازی که این وسط پنهون شده بود رو بدونم....

من هزار سوال بی جواب توی ذهنم بود.... هزار سوال راجب گذشته ی مادرم.....

اما قبلش میخواستم بهداد رو به کل از خودم مایوس کنم....

ناباور گفت:

-داری شوخی میکنی آره !

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه من کاملا جدی ام... میدونی... تصمیم گرفتم دیگه به این رابطه ادامه ندم...

-با کس دیگه ای آشنا شدی آره!

-تو مختاری هر فکری دلت میخواد بکنی... آره اصلا فکر کن با یکی دیگه آشنا شدم... در هر صورت من دیگه دلم نمیخواد باهم در ارتباط باشیم... شمارتو از او گوشیم حذف کردم... لطفا تو هم اینکارو بکن.....

پوزخندی زد و گفت:

تو شوخیت گرفته!؟؟؟

نه من خیلی ام جدی ام....

والی من حس میکنم تو شوخیت گرفته...یعنی چی که یه شبه تصمیم گرفتی همچو فراموش کنی و رابطمونو قطع کنی؟! پای کی در میون هاان !!!؟؟؟

جواب تمام حرفش یه جمله ی کوتاه بود:

دیگه نمیخوام ببینمت!!!

ناباور لب زد:

-لیانا...

پوزخندی تحویلش دادم....اون منو شوکه کرد...وحالا نوبت من بود که اینکارو کنم...عقب عقب رفتمو گفتم:

بدرود آقا بهداد !

#پارت_۶۹

♀♀♂♂ حماقت کوچک♀♀♀♀

گرچه سعی کرده بودم چیزی بگم که دسگه دنبالم نیاد اما اون بازم اومد....

همونطوری که من از نیتش شوکه شده بودم اونم از بهم خوردن نقشه هاش شوکه شده بود....

من تند تند راه میرفتم و اون همونطور که پشت سرم میومد گفت:

-بگو کی راجب من چی بهت گفته؟؟ بگو لیانا !

بدون اینکه بایستم یا سرعت برداشتن قدمهامو کمتر کنم یاحتی اینکه نگاهی ولو کوتاه به پشت سر بندازم گفتم:

-هیچکس هیچی نگفته...پس برو...

-توقع داری این دروغ مسخرتو باور کنم....؟؟

-نه میتونی هم باور نکنی....فقط میخوام که همچی تموم بشه....

تو همون خیابون نعره زد:

-واسه من دلیل بیار....

ایستادم و به عنوان حرف آخر گفتم:

-اشتباه کردم که دوست دارم....اشتباه کردم که وارد این رابطه شدم....من دوست ندارمازت خوشم نمیاد...لطفا دیگه دنبالم نیا....فراموشم کن....واسه همیشه!

وقتی اوم ایستاد من شروع به دویدن کردم.... ازش دور شدم و فاصله گرفتمو بعد منتظر ایستادم تا یه تاکسی پیدا شد....گفتم دریست و بعد سوارشدم...اول آدرس مدرسه رو دادم و بعد به پشت سر نگاهی انداختم...خوشبختانه دیگه دنبالم نیومد.... چشمامو بستمو به عقب تکیه دادمو یه نفس عمیق کشیدم....

اینکه سعی کنی خودت رو بیخیال نشون بدی سخته....و سح

خت تر اینکه این بیخیالی و بی تفاوتی نسبت به کسی باشه که خیلی دوستش داری!

اما نه... باید فراموشش کنم...

مامان همیشه میگفت که تو گذشته چه سختی هایی کشیده...چه رنجها و دردهایی...و من نمیخواستم این آرامش و خوشبختی
الانشو بخاطر مسائلی که واسم پیش اومده بود و ازش مخفی نگهشون داشته بودم بهم بزنم...اما...با این حال نمیتونستم
کنجکاویمو نادیده بگیرم...باید از خیلی مسائل آگاه میشدم...اینجوری حتی وشاید بهتر و راحت تر میتونستم فراموشش کنم !!!
سر کلاس تمام حواسم پی همین اتفاقات بود....و دلم میخواست همه چی رو با یه نفر درمیون بزارم کی بهتر از بابا.....
من با اون بیشتر رفیق بودم...و شاید باید همه چی رو بهش بگم...دریت مثل بگی!

کلاسها که تموم شد خیلی زود همراه رعنا رفتیم خونه...واسه دیدن بابا دل تو دلم نبود اما وقتی هم سراغشو از مامان گرفتم گفت
که صبح بیمارستان عمل داره و عصر هم باید بره مطب...این یعنی به کل خونه نمیداد...نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم واسه
همین عصر به بهانه کردن رعنا و خرید از خونه زدم بیرون
دلم میخواست خیلی زود همه چی رو با بابا درمیون بزارم....

از در مطب رفتم داخل....

خانم شکوهی که حسابی شرش شلوغ بود تا منو دید با خورویی گفت:

-سلام لیانا جان...خوبی عزیزم....چه عجب از اینوارا!

لبخندی تحویل خانم شکوهی مهربون که برخلاف تمام منشی ها در هر حالتی خوش اخلاق بود دادمو بعد گفتم:

-مرسی ممنون...اومدم بابارو ببینم...

یه اشاره به سالن که پر بود از بیمار کرد و گفت:

-الان خیلی سرش شلوغ ...

-آره...ولی اگه میشه شما بهش بگید من اومدم....

-چشمی گفت و رفت داخل اتاق و چند دقیقه بعد با لبخند ازم خواست برم داخل....

بابا درحالی که بیماراش رو معاینه میکرد گفت:

به به....چه گلی چه سنبلی! اینوار!بگو ببینم حسابات خالی شده اومدی سراغ بابات یا چی!

دور از چشمش از پولکی های توی قندون یه چندتا برداشتمو گفتم:

-با چی درست تر....

خندید و گفت:

-پدرسوخته ...خودتو سرگرم کن تا سرم خلوت بشه...

باشه ای گفتمو یه گوش نشستم...یعنی ممکنه بابا جوابی واسه سوالهام داشته باشه؟؟

یا اصلا ممکنه درمورد گذشته باهام حرف بزنه!...؟؟

##پارت_۷۰

□□□حمایت کوچ□□□

از مطبش که اومدیم بیرون گرچه تمام روز رو سرکار بود اما پرانرژی پرسید:

-خب خب بریم بستنی فروشی یا رستوران و غذا بزنیم به رگ...! ولی فکر کنم دومی بهتره! واسه اینکه من حسابی گشمنه!

سوار ماشین شدمو گفتم:

-باشه هرچی شما بگی!

-پس پیش به سوی رستوران!

تو راه به مامان زنگ زدمو گفتم بعد از بازار رقتم مطب بابا و میخوایم شام رو باهم بخوریم...خوشحال هم شد...انگار وقتی مسگفتم کنار یابام خیالش از همه بابت راحت میشد....

انتخاب رستوران شد برعهده ی خودش و انصافا هم مثل همیشه بهترین رو انتخاب کرد...

پشت میز که نشتیم سفارش غذا دادیم...فکر بابا پی رفع گشنگیش بود و فکر من پی اینکه چجوری باید همه چی رو واسش توضیح بدم....!

واسه شروع گفتم:

-بابا من ...من اومدم پیشت که باهات یه چیزایی رو درمیون بزارم....

لبخند زد و گفت:

-ای بابا....من فکر میکردم دلت واسم تنگ شده نگو خبریه....خب بگو میشنوم....ولی نه...بزار اول شکمم پر بشه یکم انرژی بگیرمقبول!؟

بد پیشنهادی نبود...چون میدونستم مطمئنا بعد شنیدن حرفهام احتمالا یکم..یکم شوکه میشد....اما من واقعا اشتباهی واسه خوردن نداشتم حتی با دیدن رنگ و لعاب و اون غذاهای خوشمزه یا بو کشیدنشون هم هیچ تاثیری نداشت....

به زور چند لقمه خوردم....بابا پرسید:

-چرا هیچی نمیخوری!؟؟ بخور دیگه قشنگ من...بخور ملوس خانم...بخور سفیدبرفی....

آهسته لب زدم:

-باشه میخورم....

به خوشمزگی دخترم که نیست ولی خوب...

لبخند تلخی روی صورتم نشست... ترس بدی تمام وجودمو فرا گرفت... ترس از دست دادن اعتماد پدرم... نکنه وقتی همچی رو براش توضیح دادم دیگه مثل سابق دوستم نداشته باشه... یا بخواد نسیت بهم بی اعتماد بشه....

خدایااا... چه دوراهی وحشتناکی....

نشستن عرق روی پیشونیم نشست و انگشتام نامحسوس لرزید....

نباید این ترس اجازه میداد حقیقت رو نگم و به زبون نیارم....

و من به خوبی پدرم رو میشناختم... اون فوق العاده با منطق و عاقل بود... همیشه همه ی مسائل رو در آرامش حل میکرد... اون بی نظیر... و من رو همین حساب تصمیم گرفتم بجای مامان مسائل رو با اون درمیون بزارم... آخه اون یه جورایی بهترین رفیقم بود...

وقتی تا تموم شدن غذاش چیزی نمونده بود گفتم:

-بابا من میخوام یه حرفهایی رو با شما درمیون بزارم....

قاشقش رو گوشه بشقاب گذاشت و با دستمال گوشه لبش رو تمیز کرد و گفت:

-بگو بانو جان... میشنوم....

انگشتامو تو هم قفل کردم... یه نفس عمیق کشیدم و بعد آهسته گفتم:

نمیدونم بعد از شنیدن این حرفها ممکن چه واکنشی نشون بدین.. شاید از من عصبانی بشید... خیلی عصبانی... چون من کار اشتباهی کردم... و بهتون حق میدم حتی اگه بخواید ازم متنفر بشید... یا حتی تنبیه ام کنین... فقط میخوام به حرفهام گوش بدید و بعد اینو بدونید که من واقعا شرمنده ام... و دارم با شرمندگی همه چی رو براتون میگم....

با دقت بهم نگاه میکرد....نفس عمیقی کشید و من بالا و پایین شدن سینه اش رو به خوبی احساس کردم....اما در آخر با صمیمیت گفت:

-ببین لیانا...من نمیدونم تو چه اشتباهی مرتکب شدی....بزرگ یا کوچیک...وحشتناک یا نسبتا وحشتناک....ولی...همه ی آدمای عزیزم...همه ی آدمها!!!!!! تو زندگی اشتباهات ریز و درشت زیادی انجام میدن....هیچکس حق نداره از خودش مایوس بشه...هیچکس....من نمیدونم ممکن ازت عصیانی بشم یا نه...اما میدونم که تا ته این مشکل باهاتم...ما همچی رو حل میکنیم عزیزم....

حرفهای بابا یه جورایی ته دلمو آروم کرد...بهم شجاعت زدن حرفهامو داد...حرفهایی که قبل این واقعا واسه زدنشون کاملا مضطرب بودم....یه نفسم عمیق کشیدم و بعد از گرفتن یه نفس عمیق گفتم:

-باشه بابا...من حرفامو میزنم....و خواهش میکنم بزارید همه حرفامو بگم و بعد اگه خواستین بزنید تو گوشم.....

این حرف من، یکم زیادی بابا رو کنجکاو یا حتی نگران کرد...و من این نگرانی رو تو صورتش دیدم و احساس کردم اما درنهایت دلو زدم به دریا و گفتم.....

#پارت ۷۱

□□□حمایت کوچک□□□

این حرف من، یکم زیادی بابا رو کنجکاو یا حتی نگران کرد...و من این نگرانی رو تو صورتش دیدم و احساس کردم اما درنهایت دلو زدم به دریا و گفتم:

-من....من چند ماه پیش با یه پسر آشنا شدم.....

جا خورد...و من متوجه شدم...اما هیچی نگفت...هیچی نگفت تا من ادامه بدم....

-اسمش بهداد...اولینبار توی یه مزایده دیدمش...منظورم همون روزیه که اون دفترچه رو خریدم...برای اولینبار اونجا دیدمش....اما همچی از اونجا شروع نشد...وقتی تصمیم گرفتم از تعطیلاتم استفاده کنم برم فرانسه...وقتی که میخواستم یکم از خونه دور بشم تا عصبانیت مامان کم بشه...اونجا به طور اتفاقی توی یه پرواز بودیم....

و فرود اضطراری هواپیما توی یه شهر دیگه باعث شد اون آشنایی شدت بیشتری پیدا کنه

یادتونه روزی که به مامان گفتم دفترچه رو پس دادمو پول رو گرفتم...دروغ گفتم...دفترچه رو خود بهداد ازم خریده بود.....

بابا...نمیدونم داری درمورد چیه فکری میکنی امااون...اون اولین مرد غریبه ای بود که ازش خوشم اومد و حس کردم از همه لحاظ باهم فرق داره....

سکوت کردم....یعنی اون سکوت پیش اومد...و اون پرسید:

-بیشتر از دو سه ماه....؟؟

سرمو آهسته تکیون دادمو گفتم:

-آره....حدودا پنج شش ماه....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-عزیزم تو آدمیزادی....و بهترین و احساسی ترین نوع آدمیزاد یعنی مونث....تو یه دختری...عاشق شدن اصلا جرم نیست....

اشک تو چشمهام حلقه زد....من خیلی خشمخست بودم که پدرم تا به این حد خوب و منطقی بود....خوشحال بودم که سعی نکرد شمامتم کنه....سعی نکرد با تشرهاش آزارم بده....حرفهاش دوباره بهم جرات تزریق کرد....:

-بهداد پسر خوبی بود...اون ترکیب اخلاقی جالبی داشت....مثل پسرای امروزی جلف و تنبل عیاش نبود....با اینکه خیلی سن و سالی نداره اما کاری و قابل احترام....از نظر رفتاری بزرگتر از سنش بنظر می رسه....

به موقع مهربون،به موقع خشن و به موقع غیرتی میشد....

بابا اینا چیزایی بود که منو به خودش جلب میکرد....

از مکت بین حرفهام استفاده کرد و پرسید:

-میخواهم سوال بپرسم! میتونی جواب بدی میتونی هم نه...

سر بلند کردم و گفتم:

-جواب میدم....

-باهم ارتباط جنسی دارید!؟

تند تند گفتم:

نه نه...نه اصلا!

سر تکیه داد و گفت:

-خب...خوب...خیالم تا حدودی راحت شد...فقط بگو

تو داری الان با من صحبت میکنی که مقدمه خواستگاری اومدن این پسر رو بچینی!؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-رابطه ما ظاهرا برای دوستی نبود...اون همش تمایل داشت من با خانوادش آشنا بشم.....خصوصا عمه اش که باهاش ارتباط بیشتری داشت....و من یه بار تو کافی شاپ عمه اش رو دیدم....

وقتی بابا یه دستمال از جعبه دستمال بیرون کشید و بهم داد فهمیدم که اشک از صورتم جاری شده.....

دستمال رو گرفتم و اون پرسید:

-الان تو فهمیدی که اون تو رو برای چیزای دیگه میخواست؟!؟

چون بغض راه گلوم رو بسته بود گفتم:

-آره آره...اون منو دوست نداشت....

ناراحت شد...نفس عمیقی کشید....درحالی که با اندوت دستمال گوشه چشمم میکشیدم گفتم:

-من همیشه و خصوصا این اواخر حس میکردم که یه چیزی جای شک داره...اما برام قابل درک و فهم نبود....من فکر میکردم بهداد خیلی دوستم داره بابا....اما بعد....اما بعد فهمیدم که قضیه اصلا یه چیز دیگه است...چیزایی که به گذشته ی تو و مامان مربوط میشه و من این وسط یه وسیله بودم....

یه وسیله مثل پل برای رسیدن به تو و مامان...

تا اینو گفتم حالت صورتش به کل تغییر کرد...متعجب و حیرون نگاه کرد....

جوری که من اصلا زبونم بند اومد...

پس واقعا یه چیزی این وسط وجود داشت....

##پارت_۷۲

□□♀ حماقت کوچک □□♀

تا اینو گفتم حالت صورتش به کل تغییر کرد...متعجب و حیرون نگاه کرد....

جوری که من اصلا زبونم بند اومد...

پس واقعا یه چیزی این وسط وجود داشت....

کنجکاو و یا بهتره بگم کمی نگران پرسید:

-منظورت چیه لیانا!؟

لبهایی که تا چند لحظه پیش مدام روهم فشارشون میدادمو ازهم باز کردم و گفتم:

-من فکر میکردم همچی خوبه! فکر میکردم بهداد دوستم داره....یعنی همه چیز اینو ثابت میکرد...اینکه اون دوستم داره....اون هیچوقت از دوستی حرف نمیزد...اون قصدش ازدواج بودیا...قسم میخورم اگه حس میکردم نیتی غیر این داره هرگز باهاش وارد رابطه نمیشدم....همچی تو ظاهر همینطور بود اما....

انگار که دیگه صبرش رو از دست داده باشه تند تند گفت:

-خب...اما چی!؟؟

-چند روز پیش یه خانم جلوی در صدام زد....چهره اش برام آشنا میزد ولی اونقدر خسته ام بود که نتونستم بیاد بیارم کی دیدمش....سراغ مامان رو ازم گرفت....گفت یکی از دوستای قدیمی مامان و میخواد ببینش ولی وقتی بهش گفتم این موقع سر کار بدون اینکه اسمشو بگه رفت....تا اینکه برای دومین بار جلوی مدرسه دیدمش

-خب اون کی بود!؟

-مادر بهداد بود....

و اون گفت دوست قدیمی مادرت!؟

-آره...اون بهم گفت یکی از صمیمی ترین دوستای قدیمی مامان...گفت اگه نمیخواد مامان ببینش به این خاطر که ممکن بیشتر از خاطرات خوب چیزای بدی رو به یادش بیاره...بابا اون بهم گفت...گفت اینکه بهداد اول منو با عمه اش کرد به خاطر چیزایی که من فکر میکنم نیست...اون گفت...گفت بهداد اصلا منو دوست نداره و تمام کارایی که این مدت کرده همه به خاطر انتقام بود....

اسم انتقام که اومد وسط حسابی جاخورد...انگار فهمید قضیه واقعا یه عشق و عاشقی ساده نیست...متعجب و کنجکاو پرسید:

-انتقام؟؟؟ بیشتر توضیح بده لیانا...چرا باید بخواد از تو انتقام بگیره !؟

-بخاطر عمه اش...

-عمه اش ؟

-آره...خود مادرش گفت....

-چرا باید بخاطر عمه اش از تو انتقام بگیره !؟؟؟ مادرش دقیقا چی بهت گفت لیانا !؟ هان !؟

سوالهای پشت سرهم بابا یکم مضطربم کرده بود...آشفته و پریشون گفتم:

-نمیدونم بابا ..نمیدونم....هر چقدر بیشتر ازش میخوام توضیح بده جوابای کمتری بهم میداد...گفت نمیتونه همه چی رو بهم بگه شاید مامان راضی نباشه فقط بهم گفت باید از بهداد دوری کنم....

سکوت سنگین بابا منو در مورد نرمال بودن گذشته مطمئن کرد...حالا شک نداشتم که حتما چیزایی هست که اتفاق افتاده برای همین گفتم:

-بابا من از بهداد دوری کردم...بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمش...فقط من...من تا وقتی همچی رو ندونم ذهنم آروم بشه..

البته همینکه فهمیدم با چه نیتی اومده سراغم برای فراموش کردنش کافیه اما حس میکنم...حس میکنم اگه همه چیز رو بدونم بهتر میدونم با این قضایا کنار بیام....

بابا بهم خیره شد...یه نفس عمیق کشید و گفت:

گذشته اسمش روش لیانا...یعنی رفته و تموم شده...بعضی وقتها بخاطر آرامش خاطر هم که شده نباید در موردش کنجکاوی کرد....

-عمه من میخوام بدونم اون چرا از مادرم متنفره....چرا اونو عامل بدبختی خانواده اش میدونه....من حق دارم بدونم بابا.....

بدون اینکه بهم جواب بده پرسید:

-لیانا چرا زودتر از این در مورد این پسر باهام صحبت نکردی؟؟هان؟! تو همیشه همه چیزو به من میگفتی....

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید بابا...من میخواستم شما وقتی تو جریان قرار بگیری که همچی جدی بشه...

-اشتباه کردی عزیزم...اشتباه کردی....

سرم رو پایین انداختم....آره...من واقعا در انتخاب بهداد اشتباه کردم....

-آره بابا...من اشتباه کردم...اما میخوام حالا همچیو بدونم...همه چی رو بابا....

□□□ حماقت کوچک □□□

راضی کردن بابا به گفتن حقیقت اتفاقیهای رخ داده تو گذشته پیچ و تابهای خودش رو داشت....

اون نگران بود...به عنوان یه پدر واقعا نگران شده بود و من حسش میکردم....

باهمدیگه از رستوران اومدیم بیرون و اینبار رفتیم سمت یه کافه ی سر راهی....از این کافه های مختصر که توی فولکس واگن هستن....

دوتا قهوه سفارش داد...درحالی که حتی تو اون حالت هم ذهنش بشدت مشغول بود....

وقتی قهوه هارو آوردم اسمش رو صدا زدم تا بخودش اومد....

-بابا من کار وحشتناکی کردم آره!؟

بهم خیره شد و گفت:

نه اصلا...تو که از غیب خبر نداشتی فقط ای کاش زودتر وجود این پسر تو زندگیت رو به من اطلاع میدادی اونوقت با یه پرس و جوی ساده میشد ته و توی خیلی چیزهارو درآورد...

خب...من وقتی به این فکر میکنم که اون میخواست به تو آسیب برسونه واقعا عصبی میشم....من نمیخوام و نمیزارم کسی آرامش روحی و ذهنی خانواده رو بهم بزنه....

و خوشبختانه ما باید از مادرش ممنون باشیم که جلوی این ضررو خیلی زود گرفت...فقط امیدوارم تو دوباره تحت تاثیرش قرار نگیری....

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

نه نه...دیگه حتی نمیخوام ببینمش....برای فراموش کردنش به زمان نیاز دارم اما مطمئن باشید دیگه دوستش ندارم....واقعا ندارم...حتی متنفر هم نیستم...فقط....اون کیه بابا!....؟؟؟ من میخوام بدونم !

یکم از قهوه اش رو چشید و بعد گفت:

-احتمالا باید پسر نسیم باشه!

-نسیم!؟؟؟اون کیه؟ من میشناسمش....!؟

-نه...تو نمیشناسیش....اون...دوست و آشنای قدیمی مادرت ! اما عجیب...خیلی عجیب...چرا پسری که احتمال میره پسر نسیم بخواد با آزار دادن تو از مادرت انتقام بگیره....یعنی همچی بخاطر مهشید!؟؟؟

اسم مهشید منو کنجکاو کرد....اینو اسم چندینبار هم از زیون مادرش شنیدم واسه همین پرسیدم:

-مهشید دقیقا کیه بابا!؟؟؟یادم که مادر بهداد چندبار اسمشو به زیون آورد...اون گفت نفرت بهداد بخاطر کینه ی پوچ و بی معنی عمه اش نسبت به مامان.....چرا عمه ی بهداد از مامان متنفره؟ چرا اون رو عامل بدبختیش میدونه....؟؟؟

فنجون کوچیک رو روی میز گذاشت و غرق فکر گفت:

-احتمالا بخاطر پسر و همسرش!

-پسر و همسرش؟؟ مگه اونا چشون شده؟ربطشون به مامان چیه!؟؟

حالا همه چیز پیچیده تر شده بود....یعنی هرچقدر جلوتر می رفتیم و من سوالات بیشتری میپرسیوم همه چیز پیچیده تر میشد

سردرگم گفتم:

-بابا خواهش میکنم.....من میخوام همه چیو بدونم....اینجوری فقط دارم گیجتر میشم....

با آرامش گفتم:

-من همه چی رو بهت توضیح میدم لیانا اما میخوام که مادرت هیچوقت هیچی از این قضایا نفهمه....هیچی....

با اطمینان گفتم:

-قول میدم...مطمئن باشید!

یه نفس عمیق کشید و بعد گفتم:

-مادرت قبل از من با مرد دیگه ای ازدواج کرده بود....با مردی به اسم سامان....یه چیزی تو مایه های ازدواج ناموفق!

متعجب به بابا خیره شدم....واقعا سامان قبلا یه ازدواج ناموفق داشت...نمیگم گناه یا جرم کرده اما باورش یکم سخت بود.....چیزی نگفتم و بابا ادامه داد:

-اون خانمی که تو دیدی نسیم دوست صمیمی مامانت که مامانت به وسیله ی اون با برادرش سامان آشنا شد و بعد هم ازدواج کردن.....اما چند سال بعد طلاق گرفتن چون به دلایل پزشکی اونا نمیتونستن بچه دار بشن....
عمه ی بهداد عاشق و دلباخته ی سامان بود...وحتی باهاش ازدواج هم کرد اما تا اونجایی که من میدونم این اتفاق کاملا خلاف نظر سامان بود چون اون عاشق مادرت بود...با این حال باهم ازدواج کردن و بچه دار هم شدن اما سامان یه روز همراه بچه غیب شد....کسی نمیدونه یهویی کجا رفت و الان کجاست....هیچکس نمیدونه اما ظاهرا مهشید فکر میکنه شوهر و پسرش رو بخاطر سحر از دست داده و اونو مقصر میدونه.....

باورم نمیشد....هیچوقت فکر نمیکردم مادرم همچین گذشته ای داشته باشه...آهسته پرسیدم:

-مادرم دوستش داشت....

سکوت کرد و بعد گفت:

-خیلی.....

چیزی نتونستم بگم....فقط بهش خیره شدم...

#پارت ۷۴

□□♀ حماقت کوچک □□♀

توضیحاتی که بابا راجب گذشته بهم داد منو بیشتر تو فکر فرو برد....

مادرم پیش از ازدواج با پدرم عاشق مرد دیگه ای بود که بخاطر فشارهایی نتونست به زندگی با اون مرد ادامه بده....و حتی پدرم قبل ازدواج با مادرم با زن دیگه ای ازدواج کرده بود....

و دلیل نفرت عمه ی بهداد به این خاطر بود که فکر میکرد سامان بخاطر مادرم و اینکه یه جورایی کار خانوادشو تلافی کرده باشه پسرش رو برداشت و برای همیشه از ایران رفت....

گاهی بیخ گوش آدم چه اتفاقیایی که نیفتاده و ما از همشون بیخبریم.....

این حجم از اتفاق اونم توی گذشته واقعا عجیب بود....خیلی عجیب....

مادرم همیشه از سختی هاش حرف میزد....و همیشه شکرگزار بود....میگفت آشنایی با پدرم نه یه اتفاق بلکه یه هدیه ی بزرگ از طرف خدا بود....میگفت تا قبل اون یه جورایی فکر میکرد هرگز قرار نیست رنگ خوشبختی رو ببینه اما بعدش رنگ وروی دنیاش عوض شد.....

گرچه همیشه به ما میگفت اونقدر خوشبخت که گاهی به گذشته میخنده اما سختی هاشو هم هیچوقت فراموش نکرد.....

بیچاره مامان....حالا میفهمم چی ها کشیده...هرچند نمیتونم به درستی درکش کنم چون من از وقتی چشم باز کردم غرق خوشی بودم ..غرق عشق بی منت هردوشون اما....حالا میفهمم....حالا میفهمم اون سالها قبل چه رنجهای زیادی کشیده....

صدای بابا منو از فکر بیرون آورد :

-لیانا....

از فکر بیدون اومدم و گفتم:

جله بابا....

گوشزد کنان گفت:

من الان ازت سه چیز میخوام...یک مادرت به هیچ وجه چیزی از قضایای پیش اومده نفهم...دو....تحت هیچ شرایطی دیگه با بهداد در ارتباط نباشی حتی اگه اون بخواد...حتی اگه اون ببیاد سراغت...یا اصرر کنه..یا هر روش دیگه ای که بخواد تورو خام خودش بکنه....و اینکه اگه شماره ای از نسیم داری بهم بده...

-منظورت مادرش؟؟

-آره...

-آره دارم...خودش تو گوشیم ثبت کرد.گفت اگه زمانی بهداد خواست دست به حماقتی بزنه یا مزاحمم بشه فوراً بهش اطلاع بدم....

-یکم فکر کرد و بعد با عجله گفت:

-میتونی الان بهش زنگ بزنی و بخوای که بیاد اینجا!؟

-حالا!؟

-آره...هنوز ساعت نه ...

باشه ای گفتمو شمارشو گرفتم...چند بوق خورد و بعد جواب داد...وقتی فهمید کی هستم نگران شد چون فکر میکرد،بهداد مزاحمم شده اما بهش توضیح دادم که به چه خاطر بهش زنگ زدم و پدرم میخواد ببینش...انگار سختش بود این موقع بپاد اما بلاخره قبول کرد خصوصا وقتی فهمید پدرم میخواد ببینش و بعدهم آدرس رو گرفت...

گوشی رو کنار گذاشتمو گفتم:

-بابا...بنظرم اون زن بیشتر جای دلسوزی داره تا تنفر!

-منظورت مهشید ؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره...میدونم که مادرمو آزار داده.... و همونطور که شما گفتید پاشو تو زندگی مامانم کرد...شد عدویی که سبب خیر شد...شاید اگه اون نبود تو و مامان باهم ازدواج نمیکردید اما...اما اون یه جورایی گناه هم داره...تصور کن یکی بچه ای که با عشق به دنیا آوردی رو باخودش میبره و تورو از لذت خیلی چیزها محروم میکنه....من به سالهایی فکر میکنم که اون از نبود بچه اش رنج کشیده.....

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اون چوب رفتاراشو خورد....خیلی از آدما سزای کارای بدشون رو تقریبا تو همین دنیا میبینن...از هر دستی بدی از همون دست هم میگیری....

کنجکاوانه پرسیدم:

-اون الان کجاست !؟ منظورم...سامان و پسرش!

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-هیچکس نمیدونه لیانا...هیچکس...

-یعنی مهشید تمام عمر فقط به همین دلیل از مامان متنفر بوده؟

-احتمالا....

-ولی آخه به مامان چه ربطی داره....

-چی بگم....اون تو ذهنش خودش این دوتارو بهم ربط داده....وقتی قلب پر از تفرت بیخودی بشه ذهن هم فاسد میشه....

رفتم تو فکر....چیزهای زیادی بود که بشه بهش فکر کرد ولی چجوری نتونستن اینهمه سال ردی ازش پیدا کنن؟؟ آب که نشده! حتما یه جایی هست...یه جای این کره خاکی....

-سلام !

این سلام توجه منو بابا رو به سمت مادر بهداد کشوند...هر دو از روی صندلی بلند شدیم....رفت سمت بابا...بهم خیره شدن....هنوزم شرمندگی رو توی صورتش میشد حس کرد....بابا به صندلی خالی اشاره کرد و ازش خواست اونجا بشینه و بعد دوباره سه قهوه ی دیگه سفارش داد و گفت:

-قبل هر چیزی باید بگم خیلی متاسفم که این موقع شمارو کشوندم اینجا...راستش حتی نتونستم در این مورد چند ساعت هم صبر کنم....هر چیزی که به خانوادم مربوط بشه واسه من مهم...

نسیم خانم با شرمندگی گفت:

-بله...من کاملا به شما حق میدم...من از بهداد خیلی دلگیرم....چند روزی هست که باهاش حرف نمیزنم...حتی نمیدونم کجاست....چند شبیه که خونه نیومده....البته اون هنوز نمیدونه من پتوشو ریختم رو آب ...

بابا با تاسف گفت:

-شما حتما میدونید اون میخواستہ چه ضربه ای به دختر و همسرم بزنہ...منظورم پسر و تون ..من واقعا نمیفہمم...نمیفہم کہ چرا اون میخواد یہ ہمچین کاری انجام بدہ...سحر بیچارہ آخہ مگہ چه ظلمی بہ

شما و خانوادتون کردہ کہ هنوزم میخواین بہش آسیب برسونید...؟؟؟

زخمها و دردهای قبلی بس نبود؟! هیچ میدونید اگہ قضیہ بیشتر از این پیش میرفت...اگہ اتفاقی برای لیانای من میفتاد چه آشوبی تو خانوادہ ی ما بہ پا میشد!؟؟؟

نسیم متاسف و شرمندہ و نگران گفت:

-باورکنید آقای یاحقی من اگہ زودتر از اینها میدونستم کہ این لعنتی چی تو کلہ اش ہست حتما جلوشو میگرفتم.....فہمیدن این موضوع کاملا اتفاقی بود...من بہ لیانام گفتم....

بہداد پسر بدی نیست....بخدا اون بد ذات و پلید نیست.....اون....اون فقط تحت تاثیر عمہ اش ...

وقتی سامان سامی رو واسہ ہمیشہ باخودش برد من بہداد رو باردار بودم....اون روزها حال مہشید واقعا بد بود...پیشنہاد ماہان بود کہ بہداد بیشتر از ما کنار مہشید باشہ تا شاید نبود سامی رو حس کنہ...و اشتباہ ما دقیقا ہمینجا بود....

بہداد بیشتر از اینکه پیش ما باشہ کنار عمہ اش بود....و مہشید از ہمون بچگی اراجیفی تو گوشش خوند کہ باعث این پیشامدہاشد...

پسر من واقعا بد نیست.....

#پارت_۷۵

□□□حماقت کوچک□□□

بابا تو سکوت بہ حرفهای نسیم گوش میداد...اون هنوزم حس میکردم من تو خطر م شاید براس ہمین بود کہ اولینبار تو زندگیش بشدت جدی و دلخور یہ نفرو شماتت میکرد...انگشت اشارہ اش رو بہ سمت نسیم گرفت و گفت:

-شما مقصرین....و دقیقا به همین دلیل که از همه چیز بی خبرید مقصرید...من همش به این فکر میکنم که اگه بهداد بلایی سر لیانا میاورد چی؟؟ و اگه لیانا به دختر به شدت احساسی ای بوده باشه و سر این موضوع دست به کار برگشت ناپذیری میزد چی...!!؟؟

با پسر تون صحبت کنید....حقیقت رو بهش بگین....سالها سکوت بس نیست!!؟؟

چرا باید قلبش پر بشه از نفرت تو خالی! نفرت بی دلیل!

بابا پشت سر هم حرف حق میزد و نسیم فقط با شرمندگی نگاهش میکرد...این زن...زن خوبی بود....اونقدر خوب که منو به پسرش ترجیح داد....حتی بهداد هم پسر بدی نبود....

این عقیده ی من صرفا بخاطر اینکه زمانی برای دوست داشتن انتخابش کردم نبود و نیست....من فقط حالا متوجه شدم اون اشتباهی تبدیل شده به اینی که هست...و این قابل حل کافیه که فقط خودش بخواد!

حالا اما...فراموش کردنش برای من خیلی راحت....اونقدر راحت که دیگه حتی نمیخوام حتی بهش فکر کنم.....

تجربه ،زمان، تاریخ،هرسه ی اینها ثابت کرده همیشه توی به رابطه ی احساسی یکی عاشقتر از اون یکیه و خوشحالم که تو رابطه ی من و بهداد اون به نفر من نیست...

درسته که بهداد هم منو دوست نداشت اما همینکه به خودم اجازه نداد بهش وابسته بشم....همینکه تونستم و میتونم احساسم رو کنترل کنم برای من خیلی می ارزه...خیلی زیاده....

صحبتهای بابا که تموم شد بلند شد و رفت سمت کافه تا حساب کنه و بریم...تو اون فاصله به مادر بهداد نگاه کردم و گفتم:

-من بهدادو میبخشم....ازش متنفر نیستم...بودم ولی دیگه نیستم....بنظرم اون قابل ترحم تا قابل تنفر....

امیدوارم...یه روز سام برگرده پیش مادرش....و شاید اگه بهداد بجای تلاش برای انتقام گرفتن از من دنبال دایی و پسر داییش میگشت زودتر به نتیجه می رسید....

-لیانا بیا بریم....

نگاهی به بابا انداختم...یکم عصبانی بود و همین عصبانیت باعث شد حتی از نشیم خدا حافظی هم نکنه....

دوباره سرمو به سمتش چرخوندم و آهسته گفتم:

-خداحافظ دوست قدیمی مامان....

نسیم

آرنج دوتا دستمو گذاشتم روی میز و شقیقه هامو فشار دادم. بهداد من شاهکار بابا و مهشید... نفرت بیخودی اونا همه چی رو به این حد مزخرف کرد....

گوشیمو از جیبم درآوردمو شماره ی بهداد رو گرفتم... خاموش بود...

بلند شدم... زنگ زدن فایده نداشت.... باید میرفتم سراغش....

سوار ماشین شدم و به آیدا خبر دادم که میخوام برم پیش یکی از دوستانم و یکم دیر میام خونه....

این جریانات به حدی منو عصبی کرده بود که گاهی ناخواسته سامانی که وحشتناک دلم برآش تنگ شده بود رو نفرین میکردم...

که چرا رفت.... چرا سامی رو باخودش برد...

چرا کند زد به زندگی من و خودش و زنش و بقیه....

معلوم نیست کدوم جهنم دره ای رفته که تاوان اشتباهاتش رو ما باید پس بدیم.....

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم....

وقتی به بچه ات اجازه میدی تو سن کم استقلال مالی پیدا کنه میشه یکی لنگه یی بهداد...

خونه میخوره که پیش خانوادش نباشه.... کله ی باباش!

دستم رو دکمه گذاشتم و زنگ رو یه بند فشار دادم و اونقدر انگشتمو برنداختم تا بالاخره درو به روم باز کرد.....

بیخیال و بی عار تو آشپزخونه آب میخورد....

تو راهرو ایستادم و با خشم نگاهش کردم....

اونقدر امروز شرمنده شده بودم که دیگه نتونستم از خیر اومدن به اینجا بگذرم....

خونسرد و آروم از آشپزخونه بیرون اومدم....

دستهاتو تو جیب شلوار خونگیش برده بود و بر و بر منو نگاه میکرد....

با قدمهایی سریع خودمو بهش رساندم و بعد بس مقدمه یه سیلی زدم به گوشش و گفتم:

-خیلی وقت پیش باید اینکارو میکردم... خیلی وقت پیش....

متعجب بهم نگاه کرد...ولی بعد زبانش رو روی لبهاش کشید و گفت:

فکر کردم دلت برام تنگ شده ...نگو اومدی ادبم کنی.....

داد زدم:

-آره...آره...باید ادب کنم...باید جلوتو بگیرم....چون تو منو شرمنده کردی...صرمنده ی خانواده ی سحر...

تا اینو گفتم ماتش برد...چشماشو تنگ کرد و بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-پس تو همچو خراب کردی!!!

##پارت_۷۶

□□□حمایت کوچک□□□

تا اینو گفتم ماتش برد...چشماشو تنگ کرد و بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-پس تو همچو خراب کردی!!!

محکم و جدی گفتم:

-آره آره...من همه چيو به لياتا گفتم....بهداد تو ميخواستی چه غلطی بکنی هاااان؟؟ ميخواستی دست به چه کار جبران ناپذیری بزنی!

پورخندی زد و درحالی که هنوزم باورش نمیشد من اینکارو کرده باشم گفتم:

-دیگه چه فایده....شما که گند زدین به همچی!

رفتم سمتش....با دوتا دستم کاور پیرهن تنش رو چنگ زدمو گفتم:

-تو کی یه این وحشتناکی شدی هااان؟؟ ميخواستی با اون دختر بیگناه چیکار کنی هان!؟

دستامو از پیرهنش جدا کرد و داد زد:

-بیگناه نیست...بیگناه نیست....عامل تمام بدبختی های ما خانواده ی همون دختریه که میگی بیگناه.....

عمه رو ببین....بدبختی از سرو روش میبارد....افسرده و بدبخت....روزایی که بیمارستان روانی بستری بود رو یادت رفت!؟؟ هنوزم اگه قرص خواب نخوره خوابش نمیره...با یه مشت دارو سرپاست.....

بابابزرگ رو ببین....معلوم نیست چقدر دیگه میتونه زنده بمونه....مامان لاله رو چی....اونم یادت رفته؟؟؟عین پیرزنای نود ساله شده.....

از صبح تا شب به قاب عکس پسرش نگاه میکنه و اشک میریزه....عامل این بدبختیا کیه!؟؟ مگه اون زن لعنتی که الان تو خوشی غوطه ور شده نیست!؟

اینبار من بودم که جیغ زدم :

نه نه نه نیست... نیست... تو چرت و پرت های عمه ات رو باور کردی؟؟؟ تو اصلا چی میدونی؟؟ همه چیو از زبون کسایی شنیدی که از اون زن متفرن.... تو چه بدونی حقیقت چیه؟؟ مغزت پر شده از حرف های احمقانه ی مهشید.... شدی یه عوضی تمام عیار که میخواد انتقام بگیره اونم از کی.... از کسی که از ما آسیب دیده نه اینکه آسیب رسونده...

حرفام واسش خنده دار بود.... پوزخند بلندی زد.... تلخ خندید و گفت:

تو هیچوقت از همه خوشت نیومد.... هیچوقت.... واسه همینکه اون زنیکه رو بهش ترجیح میدی.....

بازوش رو گرفتمو با عصبانیت چرخوندمش سمت خودم تا بهم نگاه کنه و بعد گفتم:

من کسی رو به کسی ترجیح ندادم بچه... فقط میگم تو چیزی نمیدونی.... این وسط کسی اگه مقصر باشه این ماییم نه سحر....

اون زن سامان بود.... ازش بی وفایی دید... نامردی دید... اما جون دوستش داشت... چون حال بدشو دید باهاش ازدواج کرد.... اونا واقعا عاشق هم بودن.... سامان تو دوران زندگیش با سحر فوق العاده زندگی خوبی داشت.... اون قبلا عاشق یه دختر به اسم باران بود.... نشد که بهم برسن.... شده بود یه آدم گوشه گیر که به هیچی میل نداشت... نه زندگی نه آینده.... اما وقتی پای سحر به زندگیش واشد دوباره شد همون سامان سابق... همونی که مامان آرزوش رو داشت....

اونا زندگی خوبی داشتن....

همین عمه جون و بابابزرگت باهم دست به یکی کردن که کند بززن به همچی.... عمه ات زن داییت شد وقتی میدونست سامان چقدر سحر و دوست داره.... شد هوو و از همون روز بین اونا رو بهم ریخت.... هزاران بار سامان بهش گفت فقط به عنوان یه دختر عمو دوستش داره اما نپذیرفت.... نپذیرفت و پا گذاشت تو زندگی سحر....

و فکر میکنی سحر چیکار کرد؟؟؟ هان؟! دختری که هیچ پشت و پناهی نداشت؟؟؟ هیچی.... هیچی.... فقط طلاق گرفت و رفت تا عمه جونت با دایی گور به گور شدت به زندگی مشترکشون برسن.....

رفتن سامان ربطی به سحر نداره بهداد.... چرا نمیفهمی.....

سرم درد گرفته بود.... دستمو رو پیشونیم گذاشتم و رو مبل نشستمو گفتم:

-سامان رفت چون یه زن به اسمماریا قانعش کرده بود اینجا موندن و زندگی اجباری با مهشید کاملاً پوچ.... آخرشم باهمون زن رقت به درک تا ما اینجا نبودشو درد بکشیم....

سامان رفت که تلافی جدایی ناخواسته از زنش رو سر همه اونایی در بیاره که نداشتن روز خوب ببینه...بهداد....

عمه ات همیشه از از اونایی که از خودش سرتر بودن متنفر بود...این حس رو مسبت یه سحر هم داشت....

من از عمه ات متنفر نیستم...ولی هم اونو خوب میشناسم هم سحرو....

اون واقعا زن خوبیه بهداد...به خدا قسم که حتی یکبار هم ازش بدی ندیدم...حتی یکبار...

همیشه از طرف ما رنج کشید...از همین بابا هزار و یه طعنه شنید و دم نزد....

اون بخاطر سامان واسه همیشه قید برادر بزرگش رو زد اما خانواده ی ما بهش انگ بی کس و کاری و به ریشگی زدن....

اگه سامان رفت...اگه سامی رو باخودش برد تقصیر سحر نیست...تقصیر باباست که میخواست مواد عمه ات دست غریبه نیفته که آخرشم افتاد...میبینی که....آرمان و اروشا عین بختک افتادن بچون اموال عمه ات خیلی از داراییش رو ازش گرفتن.....

تووداری اشتباه میکنی....با طماب عمه ات نرو تو این چاهی که تهش سیاهیه.....

سرم درد گرفته بود....گلوم خشک

شده بود...نمیتونستم بدبختی بچه ام رو ببینم یا شاهد این باشم که باعث بدبختی آدمای دیگه میشه.....

با دستام صورتم رو پوشندم که یه لیوان آب به سمتم گرفت و بعد رو به روم نشست.....

لیوان رو گرفتمو با گریه لب زدم:

من از تو غافل شد

م.....تقصیر من که فراموشت کردم.....تقصیر من....

پارت_۷۷

♀♀♂♂ حماقت کوچک♀♀♀♀

نمیدونم چقدر با حرفهام تونسته بودم قانعش کنم ...و نمیدونم اصلا میشد قانعش کرد یا نه؟! آخه اون یه عمر یه حرفهای دیگه شنیده بود....به چیزای دیگه ای فکر کرده بود....و حالا خیلی احتمال موفق شدن من کم بود اما...اما من امیدوار بودم اون رفتار درستی از خودش نشون بده....

اون با همه ی این اتفاقات پسر عاقل و باهوشی بود....

نگاهی بهش انداختم....همچنان به من خیره بود...نمیتونستم بفهمم چی تو سرش میگذره...باصدای آروم و گرفته ای گفتم:

-چند ساعت پیش لیانا و پدرش رو دیدم...نمیدونی چقدر احساس شرمندگی بهم دست داده بود...اونقدر که گاهی دلم میخواست آب بشمو برم توی زمین....من این حس رو چند بار دیگه هم تجربه کردم...وقتی که بابا بی دلیل سحر رو مقصر چیزایی دونست که به اون ربطی نداشت...و اینبار هم یه حس شبیه همون حس شرمندگی بهم دست داد.....

واسه اینکه میدونم...میدونم تو بی دلیل متفتری از اونا...کاملاً بی دلیل....

واینو از کسایی بپرس که بی طرفن و میتونن حقیقتو بهت بگن نه عمه ات که تمام عمرش بیخودی از همه بدش میومد....

من رو اگه باور نداری....میتونی از پدرت یا از مامان حقیقتو بپرسی....

-حقیقت چیزیه که من دارم میبینم....

-اگه منظورت افسردگی های مهشیده بدون که خودش خواسته اینطور بشه...میتونست یه زندگی خوب داشته باشه...کنار کسایی که دوستش دارن...نه اینکه به یه عشق احمقانه ی به طرفه تن بده و کنار کسی باشه که دوستش نداره...میتونست به زندگی یه مرد زن دار چشم داشت نداشته باشه و بره پی زندگی خودش....

یا اگه منظورت باباست بدون که اون حرص پولایی رو خورد که یه شبه از دستش رفتن....

اصلاً میدونی چیه...این وسط اگه یه مقصر وجود داشته باشه فقط سامان و بس....

بلند شدم....کیفم رو برداشتم....نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-من همه چی رو بهت گفتم....هرکاری میخوای انجام بده...فقط منو شرمنده نکن بهداد...این تنها خواهشیه که ازت دارم.....

با عجله از خونه رفتم بیرون...من گفتمی هارو گفتم هم به بهدادی که میخواست آسیب برسونه هم به لیانایی که قرار بود آسیب ببینه...!

* بهداد *

نتونستم بهش بگم بمون...حتی نتونستم بگم حرفاتو باور ندارم...دلیلی برای باور نکردن حرفه‌اش نبود...
حالا بیشتر دلم میخواست اینجا بمونم...بیشتر به فکر کردن نیاز داشتم...نه...شاید باید با عمه حرف بزنم.....
گوشی رو از روی مبل برداشتم....

ناخواسته یاد لیانا افتادم...راستش وقتی یهویی اومد و بهم گفت دیگه نمیخواد باهم باشیم شوکه شدم....
منو دوست داشت و از اون دخترایی نبود که بخواد پشت هم دوست پسر عوض کنه واسه همین شک کرده بودم....
خصوصا اینکه شمارمو گذاشت تو بلک لیست و از همه جا بلاکم کرد.....
شاید میخواست بهم ثابت کنه خیلی راحت میتونه فراموشم کنه.....

سوئیچمو برداشتمو از خونه زدم بیرون...سوار ماشین شدمو همزمان به عمه زنگ زدم....
خیلی زود جواب داد...پرسیدم کجاست و کفتی گفت خونه ام گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت خونشون....
تو تمام طول راه به این فکر میکردم که حقیقت کدوم...؟!
اونی که مامان تعریف کرده یا اونی که عمه ...

از ماشین پیاده شدم و چندبار پشت سرهم زنگ درو فشار دادم...خیلی زود درو برلم باز کرد...
فقط امیدوار بودم اون مار خوش خط و خال عوضی اونجا نباشه وگرنه تلافی تمام این کارارو سر اون درمیارم....

درو کنار زدم و رفتم داخل..با قدمهای سریع حیاطو طی کردم و رفتم داخل...تو سالن ایستاده بود انتظار منو میکشید...اون هیچی
نمیدونست....هیچی....
رفتم جلو و رو به روش ایستادم...کنجکاو پرسید:

-چیشده بهداد؟! خبری شده!؟!

به چشمش خیره شدم....باورم نمیشد عمه اینهمه سال یه مشت حرف قلابی و برعکس تو مغز و قلب من فرو کرده باشه..دوباره
پرسید:

-از اون دختره چخبر؟؟ عین مادرش میمونه لعنتی...همون حس بدی رو بهم میده که مادرش همیشه بهم میداد...

-عمه....

-بله....

-چرا اینهمه سال بعضی چیزارو بهم نگفتی!؟

آب دهنشو قورت داد...بهم خیره شد و گفت:

-چی رو نگفتم...

-خیلی چیزا عمه...تو خیلی چیزارو نگفتی...خیلی چیزارو سانسور کردی...خیلی چیزارو برعکس گفتی...تو میخواستی من
بیخودی از اون زن...اه لعنت...لعنت...نباید...نباید اینکارو کردی عمه..نباید.....

اومد سمت...فهمید یه چیزایی اتفاق افتاده...پیشون شد...دستمو گرفت گفت:

-بگو باز چیشده...باز چه خبر شده؟!...هه...نکنه باز مادرت مغزت رو شست و شو داده....هاااان؟! درست میگم آره !؟؟

سری یه تاسف تکون دادمو گفتم:

-بیخیال عمه...بیخیال....

-یعنی چی بیخیال....؟! به همین زودی زدی زیر همه چی و جا زدی....؟! هان؟! من که میدونم همش زیر سر مادرت....
لون مادر غریبه پرست....

-میخوای منو از مامان هم متنفر کنی....؟! تورو خدا بس عمه....

اینو گفتمو چرخیدم و رفتم سمت در که برم....

#پارت_۷۸

♀♂♂ حماقت كوچك ♀♂♀

اومد ستم...دستمو گرفت و نداشت از در بیرون برم...عاجزانه بهم نگاه کرد...سرمو خم کردم که چشمم به صورتش نیفته...نمیخواستم تا چشمای غمگینشو میبینم یاد روزای سختش بیفتم....
یاد شبایی که به یاد دایی و بچه اش اشک می ریخت...
یاد روزایی که خودم شاهد تلخی هاش بودم...اگه نگاش میکردم منظم رو از دست میدادمو میشدم همون بهداد قبلی.....

با صدای گرفته ای گفت:

-همیشه فکر میکردم اگه سامان و سامی رو از دست دادم عوضش تورو دارم....تو تمام این سالها سام من تو بودی....عزیز من تو بودی.....
چون تورو داشتم انگار همه رو داشتم...اما حالا...حالا تو هم داری ترکم میکنی....

بالاخره تو چشمهای پر اشکش نگاه کردم....کلافه سری نکون دادم...بیزار بودم از وقتیایی که عمه واسه رام کردنم از اشکهایش مایه میداشت....

کلافه گفتم:

-عمه عمه....محض رضای خدا گریه نکن....تو هنوزم میتونی رو من حساب کنی....

با گریه زد رو شونه ام و داد زد:

نه نه نه....دیگه رو توهم نمیشه حساب باز کرد....از اول هم نباید اینکارو میکردم....تو هم یکی عین بقیه....تو هم یه عوضی....یه آشغال....

با مشت به سینه ام میزد و هرچی از دهنش بیرون میومد بهم میگفت... اهمیت ندادم... اجازه داوم خشمشو با اینکار خالی نکنه....

بی حرکت ایستادم و هیچی نگفتم...هیچی....

بالاخره خودش خسته شد و عقب کشید...تکیه اشو به دیوار داد...سرشو پایین انداخت و رنجور و با صدایی ضعیف گفت:

-تو چه بدونی آخه...چه بدونی درد کشیدن یعنی چی...بدست آوردن و از دست دادن یعنی چی....

تو چه بدونی آخه...خنجر خوردن یعنی چی...

آب دهنمو قورت دادم...باید می رفتم..

باید قبل اینکه تحت تاثیر میگرفتم می رفتم...رفتم به طرفش...دستاشو گرفتم و گفتم:

-عمه...میدونی...من فکرامو کردم....بهترین کمکی که من میتونم به تو بکنم فقط اینکه از زیر س هم شده سامی رویدا کنم و بیارم پیشت....من اینوارو میکنم...به هر قیمتی که شده....

من اینکارو میکنم.....

دستاشو آهسته رها کردم...عقب عقب رفتم و گفتم:

-خداحافظ.....

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد...فقط نگام کرد....!

از اونجا زدم بیرون...میدونستم که تا الان هممون به طریقه‌های مختلف سعی کرده بودیم ردی نشونی چیزی پیدا کنیم و هیچوقت موفق نشدیم اما من دوباره و شاید برای هزارویکمین بار تلاشمو میکنم....

آره...بهترین کمکی که میشه به عمه کردن انتقام گرفتن از اون زن نیست...پیدا کردن دایی و سامیه....

چند روزی خونه نرفتم...تصمیم این بود لیاتارو ببینم...باید میدیدمش....

یک هفته پشت سرهم هم صبح و هم ظهر زمانهایی که میدونستم از مدرسه بیرون میاد منتظرش موندم اما هیچوقت نشد و فرصتش نشد که برم سمتش...چون هر بار با پدرش و یا مادرش همراهیش میکردن....

حتی تماس گرفتن هم فایده ای نداشت....باید باخودش صحبت میکردم....هر جور که شده....

یکی دو هفته همینطور معطلش بودم تا اینکه بالاخره ظهر همراه دوستش از مدرسه اومد بیرون...اینبار بدون اینکه پدر و مادرش همراهیش کنم....

پیاده تو خیابون قدم برمیداشتن....

تا یه مسیری تعقیبش کردم تا مطمئن بشم کسی قرار نیست بیاد دنبالش و بعد که تقریبا مطمئن شدم اینبار خلاف این مدت قرار خودش تنها بره ماشین رو نگه داشتم و به سمتش رفتم و از پشت اسمشو صدا زدم...

هر دو باهم به سمت چرخیدن....

وقتی چشمش به افتاد دست دوستشو گرفت و خواست بده که به طرفش دویدمو گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم...

-من حرفی باتو ندارم...

دستشو از پشت گرفتمو کشیدم سمت خودمو گفتم:

-فقط میخوام باهات حرف بزنم همین....

##پارت ۷۹

□□حمایت کوچ□□□□

نگاهی به دوستش انداخت...

انگار داشتن با نگاه هاشون باهم حرف میزدن...

دستشو پس کشید

نمیتونستم کوتاه بیام و بزارم بره... چند هفته کمین کردم تا این فرصت به دست اومد واسه همین اجازه ندادم بره...بالاخره با اشاره ی چشم از دوستش خواست تنهامون بزاره وقتی دوستش فاصله گرفت گفت:

فکر کردم دیگه قرار شد همدیگه رو نبینیم.....

برخلاف تصور و برخلاف چیزی که میشد حدس زد ضعیف نبود...طبیعتا اگه بود نمیتونست به این سادگی ازم دل بکنه...به این سرعت...دیر توجهش جلب شد و زود دل کند....
پیش بینی ها در موردش اشتباه ازم در اومد....
با مکث کوتاهی گفتم:

-مادرم همه چی رو بهت گفت...درسته!؟

اول تو چشمام نگاه کرد...انگار داشت عمق چشمام رو دید میزد....قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین شد و بعد دستشو برد بالا و زد تو گوشم.....
فقط نگاهش کردم.....زبونم تو دهنم چرخوندم و دستمو رو رد سیلش کشیدم....
خودش شروع کرد حرف زدن:

-چطور تونستی برای کار کثیف احساسات منو انتخاب کنی!؟؟ همش دارم به این فکر میکنم اگه توان اینو نداشتم که ازت دل بکنم تکلیفم چی میشد!؟ چه بلایی سرم میومد!؟؟؟

وقتی...وقتی بهم میگفتی دوستم داری چی تو سرت میگذشت !؟؟

روزی عذاب دادم!؟؟ چی !؟؟؟

آخه یه آدم چقدر میتونه پست باشه که همچین کاری کنه!؟ به چه قیمتی....!؟

چیزی نگفتم... اجازه دادم همه حرفهای توی دلشو بهم بزنه... نه اشک ریخت و نه بغض کرد... اونقدر محکم حرف میزد که تو دلن به خودم پوزخند زدم.....

پشت این صورت لطیف و مهربون یه دختر سخت و محکم.....!

دستشو مشت کرد... ریتم نفس کشیدنهایش آرام و آرومتر شد.... باز سکوت رو شکست و گفت:

- پدرم همه چیو بهم گفت.... اون هیچوقت اهل دروغ گفتن نیست. هیچوقت.... مادرم من هیچ گناهی در حق عمه ات نکرد.... گواهی مادرت که رفیق صمیمی مادرم بود....

سکوت کرد... پرسیدم:

- همه حرفاتو زدی....؟!؟؟

چیزی نگفتم... ادامه دادم :

- بیشتر از اینکه پیش خانوادم باشم پیش عمه ام بودم.... بچه بودم... ولی یه چیزایی رو حالیمیشد.....

اگه بگم حتی یه روز هم ندیدم خوش حال باشه باورت میشه؟؟؟

اون همیشه در حال دعوا و بحث و بگو مگو بود... یا باخودش یا با شوهر نامردش... یا با بابا... یا با مامان.....

خیلی وقته بستریش میکردن... حرص میخورد... حرص همه رو..... همیشه هم دو نفرو نفرین میکرد... سحر... سامان..... تو تمام عمرم این دو اسم رو بیش از هر اسم دیگه ای شنیدم... خیلی بیشتر.....

من شدم رفیق و غمخوارش.....

همیشه ناراحت بود... همیشه افسرده.....

من شاهد همه لحظات تلخش بودم و فکر کن که تمام این مدت اون به عنوان مقصر اسم مادر تو رو میاورد..... همیشه.....

واسه امین همیشه همبه خودم همبه خودش قول دادم یه روز انتقامشو میگیرم...یه روز کاری میکنم که مادر تو هم مثل عمه تمام این سختی هارو تجربه کنه...اما حالا...مادرم حرف خوبی زد....

فکر کنم بهترین کمک اینه که پسرشو براش پیدا کنم البته اگه زنده باشه.....

ما خیلی دنبالش گشتیم ولی نبود....من دوباره میگردم.....

سعی کن.... همه چی رو فراموش کنی.....

آره...من دوست نداشتم.....

یعنی حوصله دوست داشتن کسی رو ندارم....

انتخاب تو هم یه راه حل بعد از کلی کندوکاو در مورد تو مادرت بود.....

اوادم که بگم....درسته حوصله عشق و عاشقی نداشتم....درست همچی واسه نزدیک شدن به تو یه نقشه بود....حتی خرید اون دفترچه ی مزخرف که پر از شر و ور.....

اما هربار که بهت گفتم دوست دارم خودم بودم...خود خود لعنتیم.....

سری با تاسف تکنون داد و گفت:

-دیگه نمیتونم باورت کنم....هیچوقت....بین من و تو یه چیزی شکست و خورد خاکشیر و نابود شد....و اون اعتماد...این اعتماد دیگه به دست آوردنی نیست....الانم نمیتونم باورت کنم....

تو تمام اون لحظاتی که بهم خیره میشدی و ادای آدمای عاشق رو در میآوردی فقط داشتی لحظه ی نابود شدنمو تصور میکردی....

لبخند تلخی زدم...دستامو تو جیب شلوارم فرو بردمو گفتم:

-من و تو قرار نیست دیگه همدیگه رو ببینیم....پس دلیلی نمیبینم بخوام بهت دروغ بگم...

طعنه زنان گفت:

حالی تو عادت کردی به دروغ گفتن.....چطور میشه کسی رو که عادت به دروغ گفتن داره باور کنم!؟

گرچه دیگه هیچی برام مهم نبود اما دلم نمیخواست اون همچین دیدی بهم داشته باشه...دید یه آدم دروغگو....
عواقب کارم بود....کاری که شروع کرده بودم اما ..اما دلم نمیخواست لیانا با این تصور ازم جدا بشه.....

-میتونی باورم نکنی....چون همونطور که گفتم دیگه قرار نیست همو ببینیم.....هیچوقت.....
فقط...تنها میخوام بدونی که...که.....

عقب عقب رفت و گفت:

-دیگه چیزی نگو بهداد.....من حتی دوبار هم به تو فرصت ندادم....من محال ببخشم کسی رو که با نقاب به سمت
اومد.....فراموش کردم.....و دیگه نمیخوام بهت فکر کنم....
تو هم فکر نکن.....انگار که نه منی وجود داشته و

نه

تویی.....

و اینکه....امیدوارم یه روز سام برگرده.....

سام برگرده تا عمه ات بتونه یه شب با آرامش رو بگذرونه....نه بخاطر وجود پسرش...بلکه بخاطر یه روز بی نفرت زندگی
کردن.....

چیزی نتونستم بگم.....حتی وقتی گفت " خدانگهدار "

چند قدمی دور شد..... دور شدنش منو به خودم آورد.....

داد زدم:

-از من متفتر نباش....من واقعا تورو.....

فکر نکنم صدام از اون فاصله به گوشش رسیده باشه...حتی برنگشت تا به نگاه ک چیک بندازه....
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم....

-واسه همیشه خدانگهدار....

##پارت_۸۰

هفت ماه بعد

پیدا کردن ژاکلین به دلار یکم واسم گرون تموم شد...ولی می ارزید...یعنی با فاکتور گرفتن تمام سالهای قبل و بعد از هفت ماه
سگ دو زدن و بی خوابی و پیگیری می ارزید !....

از تاکسی پیاده شدم و همونطور که کاغذرو نگاه میکردم راه افتادم....

محلۀ ی داغونی بود...پر جیب زن و خلافتکار و کیف قاپ و حتی آدمکش....

بعضی هاشون حتی با نگاه واسه آدم خط و نشون میکشیدن.....

باید شیش دنگ حواسمو جمع میکردم چیزی ازم کم نشه....

حالا چرا منشی اون زن پرافاده باید از همچین محلۀ ای باشه یکم عجیب بنظر می رسید....

رفتم سمت پیرزن ژندپوشی که تو آشغالای دنیال پلاستیک میگشت و مینداخت تو گونی....

سلام کردم...جوابی نداد و با اخم نگام کرد....

پرسیدم:

-من با ژاکلین زاز کار دارم....میشناسیدش؟! به من گفتن اینجا زندگی میکنه ولی من نمیدونم دقیقا تو کدوم خونه....

نه تنها جواب نداد بلکه به نگاه بی دلیل پر تنفر هم بهم انداخت....

نه...از این آبی گرم نمیشد..چند قدم جلوتر رفتم...

یکم اونورتر، درست سمت چپ کنار سطلهای بزرگ زیاله چند نوجوون سیاه پوست باهم درگیر شده بودن....

نگاهمو ازشون برداشتم و از کوچه ی فراخی که هر دو طرفش خونه های درب و داغونی وجود داشت رد شدم...چند دختر با قیافه های جلف و زننده سیگار میکشیدن و تند تند راه میرفتن...از ظاهرشون مشخص بود برای چه نیتی دارن از اونجا میرن...شناختشون سخت نبود...

اونا میخواستن برن سمت جاده و اونجا اونقدر بایستن تا یه نفر برای خوش گذرونی نرخ خوبی بابتشون بده....

رفتم سمتشون....با ناز و عشوهِ نگاهم کردن..پرسیدم:

-سلام...شماها ژاکلین زار میشناسید!؟؟

بی توحه به سوالم شروع کردن نرخ دادن...دوباره اسم ژاکلین رو پرسیدم ولی بازم فقط نرخ میدادن....

چند تا فحش دادمو ازشون فاصله گرفتم....

به ناچار رفتم سمت پسری که اعتیاد شدید از سرو روش میبایرد.....

خم شده بود و به سیگارش پک عمیق میزد ..گاهی حتی به سختی کمرشو بلند میکرد...اول خواستم ازش بپرسم ولی بعد یه دختر مو طلایی نوجون دیدم که داشت چیزی رو از زیر زمین بیرون میکشید...وقتی سلام کردم دستپاچه بلند شد و شروع کرد فحش رکیک دادن...دستامو آوردم بالا و گفتم:

-هی هی هی...گوش کن...من فقط میخوام یه سوال بپرسم....

-گورتو گم کن و برو رد کارت...اگه داشتم بفهمه مزاحمم شدی گوشتو میبره...

صورت رنگ پریده و موهای طلایی و چشمای سبز داشت....از قرمزی زیر چشماش مشخص بود اعتیاد داره....نوجون و اعتیاد...وحشتناک بود...به جایی که کنده بود نگاه کردم...ظاهرا جاسازش بود و اونجا داشت دنبال مواد میگشت....

چند اسکناس از جیبم بیرون آوردمو گفتم:

-اگه خونه ژاکلین زار رو بهم نشون میدی قول میدم این پولارو بهت بدم....

تا اینو گفتم دهنشو پست و دست از دری وری گرفتن و فحش دادن برداشت....خیره شد به پولها و دستشو جلوی بینیش کشید
خواست پولهارو ازم بگیره که فوراً دستمو عقب کشیدم و گفتم:

نه نه نه.... هر وقت ژاکلین رو دیدم اون موقع پولو بهت میدم....

-خیلی خب...همراهم بیا....

اینو گفت و جلوتر از من راه افتاد....از مسیر اصلی پیچید و وارد یه جاده ی کوچیک و باریک شد....اونقدری تو این کشور اومده
بودم که به این سادگیا گول یه جوجه دختر و نخورم....

هر چند ثانیه یه بار برمیگشت و پشت سرش رو نگاه میکرد تا مطمئن بشه دارم دنبالش میام....

دختره ی کثافت!

ساده بود...میخواست منو بکشه پیش یه مشت لات و بعد دخلمو بیارنو لخنم کنن!

عقب عقب رفتم و از مسیر خارج شدم و سمت دیگه با قدمهایی سریع به جایی که اول بودم رفتم....

اینجا نمیشد به این راحتی به اینجور آدماعتماد کرد....

عصبی شدم....

اگه قراره اینجوری پیش بره نمیتونم آدرس اون دختر و پیدا کنم....

تو اوج عصبانیت و ناامیدی چشمم یه پسر بچه افتاد که لباس رنال مادرید تنش بود و با یه توپ خیلی کهنه و قدیمی رویایی
میزد....

رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و بعد وقتی توپش افتاد برش داشتم و باهاش چندتا رویایی زدمو گفتم:

دلالت میخواد یه توپ خوب داشتهو باشی!؟ یه توپ جدید؟ هان!؟

و بعد اسکناسهارو بهش نشون دادم...یه نگاه به توپ درب و داغونش انداخت و بعد گفت:

-عوضش چی میخوای!؟

-میخوام برم پیش یه زن به اسم ژاکلین زاز..میشناسیش!؟

سر تکون داد و گفت:

-آره...

-پس تو خونه ژاکلین رو به من نشون بده منم پولارو بهت میدم

تو پیش رو زد زیر بغل و گفت:

قبول!

باهم راه افتادیم...این یکی به پلیدی اون دختره نبود...چرک و کثافت از اون محله فقیر نشین میبارید...کوچه های زیادی رو رد کردیم...از یه جایی به بعد صدای جیغ و داد یه زن توجه ام رو جلب کرد....

پسره ایستاد...منم کنارش ایستادم....خیره بود به همون دختره که داشت با یه نفرو جرو بحث میکرد....ساک دستش بود و میخواست بره....کتکش زده بود...موهایش بهم ریخته بودن و لباسش پاره...مشخص بوده درگیری شدیدی داشته...کیفش رو برداشت و بدو بدو از اون خونه و اون

مردی که وارفته بود دور شد....

پسره بهم گفت:

-خودش....

ژاکلین اون؟!؟

-آره خودش....

-بگیر پسره...ممنون....

پولهارو بهش دادمو واسه اینکه بهش برسم به سمتش دویدمو گفتم:

ژاکلین زاز...هی....هی تو ژاکلینی!؟

بار اول نگاهم کرد اما بعد نه...سعی میکرد ازم دور بشه...مدام میگفت "نه من ژاکلین نیستم"
دوقدم سمتش....خودمو بهش رسوندم و گفتم:

-خواهش میکنم خانم...فقط چند لحظه....

اونقدر خواهش کردم که بالاخره ایستاد...زیر چشمش کیود شده بود و از گوشه لب و بینیش خون میچکید...چندتا دستمال بهش دادم....کیفش روزمین گذاشت و دستمالارو ازم گرفت....
این زن تنها کسی بود که میتونستم از طریقش دایی رو پیدا کنم....

#پارت ۸۱

♀♀♀حمافت کوچک♀♀♀

دستمالارو جلوی بینیش گرفت....گریه کرده بود....چشماش قرمز و ورم کرده بودن.....
یه آینه از کیفش بیرون کشید و با نگاه کردن به قیافه خودش شروع کرد فحش داد و گریه کردن....نگران کبودی های صورتش بود.....
گریه اش که بند اومد پرسیدم:

-میتونم باهات صحبت کنم !

-در مورد کی؟!-

فورا عکس رو از جیب شلوارم درآوردمو مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

-این....-

با دقت عکس رو نگاه کرد و بعد گفت:

-نمیشناسمش

کیفش رو برداشت و از کنارم رد شد...مشخص بود دروغ میگه...دنبالش رفتم و گفتم:

-خواهش میکنم اگه چیزی میدونی به من بگو ..من از ایران اومدم...پیدا کردن آدرس و نشونی تو پنج ماه طول کشید...با آدمای مختلف سرو کله زدم تا به تو رسیدم...لطفا کمک کن خاتم....

ایستاد...چرخید سمتم و بهم خیره شد....دختر جوونی بود...ولی اونقدر کتک خورده بود که بیشتر شبیه از جنگ برگشته های فلک زده می موند تا به جوون ۲۶-۷ساله ی خوش استایل!!!
رفتم سمتش....

-کمکم کن لطفا....-

-کی منو به تو معرفی کرد؟!-

-زک...-

.

غرو لند کنان گفت:

-زک!؟ زندس! آشغال!

عکسو مقابلش گرفتم و گفتم:

-به من گفتن تو منشیش هستی!

چشم از عکس برداشت و گفتم:

-بودم... انداختم بیرون... یک ماه پیش!

-چرا!؟-

-بخاطر نامزد عوضیم... اون همه چی رو بهم ریخت و باعث شد من از اونجا برم....-

-حالا کجاست.....منظورم ماریاست....-

-ماریا....؟

-آره ماریا...!؟

-ماریا نه.....ولی چیزی که تو میگی هم درست....چند بار ماری صداش زدن...خودم شنیدم...

پس اسم و فامیلش رو تغییر داده بود...شاید به همین خاطر بود که خیلی سخت پیدا شد...
هیجان زده و درحالی که حس میکردم تلاشهام حالا دیگه بیفایده نیستن رفتم سمتش و گفتم:

-میخوام ببینمش...من باید ببینمش...آدرس میخوام....چیزی که منو به اون برسونه....

مشکوک نگاهن کرد و گفت:

-شاید اون اینو نخواد...که تو ببینیش...تو مشکوک هستی...من نمیخوام اون با نفوذش کار جدیدمو ازم بگیره...

بهم بی اعتماد بود...حالا که توی یه قدمی سامان و ماریا بودم نباید میذاشتم همچی بریاد بره....روبه روش ایستادمو گفتم:

نه نه...قرار نیست هیچ اتفاق بدی میفته...و اون هیچوقت نمیفهمه که من آدرسش رو از تو گرفتم...لطفا بهم کمک کن...من باید ببینمش....

سرشو تکنون داد و گفت:

نه... اینکارو نمیکنم... من نمیشناسمش... گم شو عوضی وگرنه زنگ میزنم به پلیس....

زبون نفهم بود و میترسید... نمیدونستم قلقلش چیه... تو همون اوضاع مردی که باهаш درگیر شده بود بدو بدو خودش رو از پشت بهش رسوند... قصد داشت فرار کنه اما نتونست... ظاهرا نامزدش بود... میخواست به زور کتک برش گردونه... نتونستم بی تفاوت بمونم... دویدم سمتش.. کیفمو پرت کردم کنار و باهаш درگیر شدم... لش بود و خمار... واسه همین خیای زود از پا دراومد....

کیفمو برداشتمو با بلند کردن دختره از اونجا بردمش....

به حدی دور شده بودیم که دیگه نخواد پاهامون رو با دیدن خسته کنیم....

تو مسیر اصلی خیابون به راه افتادیم.....

یه سیگار از جیبش بیرون آورد و لای لبه‌اش گذاشت و پرسید:

-ایرانی هستی!؟

-اره

-اونی که تو دنبالش مدام درحال سفر... کشورهای مختلف.... امیدوار نباش که به همین زودی بتونی ببینیش....

-اگه اینجا نباشه هر چقدر لازم باشه منتظر میمونم.... باید ببینمش....

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

-آدرس خونه اش رو میخوای!؟

-آره....

تو رو میبرم اونجا... ولی اگه بفهمم چیزی در مورد من بهش گفתי هرجا باشی پیدات میکنم...

-مطمئن باشه....اون هیچی نمیفهمه....

سیگارشو دور انداخت و سر تکون داد....

تا وصل شدن به ماریا و پیدا کردن سامان فاصله ای نمونه بود اگر شانس و بخت یاری میکردن..

با کمک دختره آدرس خونه رو پیدا کردم....

خودش رفت و من راه افتادم سمت خونه ای که بیشتر به یه قصر می موند.....

#پارت_۸۲

□□□حماقت کوچک□□□

نتیجه ی اینهمه تلاش نباید رسیدن به پوچ باشه

برای پیدا کردن ماریا میلر اونقدر دوندگی کرده بودم که حاضر بودم واسه دیدنش به هر ریسمانی چنگ بندازم.....

دستم از تو جیبم درآوردم .. کاغذ مجاله شده رو انداختم دور و بعد راه افتادم سمت خونه....

وقتی زنگ زو فشار دادم یه زن جوون درو برام باز کرد...از وجنات و لباسهاش مشخص بود خدمتکار...گوشه ای ایستاد و گفت:

-با چه کسی کار دارید آقا !

-ماریا میلر....

بی معطلی و کاملاً خونسرد و مطمئن گفت:

-متاسفم...همچین کسی اینجا زندگی نمیکنه !

خواست درو ببنده که پامو لای لنگه در گذاشتم و گفتم:

-مریم...مریم معتمد!

تا اینو گفتم ایستاد و بهم نگاه کرد....هویت جعلی همه چیو ثابت کرد و به نا فهموند چرا اینهمه مدت نتونسته بودین پیداشون کنیم...و به احتمال زیاد هم که دایی هویتش رو تغییر داده بود و با یه رسم و نشون جعلی اینهمه مدت خودشو تو سوراخ موش پنهون و دور از نظر نگه داشته بود.....نگاهی به سرو ریختم انداخت...قطعا متوجه شده بود فرانسوی نیستم.....

سرتاپام رو برانداز کرد و بعد گفت:

-با ایشون چیکار دارید!؟

یه نفس عمیق راحت کشیدم...پس پیداش کرده بودم....من بالاخره پیداش کردم....با تاکید گفتم:

-موضوعی هست که باید به خودشون بگم....

-یکشنبه ها کسی رو نمیبینن...روز دیگه ای پایان...

-لطفا باهاشون صحبت کنید...هر طور شده میخوام ببینمشون....

-گفتم که...امکانش نیست! یکشنبه ها به هیچ وجه کسی رو ملاقات نمیکنن!

خواست بره که تقریبا عاجزانه گفتم:

-هی خانم خوشگل..گوش کن...من از راه دوری اومدم...فقط چند دقیقه...فقط چند دقیقه...تا بم کوتاهی میخوام ببینمش...

نگاهی به صورتم انداخت...و بعد پرسید:

بکم چه کسی میخواد ببینش!؟؟

شنیدن نام ایرونی من احتمالا واکنش جالبی نداره برای همین یه اسم الکی گفتم:

-الکس...

-الکس!؟!

-بله!

-بسیار خب...باید منتظر بمونید!

-هرچقدر که لازم باشه اینجا میمونم...

درو بست و رفت داخل...

تکیه ام رو به دیوار دادم و منتظر موندم نا خبری ازش بشه...

بیشتر از یک ساعت اونجا معطل بودم....چندباری حتی رفتم سمت درو و خواستم زنگ رو بزنم اما هی به خودم میگفتم هزار یکم دیگه هم منتظر بمونم.....

تا اینکه بالاخره صدای باز شدن در به گوشم رسید...ظاهرا این خونه یه حیاط و محوطه ی بزرگ داشت که سمت دیگه ی ساختمون بود...از جلوی در کنار رفت و بعد بهم اطلاع داد که میتونم برم داخل....

حالا...حس عجیلی داشتم... گاهی به خودم میگفتم وقتی سامان رو ببینم یا دستم بهش برس به تلافی کاری که با جفت دستهام خفه اش میکنم گاهی هم نه....

فقط میخوام به دلتنگی های مامان ...به گریه های شبونه ی مامان لاله و به افسردگی های همیشگی عمه پایان بدم....

هر قدم که پشت سر اون خدمتکار پیش می رفتم بیشتر و بیشتر از قبل احساساتم دچار تغییر و تحول میشدم....

درو باز کرد و نگرش داشت تا من وارد حیاط بشم....

زن بلند قامتی رو دیدم که لم داده بود روی صندلی و قهوه می نوشید..از اون فاصله ، موهای بلوند و

پاهای باریک و سفید بلندش تو دیدتر از بقیه ی ظاهرش بود....

عطشم برای دیدنش لحظه به لحظه شدیدتر از قبل میشد...نزدیکش که شدیم فقط تونستم نیمرخش رو ببینم....

خدمتکار پرسید:

-امری نیست خانم !؟

دستشو تو هوا تکون داد و با این حرکت از خدمتکار خواست بره...بعد روی صندلی کمی چرخید و بهم خیره شد...صورت استخوانی اما جوون و زیبایی داشت...

صورتی که با سن و سالش چندان مغایرت نداشت !

فنجونش رو کنار گذاشت و به فارسی گفت:

-مدتها بود متوجه شده بودم یکنفر بشدت پیگیر تا منو پیدا کنه...یه نفر که منو با اسم قیلیم میشناسه...فقط دوستان ایرانی من هستن که میدونن من ماریا میله هستم نه مریم معتمد ...

پس....بهم حق بده که پاور نکنم اسم واقعیت همونیه که به الن گفتم....درست !؟

زن باهوشی بود....باهوش و تیز....حرفهایش که تموم شد گفتم:

درست!

-خب....چرا دنبالم بودی!؟

خب...خوشحالم که خودش جوری جلو رفت که نیازی به مژدمه چینی نبود:

-میخوام سامان رو ببینم....

تا اینو گفتم حسابی جاخورد هرچند که تلاش زیادی داشت تا اینو نشون بده ..حداقل تو ظاهرش....چند دقیقه ای بدون هیچ حرف و حدیثی بهم خیره شده بود بعد اخم کرد...پاکت سیگارش رو برداشت و گفت:

-برو همون جایی که بودی.....

##پارت_۸۳

□□□حمایت کوچ□□□

تلاش زیادی داشت تا اینو نشون بده ...اینکه حسابی شوکه شده...حداقل تو ظاهرش....چند دقیقه ای بدون هیچ حرف و حدیثی بهم خیره شده بود بعد اخم کرد...پاکت سیگارش رو برداشت و گفت:

-برو همونجایی که بودی!

این چیزی نبود که من بخاطرش کارو زندگیم رو کنار گذاشته بودم...نه قطعا نبود....حس میکردم انتظار اینو داشته...اینکه بالاخره یه روز سرو کله آدمای از گذشته تو زمان حال پیداشه....

چند قدمی جلو رفتم و گفتم:

-میدونی...تو....کثیفترین و رذلترین زنی هستی که تو زندگیم شناختم...تو بشدت پست و حال بهم زنی مادمازل مریم معتمد...یا بهتره بگم ماریا میلر.....

اون دست لاغر کشیده اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-تند نرو شازده! تند نرو...اینی که داری میبری و مدوزی اندازه تن من نیست.....

لهجه داشت....و وقتی فارسی حرف میزد میشد به راحتی متوجه شد که زبان اصلیش نیست....سیگار لا انگشتای ظریفش رو تکوند و خاکسترش رو زمین ریخت و بعد گفت:

-اون دل خوشی از اطرافیانش نداشت...از زنش بیزار بود و کنارش احساس خوشبختی نمیکرد...شب و روز به زن دیگه ای فکر میکرد....به سحر.....اذیت شده بود...احساس بدبختی میکرد....مسخره نبست؟! با اون همه ثروت...خونه...ماشبنهای لوکس...حسابهای بانکی پر احساس بدبختی کنی!؟؟؟

اون یه همچین حسی داشت...متوجهی!؟؟؟ و خودش خواست....خودش میخواست از اونا دور بشه و با نبودش رنجهایی رو بهشون بده که قبلش اونا بهش تحمیل کرده بودن....

دستمو مشت کردم...چقدر راحت در مورد این موضوع حرف میزد...انگار که نه انگار اتفاقی افتاده باشه....

یه جورایی داشت همچی رو توجیه میکرد اونم با بهانه ی الکی....

یعنی سامان حتی یک لحظه ..حتی یک لحظه به اینکه ممکنه مهشید چه صدمه ای از این اتفاق ببینه فکر نکرد!؟

دلش به حال مادرش نسوخت!؟؟؟

فقط یه چیز پرسیدم:

-کجاست؟! میخوام ببینمش...

لبخند تلخی زد...تلخ تر از زهر....سیگار دیگه ای ردش کرد و بعد پرسید:

-تو پسر مهشیدی؟؟؟ ما شنیده بودیم که اون ازدواج کرده.....

هه! پس دورادور سرک میکشید اون نامرد عوضی....یعنی میدونست بعد رفتنش چه احساساتی که له و مچاله نشدن؟! چه دلها که خورد و خاکشیر نشدن از دلتنگی!؟؟؟

دوباره پرسید:

-تو...تو دقیقا کی هستی!؟

نگاه خشمگینی بهش انداختم و با صدای ارومی گفتم:

-بهداد....پسر نسیم....

سری تکون داد و جمله ام رو باخودش چندبار تکرار کرد و بعد گفت:

-اینجا چیز جالبی برای کشف کردن نیست بهداد....برگرد...برگرد و برو کشورت....

-تا نبینمش نمیرم....

او مد سمتم...لاغر بود و بلند...عین همه ی مانکنها...حتی سبک ایستادنش هم خاص مانکنها بود....موهای بلوند و چشمای درشتی داشت....رد رژ صورتیش روی سفیدی سیگار مشخص بود....

دود سیگار و بیرون فرستاد و گفت:

-اینجا....مکان خوبی.....برای ماجراجویی نیست جوان...برو...برو کشورت و فراموش کن کجاها قدم گذاشتی....

نه! محال بود...محال بود به این سادگی بیخیال همچی بشم....پیدا کردن اون عین فتح یه قله بود....

حالا که اونهمه سختی تا رسیدن به این قله کشیدم دیگه چرا باید پا پس میکشیدم....با خشم گفتم:

-اون عوضی جرات نداره با من رو به رو بشه آره....باشه....بره به درک...عین همه ی این سالها با نبود لعنتیش کنار میایم و تصور میکنیم مروه....فقط.

..بگو سامی کجاست...میخوام اونو ببینم....باید بدونه مادرش کیه....باید برگرده پیش مادرش....

تا اینو گفتم تلخ خندید...خنده هایی از سر تلخی....این زن همه چیزش عین علامت سوال بود...یه علامت سوال بزرگ.....

به هم پشت کرد و گفت:

-برو جوون....بهن که گفتم....اینجا چیز جالبی برای کشف کردن نیست...

به سمتش رفتم....داد زدم:

-تو بودی که باعث شدی اون قید همه رو برن...قید پدرش...مادرش....قید تمام کسانی که تو نبودش یه چشمشون اشک بود و یه چشمشون خونبگو اون عوضی نامرد میدونه چه بلایی سر پدرومادرو زنش اومده !!؟؟ هااان !!؟ میدونه!

خودش بره به درک....تو روزای تلخ نبود حالا هم نباشه....مهم نیست.....

فقط...سامی....بگو سامی کجاست.....!

چرخید سمتم....تو چشمام خیره شد وبعداز چند دقیقه سکوت گفت:

-سامی؟! تو اومدی دنبال سام....؟! اشتباه اومدی....

من نمیفهمیومش...اصلا نمیفهمیدمش....پرسشی و کنجکاوی نگاهش کردم....چشماتو تنگ کردم و گفتم:

-من اومدم که اونو برگردونم اما...الان فقط میخوام سام رو ببینم....میخوام ببرمش پیش مادرش....مهم نیست که سامان نخواد پدرش رو ببینه....یا حتی مادرش رو....ولی میخوام سام رو ببینم....اون باید برگرده پیش مادرش....اون زن تو نبودش یه عمر رنج کشید....دیگه بس....اومدم که اونو باخودم ببرم...که همه چیو بهش بگم....همه چی رو.....

مکت کردم....چیزی نگفت...فقط بهم خیره بود و به حرفهام گوش میداد.....

دوباره گفتم:

-کجاست؟! من تا وقتی اونو نبینم و حقیقتو بهش

نگم از اینجا نمیرم....

من....اومدم که باخودم ببرمش....

بالاخره لبهاشو از هم باز کرد....سرد و تلخ و آروم لب زد:

-سامی در کار نیست که تو بخوای باخودت ببریش....

اینو گفت و بعد سیگارو پرت کرد رو چمن و ازمنی که توشوک و تعجب بودم چند قدمی دور شد....

##پارت_۸۴

□□□حمایت کوچ□□□

گیج و سردرگم شده بودم.

نمیدونم مشکل از من بود که نمیتونستم حرفهای پازلیش رو تیکه تیکه کنار هم بچینم و به مفهوم برسیم یا مشکل از خودش بود که جسته و گریخته حرف میزد و هربار منو بیشتر تو خماری فهمیدن حقیقت این سالها نگه میداشت....

در هر صورت احساس خوبی نداشتم....و نتونستم ساکت بمونم و پرسیدم:

-منظورت از زدن اون حرف چی بود؟! یعنی چی که سامی ای در کار نیست.....چرا درست و حسابی حرف نمیزنی؟! واسه گفتن چند کلام حرف دستمزد میخوای؟!؟ هان؟؟؟

کلافه نگاهم کرد...بعد یه سیگار دیگه روشن کرد....هیچ حرفی نمیزد...صدامو بردم بالا و گفتم:

-تو همون کسی بودی که مشعل آتیششو انداخت تو دل آدمایی که یه عمر دارن میسوزنن...تو بودی که فکر رفتن رو انداختی تو سر سامان...تو بودی....چطور تونستی اینهمه مدت خواب آروم داشته باشی؟! تو آدم کشتی...اونم نه یکی....چطور تونستی و میتونی به زندگیت ادامه بدی؟! میخوام سامی رو ببینم.....همین حالا...

با اون کفشهای پاشنه بلندش آهسته چرخی زد تا دوباره با من رو در رو بشه ...

لبهای صورتیش به دور سیگار حلقه شده بودن....چشمایش بی احساس و بیتفاوت بود....

نه...حس خوبی نداشتم...اصلا حس خوبی نداشتم....

دود سیگارش جلوی صورتش پراکنده شد....کمی کمرش رو کج کرد....درهمه حالت میخواست فیگور و ژستش رو حفظ کنه حتی وقتی میخواست خبر بدی رو بده...

واقعا چرا من حس میکردم میخواد خبر بدی رو بهم بده....چشم دوخته بودم به لبهایش....مسخره بود اگه بگم اضطراب داشتم!؟؟؟

آره...گاهی مرد گنده هم دچار ترس و دلهره میشه....

بالاخره سیگار رو بیرون کشید و بعد گفت:

مُرد....

شوکه شدم....حتی خنده ام گرفت....نیشم کج شد.....:

-چی میگویی؟! داری منو مسخره میکنی !؟

سرشو آهسته تکنون داد و گفت:

-حقیقت همیشه تلخ جوون...تا حالا شنیدی حقیقتی که شیرین باشه؟! سامی در کار نیست...مُرد...خیلی سال پیش....
قبل اینکه بتونه راه بره....حرف بزنه یا هرچیز دیگه ای رو تجربه کنه....

پوزخند تلخی زدمو گفتم:

-دروغ میگی....میخوای من سر بدوونی....بگو کجاست....؟! میخوام ببینمش....

دیگه حالا حتی فقط دلم میخواست زنده باشه....انگار چیز دیگه ای مهم نبود...حتی باخودم میگفتم زنده باشه کافیه...یه جورایی به دیدنش از دور راضی بودم...واقعا راضی بودم....اما اون دوباره گفت:

-برگرد و یاد بگیر گاهی تو زندگی دنبال نکردن حقیقت بهتر از دنبال کردنشه!

با صدایی که به سختی از حنجره ام بلند میشد گفتم:

-چرا باید حرفاتو باور کنم؟! من هیچ دلیلی نمیبینم که این چرندیاتو بپذیرمو دوباره دست از پا درازتر برگردم تهران.....

چیزی از سیگارش باقی نمونه بود....رفت سمت میز....ته مونده ی سیگار و گذاشت داخل جاسیگاری و بعد کمرش رو صاف نگه داشت و گفت:

-سامی در کار نیست...مُرد...نه الان...نه دو سه سال پیش...نه ففت یا هشت سال پیش...خیلی وقت که مرده...وقتی یه نوزاد بود...اون زمان ما برای رد شدن از مرز حاضر بودیم هر ریسکی رو بپذیریم...نمیخواستیم کسی بویی از جایی که میخوایم بریم بیره برای همین سخت ترین راه حل ممکن رو انتخاب کردیم...خب...خطرات زیادی داشت...اون شب...ما تو وضعیت وحشتناکی بودیم...اون شرایط برای یه نوزاد شیرخوار خیلی سخت بود...خیلی....

نفس آه مانندی کشید و انگار که مرور اون لحظات برایش سخت و تلخ باشه ادامه داد:

-اتفاقات بدی اون روز افتاد...خیلی بد...توضیحش تلخ...درگیری پیش اومده بود...پا میخواستیم از طریق لَنج فرار کنیم.... توضیحش پیچیده اس...اما...لَنج غرق شد...زنده موندن ما هم شبیه به یه معجزه بود....

بغض بدی راه گلوم رو بستهیچوقت انتظار شنیدن همچین خبری رو نداشتم...هیچوقت....چطور ممکن حقیقت داشته باشه....چطور!؟؟ مهشید....چجوری باید به مهشید بگم که پسرش مرده...که اصلا پسری وجود نداره....!

احساس نومیدی و مایوس کننده ای بهم دست داد....

تمام این مدت به فکر پسری بودم که یکبار هم ندیده بودمش و هیچ تصویری ازش نداشتم....

مهشید چشم انتظار....

مامان چشم انتظار...

مامان لاله...بابا....

جوابشون رو چی بدم....؟! چجوری میشه این خبر بد رو بهشون بگم.....

چجوری بهشون خبر بدم سام بیچاره

سرم رو بلند کردم....و

بعد از سکوتی طولانی و ناخواسته با صدای ضعیفی پرسیدم:

-میخوام اون نامردو ببینم ! اونم مرده !؟

پوزخند کمرنگی زد و باخودش لب زد:

"ای کاش اونم مرده بود..."

عصبی گفتم:

-میخوام ببینمش! همین امروز...همین حالا.....

خیره به چشمام پرسید:

-پس میخوای ببینیش؟؟؟ چه نصیحتی بهت کردم....گفتم....گاهی وقتها اگه آرامش میخوای نباید حقیقت رو جست و جو کنی
...ولی...حالا که خودت اصرار داری باشه....دنبالم بیا.....

از کنارم رد شد و قدم زنان به راه افتاد....

پاهام رو...عین وزنه ی سنگین دنبال خودم میکشیدم.....

دیدن سامان سخت تر از

#پارت_۸۵

♀♀♀حمایت کوچ♀♀♀

واقعا این درست؟! اینکه گاهی نباید دنبال حقیقت رفت...نبايد سعی کرد کشفش کرد....

باید رهانش کرد و بیخیالش شد!؟؟

حالا باورم نمیشد تا سامان چند قدم بیشتر فاصله ندارم... سامانی که یه عمر هممون دنبالش بودیم.... حالا هیچ شوقی نداشتم... هیچ اشتیاقی.....

پشت به من...مقابل پنجره ی بزرگ پیش روش، بیرون رو نگاه میکرد...درحالی که دست راستش تکیه به دیوار بود و توی دست راستش یه بطری شیشه ای زهرماری..

ماریا مابینمون بود...درست بینمون ...

دستاشو دور بدن پاریکش حلقه کرد و گفت:

-اونی که دنبالت میگشت پسر خواهرت بود...پسر نسیم...قدو قواره اش از تو هم بیشتر.....فکر میکردی یه روز پسر خواهرت بیاد اینجا ؟ هوم!؟

پوزخند زد...بعد نگاهی به من انداخت....انگار داشت با نگاهش میگفت"بیا...اینم همونی که دنبالش بودی...تحویل بگیر و حرص بخور"

یعنی واقعا اینی که فاصله ای باهاش ندارم سامان....یا سراب !؟

یا خیال....پس چرا من خالی از ذوق و شور پیداکردنشم!؟ چرا حتی ناراحتم از این اتفاق....!؟

هزار حرف و درد توی دلم بود...هزار بحث و بگو مگو...که نمیدونستم از کجا باید شروع کنم.....

-شده به مادرت فکر کنی!؟ حتی یه لحظه..؟به پدرت چی!؟ میدونستی مریض !!؟ میدونستی چند سال درگیر بیماری.....؟

مهشید....به مهشید چی!؟ وقتی بچه اشو برداشتی و در رفتی چی توی سرت میگذاشت هاااان !!؟؟؟

به من گفتن تو عاشق سحر بودی!هه...تو بگی عشق چیه....تو اصلا قلب داری که بخوای به کسی دل ببندی!؟ تو اگه دل داشتی نامرد قبل رفتم یه ثانیه....فقط یه ثانیه به مادرت و اون مهشید بیچاره فکر میکردی.....من چجوری به مهشید بگم بچه اش.....

صدام لرزید....بغض سنگینی راه گلوم رو بست...کم مونده بود مثل یه زن بزنم زیر گریه....اون بغض اما تو لحظه تبدیل شد به یه فریاد....با تمام وجودم داد زدم:

-نامرد پست فطرت .. نااالمرد

بالاخره به سمت چرخید...بطری دستشو انداخت کنار...صدای شکسته شدن و پخش شدن محتوای سکوت کوتاه رو شکست....

چشم‌امون رو همدیگه ثابت موند... این سامان شبیه آخرین و تنها تصویری که از خودش بجا گذاشته بود نبود... تارهای سفید موهاش زیادی خودنمایی میکردن... صورتش کمی شکسته و پخته تر شده بود... تارهای بلند موهاش پخش شده بودن رو پیشونی پر خطش....

دلم میسوخت...دلم برای هممون میسوخت...ما تباه شدگان بودیم....تباه شده ها...

چند قدم اومد سمتم... لحظه ای نگاهشو ازم برداشت... با صدای گرفته و خش داری پرسید:

-تو... تو پسر نسیمی؟! نسیم... پسر هم داره.....

لبخند تلخی زد... صورتش پر از اندوه و حسرت بود... انگار که رفته باشه تو خواب و خیال آهسته لب زد:

-آیدارو یادم....با اون موهای خوشگل سیاهش....صداش هنوز تو گوشم....

پوزخندی زدم و گفتم:

-صدای مادرت چی؟؟ صدای گریه های زنی که ولش کردی رفتی چی!؟؟ صدای اونا هم تو گوشت!؟

دستاشو تو موهاش فرو برد... اینهمه مدت چطوری تونست به زندگی نکبتیش ادامه بده وقتی میدونست اونهمه آدم چشم انتظار شن... دوباره با نفرت گفتم:

تو قاتلی...قاتل پسر...قاتل همه اونایی که بعد رفتنت روحشون مُرد و تو جسمشون دفن شد...قاتل مهشید
بدبخت...مادرت...پدرت...خواهرت.....تو بخاطر این زن.....بخاطر این زندگی نکبتی همه چی رو تباه کردی!؟؟؟

ماریا عصبانی رو کرد سمت و با کلافگی و نفرت گفت:

تو دیدیش....باهاش حرف زدی...فهمیدی تو چه نکبتی هست حالا برگرد کشور خراب شده ات و بهشون بگو چی شده...گمشو
بیرون....

سامان عصبانی مجسمه ی قیمتی ای که که روی سه پایه قرار داشت رو پرت کرد سمت ماریا و نعره زد:

تو گمشو برو بیرون....همین حالا.....

ماریا ناباورانه به مجسمه ای که سمتش پرت شده بود نگاه کرد....اگه لحظه ی آخر کنار نمیرفت قطعاً مغزش له و مچاله میشد....
چند ثانیه ای با حرص و خشم سامان رو نگاه کرد و بعد به فرانسوی کلی فحش بارش کرد و رفت بیرون....

حالا من بودم و اون....اومد نزدیکم.....صورتمو سیر نگاه کرد و گفت:

-انگار ماهان رو به روم ایستاده.....

پوزخند زد....من به چی فکر میکردم و اون به چی فکر میکرد.....

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد...

نگاه آشفته ای بهم انداخت و با لحن بشدت پر اندوهی گفت:

-سه بار اومدم ایران...هر سه بار ازش شدت افسردگی تا مرز خودکشی رفتم....نمیدونم چرا زنده موندم....نمیدونم....کاش نجاتم نمیدادن....هه....انگار خدا نمیخواد بمیرم...میخواد بمونم و ببینمو بسوزمو بسازم.....

به صورتش نگاه کردم.....نه قابل رحم بود و نه قابل ترحم....

##پارت_۸۶

□□□حمایت کوچک□□□

به صورتش نگاه کردم.....نه قابل رحم بود و نه قابل ترحم....

روبه روی من یه موجود بدبخت افسرده بود که تمام پلهای پشت سرش رو خراب کرده بود....تمام پلهای پشت سرش....

دست کرد توی جیبش پاکت سیگاراش رو بیرون آورد و یه نخ گذاشت لای لبهاش....

رنگ پریده بود و پریشون.....

پک کوتاهی به سیگاراش زددستشو رو گلوش کشید و بعد با بغض گفت:

دلم برای مامان لک زدهبرای بابا.....آیدا.....نسیم.....

داد زدم:

دروغ نگو کثااااافت....تو اگه دل داشتی برمیگشتی....

تو چشمهای عصبانیم نگاه کرد....دستش می لرزید...صداش عین ضربان قلب نامنظمی قطع و وصل میشد:

-نمیتونستم.....نمیتونستم برگردم....دست خودم بود برمیگشتم حتی اگه قرار بود بعدش بیفتم هلفتونى.....نمیتونستم..... نمیتونستم
چون حتما سراغ س...ام....سامی رو ازم میگرفتن.....

و من هیچ جوابی نداشتم که بهشون بدم....

هر بار که میومدم ایران.....

تا یک قدمیتون جلو میومدم اما بعدش همین فکر برم میگرددند.....

پس حقیقت داشت مُردنش....بیچاره مهشید....اگه بدونه چه حالی پیدا میکنه!؟؟ اگه بفهمه بچه اشو ساده بردن و ساده تقدیم
مرگکردن چه حالی پیدا میکنه !؟ پس کاش نفهمه.....

من اوادم دنبال حقیقت اما چیزای خوبی کشف نکردم.....واقعا کشف نکردم....

انگشتاشو تو موهای بهم ریخته اش فرو برد.....بغضشو قورت داد و گفت:

-برنگشتم که فکر کنن مُردم....که باور کنن دیگه سامانی وجود نداره.....کاش واقعا وجود نداشته بودم.....کاش.....

پوزخند تلخی زدم....واقعا کاش مرده بود...کاش بجای سام اون مرده بود....با خشم و نفرت و درحالی که نمیتونستم حرفهارو تو
خودم نگه دارمو از زندشون منصرف بشم گفتم:

-آخه چرا رفتی نامرد!؟؟؟ چرا رفتی؟؟ رفتی که از کی انتقام بگیری!؟؟؟

رفتی که تلافی نبودن سحر و دربیاری!؟؟ ارزششو داشت؟؟ به مردن بچه ات می ارزید!؟؟؟ به اشکها و دلتنگی های مادرت می
ارزید؟؟؟ به افسردگی مهشید می ارزید!؟؟؟

سرشو پایین انداخت.....خیلی زود اشکی که از چشمش چکید رو کنار زد و بعد گفت:

-من هیچ حسی به مهشید نداشتم....هیچ حسی.....صدبار اینو به همشون گفتم...حتی به خودش....بهش گفتم من برات احترام قائلم اما دوست ندارم....نه که دوست داشتش چیز بدی باشه نه....فقط....من....من زن خودمو دوست داشتم....زندگی خوبی داشتم....مهشید اینو میدونست....همشون اینو میدونستن...ولی براشون مهم نبود...احساسات من براشون ارزشی نداشت....کاسه ی صبرم لبریز شد....هوا برام خفه بود....گذاشتم تو عمل انجام شده....کاری کردن که سحر خودش رفت....دیگه نتونستم بمونم....نتونستم.....

با لحن پر سرزنشی گفتم:

-نتونستی....واسه همین رفتی که انتقام بگیری....ولی هم خودتو بدبخت کردی....هم بچه اتو....همه خانوادتو.....

سرشو بلند کرد....چشماش سرخ بودن....و نگاهش بشدت غمگین.....

با تاسف براندازش کردم و گفتم:

-مهشید هنوزم به تو فکر میکنه....حتی بیشتر از سام به تو فکر میکنه....چون با تو خاطرات داره....اما....لعنت به تو....حتی اجازه ندادی با بچه اش خاطره ای داشته باشه....

عزم کردم که پیداتون کنم....که برتون گردونم....که خاتمه بدم به روزای بدمون اما حالا پشیمونم....پشیمونم که چرا اومدم دنیالت.....

پشیمونم از اینمه سال گشتن و جست و جو....پشیمونم....چیزی از تو بهشون نمیگم....هیچی.....

نمیخوام حقیقت گند و فاسد تورو از زبون من بشنوم.....

برمیگردم ایران....برام اهمیت نداره یه روز میای دیدنشون یا نه....واقعا اهمیت نداره.....

کاش مرده بودی....کاش مردی بودی...

تف انداختم جلو پاش.....

لیاقتش همین بود...نه...حتی لایق اینم نبود.... حماقت های احمقانه ی آدمها تمومی نداشتن..... حماقتی که خودمم میخوامم
دچارش بشم...

عقب عقب رفتمو همونطور که با تاسف نگاهش میکردم از اونجا زدم بیرون...

#پارت_۸۷

□□□حماقت کوچ□□□

امیدوار اومده بودم و مایوس برگشتم...

کاش اصلا نیومده بودمحالا مجبورم همچنان سکوت کنم...آخه فکر کنم اونا همچنان تو بیخبری باقی بمونن بهتر از اینکه
باخبر بشن چه اتفاقی افتاده ...

سرمو به صندلی تکیه دادم....چشمامو روهم گذاشتم و به این فکر کردم که واقعا ارزشش رو داشت....عشق ارزش همچین دل
کندنی رو داشت!؟؟ یا حتی چرا عمه وارد زندگی کسی شد که عاشق یکی دیگه بود....

چرا بابا بزرگ بخاطر پول زندگی پسرشو بهم ربخت!؟؟

اینا اگه حماقت نبودن پس باید اسمشون رو چی میذاشتیم!!!!

حمله ی اونهمه فکر به سرم، گیج و منگم کرده بود....ذهن من همزمان به هزارو یک چیز فکر میکرد...هزارو یه اتفاق.....

و فکر کردن به همه ی اینا آزاردهنده بود....اونقدرکه باخودم میگفتم ای کاش میشد مغز رو خاموش کرد..کاش...ولی ای کاش ها
امیشه در همون حد ای کاش باقی می مونن.....!

اومده بودم ایران اما پای رفتن به خونه رو نداشتم....

باید میرفتمو چی میگفتم آخه!؟ میگفتم سامی وجود نداره!؟ میگفتم مفت مفت مرد و حتی بچگی نکرد!؟؟

دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم اما نمیدونستم کی...واقعا نمیدونستم.....

بیخود و بیجهت تو شهر می چرخیدم.....بی هیچ هدفی...من نمیتونستم تا قبل آروم شدن خودم برم خونه....

وقتی خودم آشفته و نا آروم بودم چه حرفی برای گفتن میتونستم داشته باشم....

نمیدونم چرا ناخواسته به لیانا پیام دادم....

شاید چون تو اون مدتی که باهаш بودم فهمیدم چقدر درک بالایی داره

بهش گفتم حالم بده و دلم میخواد با یه نفر حرف بزنم و تنها کسی که حس میکنم میتونم براش حرف بزنم اونه.....حتی بعد از این
چند ماه....

جواب نداد تا اندوهم بیشتر از قبل بشه و مطمئن بشم که اون واقعا کنارم گذاشه.....

رو نیمکت نشسته بودم و خیره بودم به قهوی توی دستم که برام پیامک اومد و وقتی بازش کردم فهمیدم که خودش....ازم آدرس خواست....

براش فرستادم و منتظر موندم که بیاد....شاید این آخرین دیدارمون باشه....برای همیشه....

نمیدونم چه قدر و چند ساعت رو اون نیمکت نشسته بودمو یه نقطه ی نامعلوم رو نگاه میکردم....انگار آمار همچی از دستم در رفته بود....همچی....

با کمی فاصله روی لبه ی نیمکت نشست....سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم و بعد با صدای گرفته ای گفتم:

فکر نمیکردم بیای. تقریبا مطمئن بودم.....

سرش رو پایین انداخت و آهسته گفتم:

-خیلی نمیتونم بیرون بمونم....گفتی میخوای باهام حرف بزنی....

خودمم دقیقا نمیدونستم چرا میخواستم یه نفر حرفامو بشنوه و چرا اون یه نفر باید لیانا باشه! کسی که میخواستم بهش صدمه بزنم...کسی که قرار شد دیگه هیچوقت گذرم بهش نیفته...

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-تاحالا شده مادرت در مورد گذشته اش چیزی برات بگه؟؟در مورد اتفاقی که براش افتاده...؟

نفس حبس شده تو سینه اش رو رها کرد و گفت:

-همیشه میگفت که زندگی تلخ و سختی داشته...حتی گفت که تو زندگیش مجبور شد کسایی که دوست داره رو ترک کنه...شاید منظورش هم همسر سابقش باشه هم برادرش....نمیدونم....ولی میدونستم که اون چیزای تلخی رو تجربه کرده

سکوت کرد...و من این سکوت رو شکستم:

-من سامان رو پیدا کردم...دیدمش....

تا اینو گفتم جهت نگاهش روی چشمم ثابت موند....آهسته لب زد:

-دیدیش!؟

سرمو تکیون دادمو گفتم:

-آره...دیدم...

-پسر عمه ات....اونو هم دیدی!؟

حرف از اون که شد دوباره دچار چیزی شبیه به حناق گرفتن شدم....تلخ و غمگین گفتم:

نه....

-چرا!؟

-چون اصلا وجود نداشت ...

متعجب بهم زل زد...انگار که نفهمیده باشه چی میگم پرسید:

-یعنی چی که وجود نداشت!؟

-وقتی بچه بود مُرد....

ناباورانه بهم زل زد...باورش نمیشد...درست مثل من وقتی که این خبرو شنیدم....

-مرده!؟؟

-آره....

-من واقعا متاسفم ...دلم نمیخواست همچین خبری رو بشنوم.....

به رو به رو زل زدم و گفتم:

-میدونی...از خودم عصبانی ام...از وقتی همه چی رو فهمیدم همش باخودم میگم کاش نرفته بودم دنبالش...کاش نمیفهمیدم که سام مرده...کاش سامان رو نمیدیدم....

-اینو نگو....بنظر من اینکه آدم بره دنبال حقیقت و باهاش رو به رو بشه بهتر از اینکه اینکارو هیچوقت نکنه و همیشه باخودش بگه کاش میرفتم دنبالش....

-ولی گاهی نفهمیدن بهتر از فهمیدن....خوبه که آدم گاهی یه چیزایی رو ندونه....

-میخوای به خانوادهت اینو بگی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمیدونم...واقعا نمیدونم...گاهی باخودم میگم بهتره بهشون بگم و گاهی هم میگم نه...اینکه ندونن چه اتفاقی افتاده بهتره

-ولی مادر بزرگت چی؟! حقش که بدونه پسرش کجاست...حقشه که ببینش...

-پدر بزرگم خیلی وقت که سامان رو بقول خودش از شناسنامه اش حذف کرده ..میگه هیچوقت نمیخوام ببینمش....هیچوقت.....

-حالا میخوای چیکار کنی!؟

به صورتش نگاه کردم....به چشمای براقش....سرمو به چپ و راست تکون دا

دمو گفتم:

نمیدونم....واقعا نمیدونم....

#پارت_۸۸

♀♂♂ حماقت کوچک ♀♂♀

هر دو ساکت و صامت به جای نامشخصی زل زده بودیم.....

عجیب بود....چطور ذهن میتونست همزمان به هزار و یک چیز مختلف فکر کنه....!؟؟؟

فکر کنم نباید در نهایت بگم پیداشون کردم.... نباید بدونن بدای سامی چه اتفاقی افتاده....

من هر چیزی که لازم بود بفهمم و هر چیزی که لازم بود به سامان بگم رو گفتم....

حالا تصمیم با خودش..... میتونه برگرده و خانوادش رو ببینه و به تموم اون سوالهای مجهول و این انتظارها خاتمه بده میتونه هم.....

همونجا بمونه و به خودخوری احمقانه و زندگی نکبتیش کنار اون زن ادامه بده....

لیانا از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد.... از فکر بیرون اومدم...اول به جای خالیش نگاه کردم و بعد

بلند شدم و ایستادم.....

لبهاشو روهم فشار داد و گفت:

-خوشحال شدم که حقیقت رو فهمیدی....خوشحال شدم که میدونی تو این ماجرا مادر من مقصر نیست.....
اون آدم خوبیه.....هیچوقت بد هیچکس رو نخواستی.....اون نمیتونه آدم بده ی این قصه باشه.....

سری تکون دادمو گفتم:

-لیانا من....من متاسفم....متاسفم که سعی کردم ناراحتت کنم.....

لبخندی زد....مصمم و جدی گفت:

نه...تو نمیتونی منو ناراحت کنی....من هیچوقت اجازه نمیدم به مرد ناراحتم کنه....

تو گلو و خسته خندیدم و گفتم:

-باشه....باشه....تو خیلی قوی هستی.....

اونم لبخند زد....نگاهی به ساعتش انداخت و بعد گفت:

-دیگه باید برم.....

صداش زدم :

-لیانا.....

تو چشمهام خیره شد.....من نتونسته بودم فراموشش کنم.....هیچوقت نتونستم.....رفته بودم سمتش که آزارش بدم اما خودم آزار دیدم.....میخواستم اون از فراموش کردنم اذیت بشه اما این خودم بودم که همیشه اذیت میشدم از ندیدنش...نشئیدن صداش...خنده هاش.....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-یه فرصت دیگه میخوام.....برای اثبات علاقه ام.....برای.....برای دوست داشتنت.....

بدون هیچ حرفی بهم خیره شده بود.....نمیدونستم واکنشش ممکنه چی باشه....فقط آرزو میکردم لااقل اینبار اتفاق خوبی برام بیفته...

اینبار مایوس نشم.....

کاش...کاش بهم اعتماد کنه....کاش اعتماد کنه.....

لبخندی زد.....لبخندی که بهم جون داد و بعد گفت:

-منتظرت می مونم.....

اینو گفت و رفت...و من باور کردم این بهترین اتفاق این روزهای من.....اگه ردم میکرد بهش حق میدادم.....اما حرف آخرش آروم کرد.....آروم.....

نفس عمیقی کشیدم و دست در جیب به راه افتادم که بعد مدتها امشب برم خونه.....

دلم میخواست به همچی خاتمه بدم...به همچی....

به انتظارهای بیخودی عمه،مامان،بابا....و حتی مامان لاله و بابا بزرگ.....

گوشیمو از جیب بیرون آوردم و به همشون زنگ زدم.....به همشون.....

میخواستم جمعشون کنم دور هم و همچی رو بهشون بگم....باید دست بردارن...از گریه هاشون....دلنگی هاشون....دیگه باید تموم پشه.....باید از امشب همه برمیگشتن به زندگی خودشون و دست برمیداشتن از هر رفتاری که تا الان زندگی ما رو از حالت نرمال خارج کرده بود.....

وقتی رسیدم خونه همشون بودن....چون بعد مدتها برگشته بودم فکر میکردن اتفاق بدی افتاده...واسه همین همشون جمع شده بودن.....

بهشون گفتم میخوام باهاشون درمورد یه چیزایی صحبت کنم واسه همین تا رفتم داخل تو سالن نشیمن همشون رو دیدم....
حتی بابا بزرگ که میخواست به بهونه سردرد بیخیال اومدن بشه....
همه بهمین خیره شده بودن....انگار خودشون حدس زده بودن که من یه چی ایی رو دیدم....و یه چیزایی رو میدونم....
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-تصمیم این بود که بهتون نگم...اما...باخودم گفتم....خب آخه که چی....یا اصلا تا کی....؟! کی قراره ما برگردیم به همون حالت قبلیمون....کی قراره مثل سابق بشیم.....

مکت کردم....چشمهای تک تکشون رو از نظر گذروندم و بعد گفتم:

-من سامان رو دیدم.....

تا اینو گفتم همه شوکه زده بهم نگاه کردن....

##پارت ۸۹

□□□ حماقت کوچک □□□

جاخوردگی و شوک رو تو صورت تک تکشون می دیدم....بعد از سالها انتظار و جست و جو ،حالا شنیدن این خبر واسشون خیلی سنگین بود....سنگین و باورنکردنی ...

اولین کسی که واکنش نشون داد بابا بزرگ بود....بلند شد و با اخم و عصبانیت گفت:

-دیگه نمیخوام حرفی از اون حرومزاده بشنوم یا حتی ببینمشاون از من نیست...پسر من نیست....اصلا کی به تو گفت بری دنبالش؟؟ هاااان؟! به چه حق رفتی پیشش؟؟؟ مگه نگفته بودم دیگه نمیخوام

حق هق یهویی مامان لاله باعث شد آقابزرگ سکوت کنه...سرشو به سمتش چرخوند و نگاهش کرد....این گریه ها البته واسه هممون دیگه به جورایی طبیعی شده بود.....

عمه هیجان زده پرسید:

-سام...سامو دیدی بهداد؟؟ چه شکلی بود؟؟ شبیه باباش؟! اصن چیزی در مورد من میدونه؟؟ سراغمو ازت نگرفت....؟! کجاست الان؟؟ منو میبری پیشش!؟

اینبار نوبت بابا بود که بگه:

-دستم بهش برسه خونشو می ریزم....کثافت نامرد...پست فطرت عوضی....

اجازه دادم هر حرفی دلشون میخواد بزنن...گوش من با این حرفها آشنا بود....خیلی سال که آشنا بود....
وقتی همشون حرفهاشونو زدن نفس تازه ای گرفتم و گفتم:

-بزارید حرفامو بزنم....بعد هر کاری خواستید بکنید...هر حرفی خواستید بزنید....فقط اجازه بدین حرفامو بزنم....بزارید همچیو بگم....

ساکت شدن...و دوباره زل زدن به صورتم....برای شنیدن حرفهام دل توی دلشون نبود....بیتابی و بیقراریشون رو میتونستم درک کنم....و همین نگاه های پر انتظارشون بود که یکم بهمم می ریخت ...و حتی گاهی دستپاچه ام میکرد...اما نه...بس بود ...بس بود خودخوری و سکوت....

نمیدونم از کجا شروع کنم.....هیچ خبر خوبی هم ندارمولی....فکرکنم باید بگم مرگ یه بار شیون هم یه بار...این چند ماه خودمو به اتیش زدم تا پیداش کنم....مقصر خرابی حال و هوامون رو اونو زن سابقش میدونستم ...زنی که حتی میخواستم ازش انتقام بگیرم ولی بعد فهمیدم اون فقط یه قربانی....نمیخوام زخم گذشته رو باز کنم و نمک بپاشم روش اما...من اگه جوون شادی نیستم...من اگه همیشه نفرت اینو اونو تو قلبم داشتم....فقط بخاطر این بود ک که دورو برم همه افسرده بودن....افسرده و داغون.....

واسه همین گفتم میخوام پیداش کنم و به همچی خاتمه بدم حتی اگه بعدش داغون بشم...حتی اگه بعدش داغون بشیم....

نمیدونستم چجوری باید بگم سام مرده .. هوا سنگین شده بود و قلبم تند تند میتپید....اما آخرش که چی! تهش که چی.....نباید بدونن!؟

-سام....عمه سام مرده.....

دستشو رو قلبش گذاشت...همشون هاج و واج نگاهم کردن.....باورشون نمیشد...و این ناباوری به شدت تو حالت نگاه هاشون مشخص بود....

صورت‌های رنگ پریده شون گاهی پشیمونم میکرد از گفتن حقیقت.....ولی....این بار سنگین رو من نمیتونستم تا همیشه به دوش بکشم....

دهن باز کرد که چیزی بگه...دستمو بالا آوردم و با بغض سنگینی گفتم:

نه...هیچی نگو...خواهش میکنم عمه...میدونم این بدترین خبر عمرت....میدونم ممکن خیلی تحت تاثیرت قرار بده...ولی....ولی این حقیقت داره....

میگفت چند بار بعد مرگ سام خودکشی کرده....

چند باری هم اومد ایران...میخواست برگرده پیشتون ولی هربار بخاطر همین موضوع نیومد...

شبیه به اون عکسی که من دیدم و شما دیدین نیست....شکسته شده....عین یه مرد هزارساله....اونجا...توی یه خونه درندشت زندگی میکنه اما روز و شبش به تاریکی تونل‌هایی که تهش به هیچ مسیر روشنی خاتمه پیدا نمیکنه....

من میخوام پیداش کنم...هردوشون رو...میخوام برشون گردوندم پیشتون ولی انگار قسمت نبود....بقول اون زنه...گاهی نباید دنبال حقیقت رفت...

تورو خدا دیگه بس کنید...برای همیشه دست بردارید از گریه زاریهاتون....از افسردگی هاتون....از ناخوش احوالی هاتون...

صدای گریه های مامان لاله سکوت رو شکست.....هم برای سام گریه میکرد و هم سامان..گریه های از ته دلی که قلب آدمو به درد میآورد....

مامان بیصدا اشک می ریخت و بابا با تاسف و غم زمین رو نگاه میکرد....

این وسط تنها کسی که هیچ واکنشی نشون نداد مهشیدی بود که ماتم زده تو خودش فرو رفته بود....

حتی اشک هم نمی ریخت....

آقاجون بریده بریده پرسید:

گفت...ی....گفتی سام مرده!؟

نفس آه مآندى کشیدم و گفتم:

-آره مرده.....

#پارت_۹۰

□□□حمافت كوچك□□□♀

حالا كه حقيقت روشن شد،تنها كسى كه آستانه ى صبرش به صفر رسيد و ديگه نتونست خود دارى بكنه مامان لاله بود...

اون غمگينترين عضو خانواده بود...اين چيزى بود كه من عميقا احساس ميكردم.....

حسى رو داشت كه مهشيد داشت...حس گم كردن فرزند....حس از دست دادن منتها قدرى شديدتر...

براى اينكه يه جورايى عمه با سام خاطره ى خيلى زيادى نداشت.....اما مامان لاله فرق ميكرد....

البته نميشه براى كم جلوه دادن درد عمه از اين بهونه ها آورد اما اين خب...يه حقيقت بود.....

اون مظلوم بود....مظلوم تر از بقيه...

زن شاد و سرزنده ای بود اما مجموع اتفاقی که برای خانواده افتاده بود و خصوصا دوری از پسرش خیلی غمگین و افسردش کرد.....

حالا با گریه التماس میکرد که نشونی پسرش رو بهش بده.....

اشکها و التماسهای قلب آدمو به در میاورد....

سرم رو پایین انداختم....

مامان لاله با گریه گفت:

-میخوام ببینمش....میخوام برش گردوندم.....دیگه طاقت دوریش رو ندارم.....بخدا ندارم.....بهداد مامان...بگو داییت کجاست؟؟
بگو.....

ته تهش که به همشون نگاه میکردم،فهمیدم که همشون دوست دارن اون برگرده حتی بابا بزرگی که داد میزد سامان پسرش نیست هم دلش میخواست که ببینش.....

وحتی مهشید....وحتی مامان..وحتی بابا.....

درواقع ما هممون پذیرفته بودیم که برگشتن سامان ممکنه بخاطر نبودسام و اتفاقات بد گذشته یه جورایی همه رو غمگین کنهاما...در مورد مسئله ی،

بودن و نبودن....."بودن" مهمتر از نبودن بود.....

مامان با بی صبری گفت:

-چرا حرف نمیزنی بهداد؟! خب اگه نشونی ازش داری به ما بده !؟؟ دل دل میکنی که چی!؟؟

عمه مهشید عصبانی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-برگرده؟؟؟؟ برگرده که چی!؟؟ واقعا شما میخواین اون بیاد!؟؟ اون یه قاتل پست....یه عوضی به تمام معنا.....اون سه بار منو کشت...سه بار چون منو گرفت....وقتی پای سفره عقد ترکم کرد....وقتی بچه امو دزدید.....وقتی کشتش.....

حالا شما میخواین برگروه !؟؟ عشق و حالشو کرده و حالا برگرده ! چطور اینقدر بی رحمین... چرا..... چرا.....

من نمیخوام ریخت اون عوضی رو ببینم... نمیخوام.....

اگه میتونه پسر مو بهم برگردونه برگرده... اگه نه ... نیاد بهتره.... چون اون موقع خودم باهمین دستهام خفه اش میکنم....

دندوناشو رو هم فشار داد و با نفرت ادامه داد:

قاتل.... اون قاتل.... قاتل.... قاتل پسر من.... قاتل سامی....

عمه با چنان نفرتی از سامان حرف میزد که مطمئن شدم برگشت سامان نه تنها تغییری برای بهتر شدن احوالش نمیکند بلکه همه چی رو بهم میزنه.... البته در مورد خودش

از روی صندلی بلند شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-از من نخوان آدرسی از سامان بهتون بدم.... اون همه چیو میدونه.. یعنی همچی رو فهمید.... عین شماها که الان فهمیدید... بزارید... برگشتن یا برگشتنش رو بزاریم به عهده خودش..... من فقط خواستم حقیقت رو روشن کنم.... خواستم بدونید که سامان هست.... وجود داره.... خواستم بدونید که سام مرده.... خواستم بدونید که از ندونستن رنج نبرید.....

حالا اجازه بدین اون خودش تصمیم بگیره.....

اون برمیگرده.....

به زودی برمیگرده.....

اون موقع... باید به تک تکتون جواب پس بده.... واگه برگرده که مطمئنم این اتفاق میفته حتما جوابی برای کارهایش داره... حالا یا قانعتون میکنه یا نه... یا میبخشیدش یا نه.....

حالا احساس بهتری داشتم.... دیگه سنگینی باری رو روی دوشام احساس نمیکردم.....

دیگه تو سرم به عالمه اما و اگر رژه نمیرفت....

من حالا بهتر بودم.... و ایمان داشتم حال اونا هم به روز خوب میشه....

این قصه ی بی سروسامانی و دلنگرانی ها باید تموم میشد....
باید ما تمومش میکردیم....و من خوشحال بودم که به یه چیزایی خاتمه دادم..
عمه گرچه ازدواج کرده بود اما همیشه به فکر سامان و سام بود....
مامان لاله روز شب گریه میکرد و امیدی به دیدن و حتی زنده موندن سامان نداشت....
حتی پدر و مادر خودمم....
اما حالا دیگه همچی از جاده خاکی پیچیده بود تو جاده آسفالت...
از خونه زدم بیرون....
قدم زنان به راه افتادم....
من....حالا....احساس بهتری داشتم....

* لیانا *

خوردن بستنی تو هوای سرد از اون کارای باحال خانوادگی ما بود....خصوصا تو راه رفتن به شمال...
به وعده ی بابا بعد کلی تایم کاری....
می لرزیدیم و بستنی میخوردیم و به خودمون میخندیدیم.....
مامان از زنی که سزارینش کرده بود و پنج بچه دنیا آورده بود حرف میزداز اینکه خودشون نمیدونستن قراره یه شبه صاحب پنج تا بچه بشن....از باباشون که دستپاچه شده بود و مدام درحال خرید پوشک و جست و جوی نیروی انسانی فامیلی جهت شیر دادن به بچه بود....
بابا از سوتی های خنده دار بعضی از مراجعه کننده هاش حرف میزد و هاوش و هیرسا از فوتبال....
دستمو زیر چونه ام گزاشتم و بهشون خیره شدم...
ما خوشبخت بودیم!؟
آره....ما خوشبخت بودیم....ما باه

م احساس خوبی داشتیم....اتحاد داشتیم....عشق داشتیم....و زندگی مگه چیزی غیر از این بود.....
نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به موهام که همراه باد این طرف و اون طرف میرفتن به مسیر چراغونی شده ی کافه ی سر راهی نگاه کردم....

به مسیری که قرار بود بعدش ختم بشه به شمال...

مسیری که قبلا با بهداد یه جور متفاوت تر بهش نگاه میکردم....

بابا میدونست که من بهداد رو بخشیدم....

یه جورایی

خودم همه چی رو بهش گفتم....گفتم که سام ازم خواست ببخشمش و بهش فرصت بدم و منم اینکارو کردم....

بهداد بد نبود....بد شده بود اما به موقع مسیر درست رو پیدا کرد....

منتها باید زمانی بیاد سمت من که شبیه اون آدم غیر منطقی سابق نباشه...

و احتمالا اون روز مامان خیلی چیزارو میفهمه....

اون روز....

دیر یا زود اتفاق میفته....

* سامان *

از تاکسی پیاده شدم....سر کوچه ایستادم و از دور به مسیری نگاه کردم که ختم میشد به خونه...

من باید برمینگشتم حتی اگه تهش اتفاقاتی بدی بیفته....

من باید برمینگشتم....

دیدن مادرم به تباه شدن روزای بعدم می ارزید....

به شنیدن زخم زبون....

می ارزید....می ارزید....

ساکم رو از روی زمین برداشتم و به راه افتادم...

پا##یا##ن